

شماره ۳۷۵۸
چهارشنبه ۲۵ مرداد ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

می‌خواهم دوباره زندگی کنم

با واقعیت زندگی‌ام کنار نیامد

امیدی که برای آینده داریم

نگاه چین به جاده ابریشم



حمیده عباسی

از فوتبال زده شدم!


مانا


Mana
PASTA
Mana
500 g
Pasta Plus Vegetable
Tri-color rigate

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ---------- ۳
نامه های بی واسطه ـ نامه به سردبیر ---------- ۴
باریکتر از مو ---------- ۵
در جهان سیاست ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
دیدنی های ایران ---------- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
روزهای ماندگار ---------- ۱٦
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور ---------- ۲۰
راز سلامتی ---------- ۲۱
سلسله گزارشهای زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
دین و اخلاق ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری، درپیچ و خم دادگاه ---------- ۲٦
پاورقی ۵۰ سال ---------- ۲۸
پاورقی جهنم سبز ---------- ۳۰
مسابقه داستان نویسی ---------- ۳۲
گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
خاطرات روزنامه نگار ---------- ۳٦
حادثه ---------- ۳۷
تاریخ تاراج ---------- ۳۸
قصه هفته ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
نوشته های ناب ---------- ٤٤
جدول ---------- ٤۵
هوش و سرگرمی ---------- ٤۷
یک سرگذشت ---------- ٤۸
هفت هنر ---------- ۵۰
پلیسی ---------- ۵٤
بگو سیب ---------- ۵٦
ورزشی ---------- ۵۸
پیام از شما ---------- ٦۲
پیغام های روشنایی ---------- ٦۳
تعبیر خواب ---------- ٦٤
از نگاه دیگر ---------- ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



مبادا فنر دربرود

بانک مرکزی اخیراً اعلام کرده است که نقدینگی بخش خصوصی به ۱۳۱۵ هزار میلیارد تومان رسیده است.

برای آنکه بزرگی این رقم را دریابیم بد نیست بدانیم که کل بودجه عمرانی دولت در سال به ۴۰ هزار میلیارد تومان نمی‌رسد. یعنی حجم نقدینگی بیش از ۳۰ برابر بودجه عمرانی سالانه و به اندازه بودجه عمرانی ۳۲ سال کشور رشد کرده است. شاید این سوال پیش بیاید که این نقدینگی کجاست و چطور با وجود این حجم بالای نقدینگی تورم ما ۱۰ درصدی است؟ چرا ما وقتی این همه پول داریم یعنی این همه سرمایه در اقتصاد وجود دارد، اکثر کارخانه‌هایمان دچار مشکلات مالی هستند و به دنبال وام ارزان قیمت می‌گردند و به هر دری می‌زنند که از دولت یا سیستم بانکی اعتبار بگیرند؟ چرا به نظر این حجم بالای نقدینگی نمود عینی در اقتصاد ندارد و دیده نمی‌شود؟ و...

پاسخ به این سوال یا سوالات هم سهل و هم ممتنع است. سهل از این نظر که به راحتی می‌توان گفت این پول در سیستم بانکی انبار شده و فعلاً از آنجا خارج نشده است. و به همین خاطر چون به مرحله نقدشوندگی نرسیده و وارد سایر حوزه‌های اقتصادی و بازارهای غیر مولد پولی نشده، فرصت ایجاد بحران و نوسان پیدا نکرده است و هر گاه که چنین فرصتی پیدا کند می‌تواند چون یک سیل و سونامی بسیاری از بنیانهای اقتصادی را تخریب کند. اما همه سخن این نیست.

پاسخ این سوال از جهاتی سخت هم هست و به ویژگیهای خاص اقتصاد ایران بستگی دارد که توضیح آن را کمی پیچیده می کند؛ مثلاً در همه جای دنیا نقدینگی یکی از عوامل موثر در افزایش تورم است. اما در ایران این رابطه همواره مثل همه جای دنیا عمل نمی کند. یکی از دلایل مهم آن دولتی بودن اقتصاد ایران است که گاه با مهار غیرمنطقی نرخ ارز و یا بهای کالاها و خدمات ارائه شده توسط دولت دستکاریهایی در مولفه‌های اقتصادی صورت می‌دهد تا به کنترل تورم موفق شوند. هر چند این دستکاری‌ها آثار مسکّنی و کوتاه مدت و موقّتی دارند اما در یک فاصله محدود زمانی تورم را به تأخیر می‌اندازند هر چند پایدار و باثبات نباشد. حال باید به این نکته پرداخت که این رقم نگران کننده نقدینگی می‌تواند چه آثاری بر اقتصاد و بر بازار بگذارد؟

نکته اول آن است که ریسک بانکها را بالا می‌برد. یعنی بانکها برای نگهداری این سپرده‌ها و جلوگیری از فرارشان مجبور به ادامه سیاست پرداخت نرخ سود بالای سپرده به سپرده‌گذاران هستند که در دراز مدت خطری به شدت نگران کننده برای اصل سرمایه بانکها به حساب می آید.

نکته دیگر آن است که چون زندانی کردن سپرده در بانک با اهرم پرداخت سود بالا صورت می گیرد هزینه پول را در اقتصاد به شدت بالا می‌برد لذا این سرمایه به کار تولید و ایجاد رونق و اشتغال نمی آید چون تقریباً هیچ فعالیت تولیدی و اقتصادی مولّد دارای آنچنان بهره‌وری و ارزش افزوده‌ای نیست که بتواند هزینه بالای تأمین مالی و پرداخت سود اعتبارات دریافتی را بپردازد. به زبان ساده هیچ تولید کننده‌ای در اقتصاد ۴۰ درصد سود نمی‌برد که بتواند ۳۰ درصد آن را به بانک بدهد. به همین خاطر این سرمایه‌ها که باید در اختیار مصرف کنندگان واقعی پول که بنگاههای اقتصادی هستند قرار گیرد، عملاً به دست آنان نمی‌رسد و امکان استفاده از آن در جهت ایجاد شغل نیست. خود بانک هم در درازمدت قادر نخواهد بود که به این روند اخذ سپرده به هر قیمتی و افزایش سپرده گذاری با پرداخت سود بالا ادامه دهد. چرا که سرانجام روزی به بن بست خواهد خورد و توان تأمین سود بالای پرداختی را نخواهد داشت. نکته دیگر آنکه خود بانک به یکی از عوامل افزایش نقدینگی تبدیل خواهد شد. چرا که پرداخت سود حداقل ۲۰ درصد به سپرده‌ها به طور فزاینده‌ای نقدینگی را بالا می‌برد و سبب افزایش حجم شبه پول در اقتصاد می گردد. این روند خطرناک اگر متوقف نشود نه رونق پا می‌گیرد نه تولید نه اشتغال و نه حتی می‌توان تورم را در سطح تک رقمی نگه داشت... برای آنکه این فنر فشرده شده جوری در نرود که سر و صورتمان را زخمی کند یا حتی ما را به خطر مرگ بکشاند از همین حال به فکر باشیم.

نور مومن از نماز شب است، دل را با نماز در تاریکی روشن کن.
• علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

کمی هم به فکر ما باشید

وقتی نگاهی به جراید می‌اندازیم و یا به اخبار گوش می‌کنیم اخبار ناراحت کننده‌ای که تمام یک روزمان را خراب کند کم نمی بینیم. سرقتهای مسلحانه، قتل، تجاوز به کودکان خردسال... و همچنین فسادهای اقتصادی، تعطیلی کارخانه ها و...همه اینها کافی است تا شادی یک روز ما را بگیرد. از آن طرف هر روز اخباری از کشف یک میدان نفتی یا گازی می شنویم و در عوض به جای آن مبالغ هنگفتی در قبضهای گاز، از جمله هزینه اشتراک، آبونمان و... و همین طور ردیفهایی که در سایر قبضها هست که تقریباً شبیه پول زور از مردم گرفته می شود. سوالی که پیش می آید این است که سهم ما از زندگی، از نفت و گاز و جنگل و از سرمایه‌های ملی و... چیست؟ سهم ما از عدالت اجتماعی کجاست؟ آیا تا آخرین روز زندگی باید نگران فردا و فرداهای بد و بدتر باشیم؟ روی سخن من با کسانی است که می توانند ۳۶ هزار دستگاه ماشین لوکس شاسی بلند وارد کنند و خود و نوادههایشان چند نسل زندگی شاهانه داشته باشند. روی سخن من با کسانی است که دکلهای نفتی را جابجا می کنند بدون آنکه آب از آب تکان بخورد و روی سخن من با کسانی است که عدالت را فقط برای طبقات فرودست جامعه آنسان که خود می خواهند تفسیر می کنند. و خواهشم اینکه فقط هنگام رای دادن به ما نگاه نداشته باشید. خواهش می کنم به یاد بیاورید که ما هم حق زندگی داریم. سهمی از آرامش و شادی را هم برای ما بگذارید. سهم ما از زندگی فقط و فقط گرفتاری و سختی نیست. برای این مردم به ویژه مردمان کف خیابان هم دستی بالا بزنید.

ساسان پور فلاح – آمل

پیشگیری بهتر از مجازات

چندین سال پیش در نروژ یک قاتل سریالی را دستگیر کردند. ولی وی را قبل از اعدام به مدت چند سال به چند روانکاو سپردند که این عملش ریشه یابی شود تا جلوی موارد مشابه بعدی گرفته شود. ولی در ایران متأسفانه بخاطر و شاید به بهانه افکار عمومی بعد از دستگیری یک مجرم خطرناک بلافاصله او را خارج از نوبت محاکمه کرده و حکم نیز سریعاً اجرا می شود بدون اینکه علت این جنایتها ریشه یابی گردد. دقیقاً به همین دلیل است که هر از گاهی شاهد قربانی شدن آتناها و ستایشها و... هستیم. خواهشاً اگر قوه قضائیه به فکر افکار عمومی است با ریشه یابی مشکل، از تکرار این حوادث پیشگیری کند نه با اعدام خارج از نوبت.

آرمین سفیدیان – ارومیه

به چه حقی چنین کاری می کنند؟!

یک پیام از اپراتور همراه اول برایم رسیده است، بخوانیدش بعد قضاوت کنید. آخرش را حتماً بخوانید!

این پیام رایگان است /تیم فوتبال...عضویت و همراهی شما را در سامانه هواداری تبریک عرض می نماید. **شما باافزایش امتیاز برنده جوایز ویژه ما خواهید شد** / ۲ دستگاه خودرو رانا، پایان نیم فصل در انتظار شماست /**جوایز هفتگی باشگاه**: لپ تاپ، تبلت، گوشی iphone6 و هزاران جایزه نقدی و غیر نقدی دیگر /**نحوه افزایش امتیاز**: باارسال عدد ۵۰ و حمایت ۵۰۰۰ تومانی شانس خود را ۵۰۰۰ برابر افزایش دهید/ هر یک تومان حمایت =یک امتیاز /در صورت عدم تمایل به همراهی باشگاه کلید واژه off یا خاموش را ارسال نمایید / پشتیبانی...هزینه: روزانه دویست تومان

ملاحظه کردید؟ خودشان آدم را عضو می کنند، بعد آخر پیام می گویند در صورت عدم تمایل و برای انصراف کلمه خاموش را ارسال کنید... خیلی ها پیامهای تبلیغاتی، بخصوص طولانی ها را نخوانده پاک می کنند بدون اینکه خبر داشته باشند عضو هستند و روزی دویست تومان از حسابشان کسر و به حساب باشگاه واریز می شود! کسانی که این کار را انجام می دهند می دانند خیلی از مشترکین پیامهای تبلیغاتی را نمی خوانند و از همین موضوع سوءاستفاده کرده و پول کلانی به جیب می زنند.

نمی دانم اسم این کار چیست؟ دزدی است؟ کلاهبرداری است؟ یا هر نام دیگر اما هر چه هست دزدی است. **یک سوال دارم**؛ مخابرات یا اپراتور همراه اول به چه حقی چنین کاری انجام می دهند؟ معمولش این است که به پیام می دهند بعد می گویند در صورت تمایل به عضویت فلان عدد را ارسال کنید. چه معنی دارد که آدم را عضو کنند بعد آخر پیام بگویند در صورت عدم تمایل کلمه خاموش را ارسال کنید؟ این کار هیچ دلیلی ندارد جز سوءاستفاده. چرا که خیلی ها پیامهای تبلیغاتی را نمی خوانند. حالا به هر دلیلی؛ یا اهمیت نمی دهند یا فرصت ندارند یا اینکه سواد چندانی ندارند که پیام را بخوانند. تعداد زیادی از افراد سن بالا ها هم هستند که نمی توانند پیامها را بخوانند. کسانی هم که چنین کاری کرده اند از همین موضوع سوءاستفاده کرده و پول به جیب می زنند. این اولین پیام این شکلی نیست که به مشترکان اپراتور همراه اول ارسال می شود. قبلاً هم چند تای دیگر به دستم رسیده. همراه اول و اصولاً هیچ اپراتوری حق ندارد چنین کاری بکند که مشترکانش را با هزینه روزانه عضو یک مجموعه کند و بگوید اگر نمی خواهید عضو باشید کلمه خاموش را ارسال کنید!

حسین مستعلی زاده

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درود به روان پاک همه شهدای مظلوم حرم و نیز شهید مظلوم بی سر محسن حججی، و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** رضا اکبری ـ شهرضا**

متقابلاً بنده هم برای شما آرزوی توفیق دارم. سلام شما را به سایر همکاران رسانده‌ام. در انتظار مطالب دیگری از شما می مانم. سرفراز باشید.

*** سارا گلان ـ سمنان**

قسمتهای قبل پاورقی تاریخی فعلاً قابل دسترس نیست مگر با ملاحظه شماره‌های گذشته مجله. به هر حال امکان اینکه بعد از اتمام انتشار این پاورقی به صورت یک کتاب توسط اطلاعات منتشر شود، وجود دارد. موفق باشید.

*** خدیجه موانس ـ تنکابن**

از اینکه دیر به نامه شما جواب می دهم متاسفم. نامه دیر به دست من رسید و از پاسخ جا ماند. در هر حال در انتظار نامه‌ها و پیامهای جدید شما هستم. شاد باشید.

*** سید مهدی رستگاری**

از لطف شما خواننده گرامی سپاسگزارم و در انتظار مطالب بعدی ارسالی شما می مانم. در مورد کیفیت و نوع چاپ مجله فعلاً امکان تغییر آن به دلیل لزوم همخوانی با سیستم چاپ وجود ندارد. البته درباره ارتقای کیفیت کاغذ مجله تلاش خواهیم کرد.

*** اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

همانطور که شما هم اشاره کردید، کارمندان سینما و آنها که به عنوان آپاراتچی یا کنترلچی در سینما کار می کنند خاطرات فراوانی برای علاقه‌مندان هنر هفتم خلق کرده‌اند. من هم برای مرحوم قدیمی پور طلب مغفرت می کنم. امیدوارم تمام سینماهای کشور رونق داشته باشند و از خطر تعطیلی دور بمانند.

*** ناصر پور یوسف ـ آبادان**

عین درخواست و پیشنهاد شما را دوباره به تحریریه سپرده‌ام تا مقدمات آن فراهم شود. در مورد کیفیت کاغذ مجله حق با شماست، اما باور کنید فعلا کاری نمی شود کرد. ما هم خوشحال نیستیم که مجله با این کیفیت چاپ می شود. به ابوی سلام برسانید.

*** مرتضی ذاکری ـ میمه اصفهان**

قطعاً کسی که سوءاستفاده می کند، هر گونه مال یا امکاناتی که به دست می آورد حلال نیست.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

محتسب در بازار است

روزی هارون الرشید بهلول را خواست و او را به سمت نماینده تام الاختیار خود به بازار بغداد فرستاد و به او گفت:اگر دیدی کسی به دیگری ظلم و تعدی می کند و یا کاسبی در امر خرید و فروش اجحاف می کند همان جا عدالت را اجرا کن و خطا کار را به کیفر برسان...بهلول ناچار قبول کرد و یک دست لباس مخصوص مُحتسبان پوشید و به بازار رفت. اول پیرمرد هیزم فروشی دید که هیزمهایش را برای فروش جلویش گذاشته بود. ناگهان جوانی سر رسید و یک تکه از هیزمها را قاپید و به سرعت دور شد. بهلول خواست داد بزند که: بگیریدش... که جوان با سر به زمین افتاد و تراشه‌ای از چوب به بدنش فرو رفت و خون بیرون جهید. بهلول با خود گفت: حقّ بود.



راه‌افتاد که برود، بقّالی دید که ماست وزن می کند و با نوک انگشت کفه ترازو را فشار می‌دهد تا ماست کمتری بفروشد. بهلول خواست بگوید چه می کنی؟ که ناگهان الاغی سر رسید و سر به تغار ماست بقال کرد و بقال خواست الاغ را دور کند که تنه الاغ تغار ماست را بر گرداند و ماست بریخت و تغار شکست.بهلول جلوتر رفت و دکان پارچه فروشی را نگاه کرد که مرد بزّاز مشغول زرع کردن پارچه بود و حین زرع کردن با انگشت نیم گز را فشار می‌داد و با این کار مقداری از پارچه را به نفع خود نگه می‌داشت.جلو رفت تا مچ بزّاز را بگیرد و مجازاتش کند ولی با کمال تعجّب دید موشی پرید داخل دخل بزاز و یک سکه به دهان گرفت و بدون اینکه پارچه فروش متوجه شود به ته دکان رفت.بهلول دیگر جلوتر نرفت و از همان دم برگشت و پیش هارون رفت و گفت:محتسب در بازار است و هیچ احتیاجی به من و دیگری نیست...

نمی‌توانم...



معلمی با ۲۸ سال سابقه کار به اسم خانم **دُنا** یک روز با یک جعبه کفش رفت سر کلاس.جعبه کفش را گذاشت روی میز.به دانش آموزها گفت: بچه‌ها می‌خوام ،نمی‌توانم هاتون" رو یا بنویسید یا نقاشی کنید واینهارو بیارید بریزید در جعبه کفشی که روی میز منه"من نمی‌تونم خوب فوتبال بازی کنم." من نمی‌تونم دوچرخه سواری کنم." من نمی‌تونم درس ریاضی رو خوب یاد بگیریم" من نمی‌تونم با رفیقم که قهر کردم، آشتی کنم"" من نمی‌تونم با داداشم روزی سه بار تو خونه دعوا نکنم" ...بچه‌های دبستانی شروع کردند به کشیدن نمی‌توانم هاشون.خودش هم شروع به نوشتن کرد.نمی‌توانمها یکی یکی در جعبه کفش جا گرفت.وقتی همه نمی‌توانمها جمع شد، در جعبه را بست و گفت: "بچه‌ها بریم تو حیاط مدرسه"سپس بیلی برداشت و گودالی حفر کرد. گفت: "بچه‌ها امروز می‌خوایم نمی‌توانم هامون رو دفن کنیم" جعبه را گذاشت توی گودال و شروع کرد با بیل روی آن خاک ریختن.وقتی که تمام شد گفت "بچه‌ها دستهای هم رو بگیرید" سپس ادامه داد: ما امروز به یاد و خاطره شاد روان "نمی‌توانم" گرد هم آمدیم. او دیگر بین ما نیست. امیدوارم بازماندگان او "می‌توانم" و "قادر هستم"، روزی همانند او در تمام جهان مشهور و زبانزد شوند و "نمی‌توانم" در آرامگاه ابدی خود به سر برد."... بچه‌ها وقتی وارد کلاس شدند دیدند مقداری کیک و پفک داخل کلاس گذاشته شده. وسط کیک یک مقوّا بود و نوشته بود "مجلس ترحیم نمی‌توانم"!بعد از اینکه کیک را خوردند، مقوا را برداشت و کنار تابلوی کلاس چسباند. تا پایان آن سال تحصیلی، هر کدام از بچه‌ها که به هر دلیلی به معلمش می گفت "خانم، نمی‌تونم"، در جوابش خانم دنا لبخند می‌زد و آن مقوا را نشان می‌داد و خود بچه حرفش را ادامه نمی‌داد. پایان آن سال تحصیلی شاگردان خانم دُنا بالاترین نمره علمی را در مدرسه کسب کردند.

همین الان همه به هم قول بدهیم «نمی‌توانم» هایمان را خاک کنیم...

به یاد مظلومیت شهید بی‌سر

هفته گذشته خبر شهادت شهید مظلوم مدافع حرم، **محسن حججی** و پخش نحوه اسارت و شهادت آن عزیز دل ملتی را به درد آورد و در هر کوی و برزنی صحبت او و مظلومیتش بود که چگونه مظلومانه به اسارت گرفته شد و مظلومانه تر ناجوانمردانه چون مولایش حسین(ع) سر ش را از تن جدا کردند و همه فهمیدند که با چه دشمن دیو سیرتی روبروییم و چه کربلایی دوباره مکرر شده است که ما را به یاد حماسه عاشورا می‌اندازد و سر بریده پسر وهب و حرکت دلاورانه ام‌وهب، برای به مذلت کشاندن سپاه کفر و خلق حماسه ایثار و شجاعت...بخشی از قصیده زیبای سید **حمیدرضا برقعی** که به آن حماسه عاشورایی اشاره دارد به مناسبت در زیر می آید با یادی از حماسه دلاورانه شهید عزیزمان حججی مظلوم

به نام نامی سر، بسمه تعالی سر
بلندمرتبه پیکر، بلندبالا سر
فقط به تربت اعلات، سجده خواهم کرد
که بنده تو نخواهد گذاشت، هرجا سر
قسم به معنی لا یمکن الفرار از عشق
که پر شده است جهان، از حسینِ سرتاسر
نگاه کن به زمین! ما رأیت الاّ تن
به آسمان بنگر! ما رأیت الاّ سر
سری که گفت:«من از اشتیاق لبریزم
به سر سرای خداوند می‌روم با سر
هر آنچه رنگ تعلق، مباد بر بدنم
مباد جامه، مبادا کفن، مبادا سر.
همان سری که «یحب الجمال» محوش بود
جمیل بود، جمیلا بدن، جمیلا سر
زهیر گفت: حسینا! بخواه از ما جان
حبیب گفت: حبیبا! بگیر از ما سر
سپس به معرکه عابس، «أجنّنی» گویان
درید پیرهن از شوق و زد به صحرا سر
بنازم «أم وهب» را، به پاره تن گفت
برو به معرکه با سر، ولی میا با سر...
***
...دلم هوای حرم کرده است می‌دانی
دلم هوای دو رکعت نماز بالا سر

از جهان سیاست

چیدمان جدید در سیاست عراق

رضا کیان

عراق طی دو هفته گذشته شاهد تحولات سیاسی تازه‌ای بوده است. از یک سو، سید عمار حکیم از مجلس اعلای اسلامی عراق خارج شد و تشکّل جدید خود را با عنوان حکمت ملی عراق تشکیل داد و از سوی دیگر مقتدی صدر، رهبر جریان صدر به عربستان سعودی رفت. آنچه در ادامه می آید، صرفاً تحلیلی از وضعیت موجود عراق تا حدود ۸ ماه قبل از انتخابات سراسری عراق است. انتخاباتی که پیش بینی می‌شود افت و خیزهای بسیاری داشته باشد و تغییرات شگرفی را در عرصه سیاسی عراق رقم بزنند.

بر کسی پوشیده نیست که مردم عراق در حال حاضر از وضعیت موجود راضی نیستند اگر چه نگاهشان نسبت به شخص **حیدر العبادی**، نخست وزیر مثبت تر از دیگر چهره‌های عراقی است و **حشد الشعبی** نیز توانسته است جایگاه اجتماعی قابل توجهی کسب کند. پیروزیهای اخیر در مبارزه با داعش و آزادسازی موصل و همچنین برخوردهایی که عبادی با فساد مالی و اداری در عراق کرده موجب شده است که از وی چهره‌ای مطلوب تر نسبت به دیگر چهره‌های عراقی ایجاد شود. اما از آنجا که پیش بینی می‌شود مردم عراق به دنبال تغییر وضع موجود باشند، احتمال بروز تغییرات در آینده سیاسی عراق بسیار بالا پیش بینی می‌شود.

* طرح مقتدی صدر

مقتدی صدر، رهبر جریان صدر در حالی سفر سه روزه خود را به عربستان انجام داد که اطرافیانش می گویند وی طرحی سیاسی در چنته دارد.

پیش از این مقتدی صدر با **ایاد علاوی**، نخست وزیر اسبق عراق که در حال حاضر نماینده جریان سکولار محسوب می‌شود، دیدارهایی کرده بود و صحبتهایی درباره ائتلاف این دو با یکدیگر زده شده است. ایاد علاوی مورد حمایت عربستان است و گویا این پشتیبانی همچنان هم ادامه دارد. گفته می‌شود مقتدی صدر به زودی سخنرانی غرّایی انجام خواهد داد و حرفهای تازه‌ای خواهد زد که به این ترتیب علاوه بر اینکه افکار عمومی را متوجه خود کند، طرح خود را نیز مطرح خواهد کرد. در عین حال تلاش خواهد کرد به افکار عمومی این گونه بقبولاند که منجی سیاسی عراق اوست.

بر کسی پوشیده نیست که مقتدی صدر پایگاه اجتماعی قابل توجهی دارد. ایاد علاوی که حمایت بخش مهمی از اهل تسنن را پشت سر خود دارد، تلاش می کند با استفاده از این پایگاه اجتماعی راه را برای رسیدن به قدرت هموارتر کند. اگر چه او در حال حاضر معاون رئیس‌جمهوری عراق است، امّاهمه می‌دانند که این سمت تشریفاتی است و افرادی که به این سمت منصوب می‌شوند، بیشتر در حاشیه هستند تا در متن قدرت.

از جزئیات دقیق مذاکرات صدر با عربستانی‌ها چیزی در دست نیست. برخی معتقدند که از قبل ارتباطات سرّی میان صدر با عربستانی‌ها وجود داشته که منجر به انجام این سفر شده است.

اگر ایاد علاوی و مقتدی صدر با یکدیگر ائتلاف کنند، آنگاه می‌توان گفت عربستان سعودی از این ائتلاف سیاسی حمایت خواهد کرد.

نگاه چین به جاده ابریشم مجازی

در سپتامبر ۲۰۱۳ جی پینگ رئیس جمهور چین در دانشگاه نظربایف در قزاقستان اعلام کرد که این کشور تمایل دارد در کمربند اقتصادی جاده ابریشم سرمایه گذاری و چین را به اروپا- خاورمیانه و جنوب آسیا متصل کند. از آن تاریخ به بعد اقدامات مختلفی توسط دولت چین برای پیاده سازی این طرح انجام شده است، ولی برگزاری اجلاس اخیر جاده ابریشم در ماه می سال جاری و حضور سران ۲۹ کشور در این نشست و برنامه دولت چین برای برگزاری دومین نشست در سال ۲۰۱۹ نشان دهنده اهمیت این طرح برای دولت چین است.

ایجاد جاده ابریشم مجازی در چارچوب جاده ابریشم جدید قابل تعریف است که نه تنها مفهوم جاده ابریشم سنتی را که بیشتر بر جنبه‌های تجاری تاکید داشت در بر می‌گیرد بلکه بر سایر خدمات مانند بخشهای مالی، فناوری و ارتباط مردم با یکدیگر هم تاکید دارد. تمرکز این بحث بر جاده ابریشم مجازی است زیرا این جنبه از طرح کمتر از بخشهای حمل ونقل ریلی، جاده‌ای و دریایی و حوزه‌های نیرو مانند طرحهای انتقال برق مورد بررسی قرار گرفته است.

اقتصاد سیاسی جاده ابریشم مجازی

یکی از جنبه‌های مهم قدرت کشورها در سالهای اخیر قدرت در فضای مجازی است. دولت چین نیز در سالهای اخیر برای رقابت با دیگر قدرتها از جمله ایالات متحده آمریکا در عرصه فضای مجازی علاوه بر شرکت در اجلاسهای رسمی بین‌المللی مانند شرکت در اجلاس های WSIS، ITU و دیگر سازمانهای بین‌المللی خاص فضای مجازی به ایجاد ساختارهای موازی با این سازمانها مانند کنفرانس جهانی حکمرانی اینترنت، ایجاد سازوکارهای دوجانبه مانند قراردادهای امنیت سایبری با آمریکا و یا روسیه پرداخته است. همچنین این کشور با هدف گسترش استانداردهای خاص فنی از طریق گسترش

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب با حضور در منزل خانواده شهدای مشهد: جوانان مدافع حرم چهره درخشانی از اسلام نشان می دهند
* رئیس جمهوری: قلم‌ها را به بهانه واهی نشکنیم
* ظریف: آمریکایی‌ها باید هزینه توقف برجام را بپردازند
* معاون رئیس جمهور دستور امدادرسانی حداکثری به سیلزدگان گرگان را صادر کرد
* وزیر اطلاعات: همدلی دولت و مجلس به رفع مشکلات مردم می‌انجامد
* دادستان کل کشور: برخورد دوگانه با کنسرتها زیبنده دستگاه قضایی نیست
* فرهاد رهبر، رئیس دانشگاه آزاد اسلامی: دانشگاهها مسابقه مدرک دادن گذاشته‌اند
* پدر پروفسور مریم میرزاخانی: به جای اسطوره سازی، دخترم را الگوی خودباوری جوانان کنیم
* وزیر بهداشت: ارتقاء طرح تحول سلامت وپیشگیری از بیماری‌ها در دستور کار دولت دوازدهم است
* وزیر تعاون: ایران امکان جذب یک میلیون گردشگر سلامت را دارد
* نشان افتخار رئیس جمهوری قزاقستان به دکتر صالحی رئیس سازمان انرژی هسته‌ای ایران اهدا شد
* ۱۰ برنده جایزه صلح نوبل خواستار توقف اعدام شیعیان توسط رژیم سعودی شدند
* واشنگتن: همه پرسی استقلال اقلیم کردستان عراق منطقه را به آشوب کشاند
* ۳/۵ میلیون نفر در کره شمالی برای مقابله با تجاوز آمریکا اعلام آمادگی کردند
* رئیس‌جمهوری ونزوئلا خواستار گفت‌وگوی مستقیم با ترامپ شد
* پرچم سوریه پس از چند سال در مرز مشترک با اردن به اهتزاز درآمد
* دولت اوکراین از مردم این کشور خواست در مصرف مواد غذایی صرفه جویی کنند
* ارتش لبنان عملیات گسترده نظامی علیه داعش را آغاز کرد
* با رأی شورای شهر جدید، دکتر محمدعلی نجفی شهردار جدید تهران شد
* بیش از نیم میلیون کودک در لیبی به کمکهای فوری نیاز دارند
* هواداران "نواز شریف" از اسلام آباد تا لاهور راهپیمایی کردند
* واشنگتن پست: قطر حالت تهاجمی به خود گرفته است
* بندهای موافقت عربستان با ابقای اسد در قدرت فاش شد

❊ طرح نوری مالکی

در حالی که مقتدی صدر به عربستان رفت و مورد استقبال گرم عربستانی‌ها قرار گرفت تا آنجا که در مسجد جامع محمد عبدالوهاب سخنرانی کرد، **نوری مالکی**، معاون رئیس‌جمهوری و نخست وزیر سابق عراق در راس هیأتی عالی رتبه رهسپار روسیه شد. روزنامه العرب، چاپ لندن، ادعا کرده است که نوری مالکی به روسها پیشنهاد حضور نظامی در عراق و تاسیس پایگاه نظامی خاص خودشان را داده است. اگر این خبر واقعیت داشته باشد، و روسها این پیشنهاد را بپذیرند، حکایت از تحولی جدید در عرصه سیاسی عراق دارد. چرا که آمریکایی‌ها در عراق پایگاه نظامی دارند و گفته می‌شود می‌خواهند حضور نظامی خود را در عراق به بهانه مبارزه با تروریسم تقویت کنند. حضور نظامی روسها می‌تواند رقابتی میان آنها با آمریکاییهادر عراق به‌وجود آورد. اهمیت این نکته را زمانی می‌توان بیشتر درک کرد که آمریکایی‌ها به صراحت گفته‌اند دیگر اجازه نمی‌دهند نوری مالکی به هیچ وجه به قدرت بازگردد. در حالی که اگر مالکی مهره مورد اعتماد روسها شود، رویارویی روسها و آمریکایی‌ها در عراق تشدید خواهد شد. مالکی گفته است در انتخابات پیش رو به صورت مستقل حضور خواهد یافت و تمایلی به ایجاد ائتلاف با هیچ جریانی ندارد. اما بعد از انتخابات به احتمال بسیار قوی ائتلافی میان او با سپاه بدر به فرماندهی **هادی العامری** و حشد الشعبی که قرار است با ارائه فهرستی حضور جدی در انتخابات پیش رو داشته باشد و جای پای خود را در صحنه سیاسی عراق باز کند، تشکیل خواهد شد.



ناگفته نماند که گفته می‌شود نوری مالکی به زودی سفر مهمی به ایران خواهد داشت. در این میان اگر چه مجلس اعلای اسلامی عراق با خروج سید عمار حکیم تضعیف شده است و در صورتی که بیان جبر الزبیدی، یکی دیگر از رهبران مجلس اعلای اسلامی عراق بخواهد آن طور که زمزمه سر داده از این گروه سیاسی خارج شود، ضعیف تر هم خواهد شد، اما در نهایت مجبور است برای کسب ثقل سیاسی وارد ائتلاف با دیگر جریانهای سیاسی شود که به احتمال قوی این ائتلاف با مالکی و سپاه بدر و حشد الشعبی خواهد بود.

❊ تصمیم مهم حیدر العبادی و سید عمار حکیم

در این میان گفته می‌شود حیدر العبادی، نخست وزیر عراق نیز قصد دارد تشکّل سیاسی جدیدی را ایجاد کند و از حزب الدعوه و ائتلاف دولت قانون به رهبری نوری مالکی خارج شود. با توجه به اختلافات بسیار سنگین وی با مالکی و طرفدارانش احتمال خروج وی از تشکّل تحت رهبری مالکی بسیار بالاست. حیدر العبادی به عنوان رئیس دولت ثقل سیاسی و اجتماعی مهمی دارد. وی مورد حمایت آمریکایی‌ها و انگلیسی هاست و رابطه خوبی با عربستانی‌ها برقرار کرده است، این مسأله سبب می‌شود تا ثقل سیاسی او از این هم سنگین تر شود. این که عبادی تصمیم بگیرد وارد کدام ائتلاف شود، مهم است. اگر او به ائتلاف "**علاوی -صدر**" بپیوندد که احتمال آن وجود دارد ثقل سیاسی این جریان به شدت تقویت خواهد شد و اگر جمع مالکی را انتخاب کند که احتمال آن بسیار کم است، جریان مالکی تقویت خواهد شد اگر چه مشخص نیست در این حالت مالکی که داعیه نخست وزیری مجدد دارد با وجود عبادی دوباره به این سمت برسد. تصمیم سید عمار حکیم نیز مهم است. خاندان حکیم در عراق جایگاه بالایی دارند و سید عمار که تصمیم دارد طیف جوانان عراقی را نمایندگی کند می‌تواند تاثیری مهم بر ائتلافهای آینده عراق بگذارد. بی شک عربستان تلاش خواهد کرد که وی به جمع صدر-علاوی بپیوندد اما معلوم نیست که عربستان در تلاشهایش موفق شود.

آینده سیاسی عراق بسیار پیچیده است. آنچه در حال حاضر به نظر می‌رسد در حال شکل گیری است، ایجاد دو تشکّل یا ائتلاف سیاسی است که یک طرف آن مقتدی صدر و ایاد علاوی ایستاده‌اند که مورد حمایت عربستان قرار دارند که در صورتی که عبادی به آنها بپیوندد احتمال جلب حمایت آمریکا از آنها نیز قابل پیش بینی خواهد بود، در مقابل ائتلاف مالکی، حشد الشعبی، سپاه بدر و مجلس اعلای اسلامی عراق قرار دارد که احتمالاً حمایت روسیه و ایران را پشت سر خود خواهد داشت. اگر این روند واقعا به همین شکل ادامه یابد، شاهد یک دو قطبی تمام عیار در عراق خواهیم بود که کردها تعیین کننده نهایی سرنوشت آن خواهند بود. ■

قبل از هر چیز دیگر، آماده شدن راز موفقیت است • هنری فورد

فروش زیر ساخت های ارتباطاتی اعم از نرم‌افزارها و سخت افزارهای چینی در سایر کشورها مانند آنچه که شرکتهای هو آوی و یا زد تی‌ای در آفریقا انجام می‌دهند، سعی در گسترش نفوذ خویش در فضای مجازی دارد. در سال ۲۰۱۵ در سندی که توسط دولت چین منتشر شد بر جنبه‌های تجارت دیجیتال، توسعه شبکه‌های ارتباطی جهت توسعه جاده ابریشم اطلاعاتی تاکید شد.

در مجموع بیشتر پروژه‌های دولت چین در طرح جاده ابریشم مجازی در حوزه‌های ارتباطاتی، تجارت الکترونیک، اقتصاد دیجیتال و شهرهای هوشمند و پارکهای علم و فناوری است. در حوزه ارتباطی شرکتهای **چاینا تلکوم، چاینا یونیکام و چاینا موبایل** زیر ساختهای لازم برای ایجاد جاده ابریشم مجازی را ایجاد کرده‌اند. همچنین شرکتهای زد تی‌ای و هو آوی پروژه‌های گوناگونی مانند شبکه فیبر نوری در افغانستان راساخته‌اند. در حوزه ارتباطات غیر زمینی شبکه ماهواره‌ای بایدو که رقیب جی‌پی‌اس است توسط دولت چین تقویت شده و قرار است در کشورهای مسیر جاده ابریشم به ارائه خدمات بپردازد. این شرکت غیر از کارکردهای اقتصادی مانند بازارسازی برای



شرکتهای پشتیبانی کننده چینی به بهبود قابلیتهای ردیابی نظامی این کشور نیز کمک خواهد کرد. علاوه بر آن یکی از اهداف طرح جاده ابریشم مجازی هموار تر شدن تجارت الکترونیک شرکتهای چینی مانند علی بابا در کشورهای مسیر جاده است. در سال جاری این شرکت با دولت مالزی اولین منطقه آزاد دیجیتال را پایه گذاری کرد. ایجاد شهرهای هوشمند در مسیر جاده و حضور فعال شرکتهای چینی مانند هو آوی و زد تی‌ای با هدف ایجاد کار برای شرکتهای چینی در حوزه‌های گوناگون از جمله تامین امنیت زیر ساختهای آن، ترویج استانداردهای تکنولوژی و بازار نرم افزار و سخت افزار چینی نیز از جمله اهداف این طرح است.

به نظر می‌رسد دولت چین عقیده دارد برای گسترش ارتباطات تجاری و اقتصادی در فضای مجازی و نفوذ بیشتر در کشورهای مسیر جاده باید زندگی مردم آن کشورها در این فضا با استانداردها، تجهیزات و فناوری ها، باورها و نهادهای مورد نظر این کشور نزدیک شود تا هم ارزش افزوده قابل توجهی برای چین ایجاد کند و همچنین با افزایش نیاز این کشورها به امنیت در فضای مجازی با گسترش چینی این فضا در کشورهای مسیر جاده به ارتقای استراتژیک چین در سطح بین‌المللی کمک کند. البته این کشور برای رسیدن به این اهداف با موانعی از جمله رقابتهای ایالات متحده، ژاپن، هند و روسیه و از جنبه‌ای اتحادیه اروپایی، مشکلات ناشی از تاثیر همکاریهای اقتصادی بر شاخص فساد در برخی از دولتهای این منطقه که به دولتهای ورشکسته معروف هستند و تاثیر آن بر احساسات ضد چینی محدود برخی از مردم این کشورها مواجه است. ولی به نظر می‌رسد دولت چین برای ارتقای نقش استراتژیک خویش در سطح بین‌المللی و افزایش قدرت اقتصادی مصمم به اجرای این طرح است. ■

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

آگهی استخدام وزیر

وزرای جدید درحالی به مجلس شورای اسلامی معرفی شده‌اند که تا یک روز مانده به حضور رئیس‌جمهور دو جلسه علنی مجلس و دفاع از وزرا برای گرفتن رای اعتماد هنوز هیچ نامی مقابل وزارت علوم و تحقیقات و فناوری نوشته نشده است. خبرهایی هم منتشر می‌شد به شکل غیررسمی که حتی از قول معاون رئیس‌جمهور گفته شد، با فردی برای پذیرش این مسئولیت توافق شده بود، ولی چند ساعت قبل از اعلام اسامی وزرا به مجلس، ایشان از پذیرش مسئولیت انصراف دادند و یا اینکه فشارهایی از سوی جناحهای سیاسی برای تعیین این آخرین وزیر در جریان است و این فشارها، تصمیم گیری برای رئیس‌جمهور را دشوار کرده است و سرانجام، رئیس دفتر جدید رئیس‌جمهور اعلام کرد که به احتمال فراوان، برای این وزارتخانه سرپرست موقت تعیین می‌شود تا پس از مشورتهایی نام وزیر مربوطه اعلام گردد البته اعلام سرپرست برای وزارتخانه، کاملاً معمول است ولی زمانی که وی استیضاح شده، از کار برکنار یا موفق به کسب رای اعتماد نمی‌شود، اما اینکه در ابتدای اعلام اسامی وزرای دولت اعلام سرپرستی شود، رسم تازه‌ای است که دو علت بیشتر نمی‌تواند داشته باشد، اول اینکه رئیس‌جمهور بگوید که نمی‌دانم چه کسی را باید برای این سمت مهم انتخاب کنم؟ و یا اینکه ادعا شود که می‌دانم، ولی نمی‌توانم نام او را که مایل هستم اعلام کنم! درباره احتمال اول و اینکه رئیس‌جمهور نداند که چه کسی برای احراز این سمت مناسب است، اتفاقاً نشانه‌هایی هم وجود دارد، همین که فرد مورد نظر ایشان، چند لحظه قبل از اعلام، انصراف می‌دهد و بلافاصله نامهای فراوانی از گرایشات مختلف در خبرها می‌آید و در نهایت هم رئیس دفتر ایشان چنین می‌گوید که برای مشورتهای بیشتر به وقت بیشتری نیاز دارند. این علامت دیگری از یک اشکال قدیمی در سیاست ایران است که رئیس‌جمهور باید بلافاصله پس از انتخاب نام حدود ۳۰ نفر را به عنوان وزیر کابینه و معاون رئیس‌جمهور و رئیس سازمان معرفی کند و نام ۳۰ نفر دیگر را هم به عنوان استانداران کشور تهیه کند و مهمترین امور جاری کشور را به این ۶۰ نفر بسپارد در حالیکه هیچ تشکیلات شناخته شده و رسمی حزبی وجود ندارد که برای تهیه نام این ۶۰ نفر به رئیس‌جمهور، از مدتها قبل کمک دهد و در این خلاء روشها و لابیهای پنهانی و ناشناخته جایگزین می‌شوند و یکی از نتایجش همین خواهد بود که با انصراف یک کاندیدای وزارت، نام نفر بعدی به این سادگی‌ها در دسترس نیست. اما برای احتمال دوم، یعنی اینکه رئیس‌جمهور بگوید که می‌دانم، ولی نمی‌توانم هم ظاهراً نشانه‌هایی وجود دارد، سرنوشت وزارت علوم در دور اول ریاست جمهوری ایشان که سبب شد تا مدتها دولت

عجیب ولی واقعی

یکی از وعده‌هایی که از دولت دکتر روحانی در روزهای ابتدایی دور اول ریاست جمهوری شنیده شد این بود که ایرانیان بتوانند برای سفر به دیگر کشورها، از گرفتاری گرفتن ویزا و روادید رها شوند و در اثر گسترش بهبود روابط ایران با دیگر کشورها، قراردادهای دو طرفه یا چند جانبه‌ای نوشته شوند که در اثر آنها، تعداد بیشتری از کشورها بپذیرند که ایرانیان برای ورود به داخل مرزهای ایشان با مانعی روبرو نباشند و به طور متقابل، ایران هم راه را برای ورود آزادانه اتباع این کشورها به داخل ایران باز کند. در عمل طی چهار سال گذشته، ایران به طور یک جانبه، اجازه ورود برای اتباع برخی کشورها به داخل مرزهای خود را صادر کرده ولی تقریباً هیچ نمونه مهمی از چنین رفتاری برای ایرانیان دیده نمی‌شود. البته اینکه کشورها به اتباع دولتهای دیگر، بدون گرفتن ویزا اجازه ورود بدهند، تنها وابسته به مذاکرات مقامات و امضای چند کاغذ نیست و ملاحظات و نگرانیهای امنیتی و اعتماد دو جانبه‌ای که باید در طول زمان ایجاد شود هم، در این رفتار، بسیار تاثیر گذار است و شاید بتوان امیدوار بود که با لبخندهایی که دولت ایران در چهار سال گذشته به سیاستمداران جهان زده، اندک اندک اعتمادی که پس از صدور قطعنامه‌های شورای امنیت، علیه ایران و ایجاد تحریمها، خدشه دار شده بود، ترمیم شود و در پایان چهار سال دوم ریاست جمهوری دکتر روحانی، هر ایرانی بتواند تنها با در دست گرفتن گذرنامه ایرانی خود، به دیگر کشورها وارد شود. اما اتفاقی که چند روز قبل افتاد رفتار عجیبی بود که از یک همسایه آبی ایران سر زد. "قطر" که مدتی است از سوی عربستان و امارات و بحرین و چند کشور بومی دیگر با سردی روابط و بستن مرزها و حتی تهدیدهای سیاسی روبرو شده، برای کم کردن این فشارهای سیاسی، سعی کرد تا به اتباع حدود ۸۰ کشور اجازه دهد بدون گرفتن ویزا وارد قطر شوند و پیش از این هم برخی کشورهای دیگر را از این امتیاز بهره‌مند کرده بود. کشورهایی که در میان آنها نام "مالدیو، سورینام، بولیوی، اکوادور، آذربایجان و ترکیه دیده می‌شود، ولی نامی از ایران نیست. جالبتر اینکه در این درگیری سیاسی قطر با همسایگان عرب، سران این کشور سعی کردند به ایران و موضعگیریهای ایران نزدیک شوند و

ماجرای کنار خیابان

درحالیکه نام شهردار جدید تهران هم معلوم شده و قرار است وزیر پیشین آموزش و پرورش این نهاد را هدایت کند، آخرین معاون شهردار قبلی، در آخرین لحظات مدیریتش گفت که پارکبانهای کنار خیابان، ارتباطی به شهرداری ندارند و مورد تایید و حمایت قانون هم نیستند و یکی از اعضای جدید شورای شهر تهران هم، همین جملات را با کلمات دیگری تکرار کرد. اما همچنان افرادی کنار خیابانهای تهران هستند که مشغول گرفتن پول و اجاره دادن کنار خیابانها هستند و اگر با مقاومت مالکان خودروها هم روبرو شوند کار پس از لحظاتی به اختلاف و گونه‌های مختلفی از درگیری کشیده می‌شود.

یک بی‌نظمی و بی‌قانونی کاملاً مشهود و ملموس که به طور روزانه برای بسیاری از شهروندان تهرانی تکرار می‌شود و هرچند شاید برای عده‌ای پرداختن این چند هزار تومان و اینکه چرا باید این پول پرداخت شود و این نکته که این پول به کجا می‌رود، چندان اهمیتی نداشته باشد، ولی برای شهردار جدید تهران که با شعار احترام به قانون و برچیدن سفره تخلّفات از شهرداری به خیابان بهشت آمده است، باید بسیار مهم باشد که در همین روزهای نخست با یک اعلام سراسری و البته

مجلس بر روی یک نفر به توافق نرسند و چندین کاندیدای مورد نظر رئیس‌جمهور نتوانستند نظر مجلس را جلب کنند، هنوز از یادها نرفته و به همین دلیل فشارهای مختلف، اجازه تعیین این نام آخر را نداده است. با کمال تاسف، هر دو احتمال نشانه ناپسندی درباره قواعد مدیریت در ایران است. ندانستن یا نتوانستن، هر دو حالتهایی است که از یک رئیس‌جمهور که توانسته برای دومین بار پی در پی بر این کرسی بنشیند و ۲۴ میلیون نفر به ایشان رای داده‌اند و از حمایت حدود ۶۰ درصد رای دهندگان بهره‌مند بوده، پذیرفتنی نیست. توضیح واضح رئیس‌جمهور درباره این اتفاق به مردم البته می‌تواند قدری از تلخی این روند کم کند، ولی چاره قطعی چنین مسأله‌ای، اصلاح قانون احزاب و قدرتمند شدن و الزامی شدن حضور احزاب سیاسی در میدان سیاست ایران است که رئیس‌جمهور اتفاقا اولین ابزار برای مقدمه چینی این اتفاق را در اختیار دارد.

حتی زمانی که ورود کالا به این کشور در اثر رفتار همسایگان دچار اشکال شد، ایران هم به همراه ترکیه، اقدام به گسترش صدور کالا و مواد غذایی به قطر کردند. این نکته هم نمی‌تواند فراموش شود که به هر حال سران یک کشور مختارند تا چگونگی روابط خود با دیگر کشورها را تنظیم کنند، اما تمام این توجیهات نمی‌تواند سوال بزرگی را از مقابل درب وزارت خارجه ایران بردارد، اینکه چگونه یک کشور همسایه ایران، حتی در شرایطی که از سوی دیگر همسایگانش مورد تحریم و فشار سیاسی است و برای دفع این فشارها، درهای خود را به سوی اتباع ۸۰ کشور جهان می‌گشاید، نام ایران به عنوان همسایه بزرگ شمالی این کشور در میان این ۸۰ کشور نیست؟

اقدام قطعی، اولین بی‌نظمی را که می‌تواند با کمترین هزینه اصلاح شود سامان دهد تا روزی با نصب پارکومترها در کنار خیابانها، عملیات پارک درون شهری تهران، دارای نظام معلوم و سودآوری برای شهرداری باشد.

هرچند شهردار قبلی تهران هم می‌توانست به جای افتتاحهای پرشتاب و عجولانه و پی در پی در روزهای آخر، اختتام ماجرای پارکبانهای شهر تهران را اعلام و با شهر خداحافظی کند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

مسواک را دم سرویس بهداشتی نگذارید!

ادامه قطره قبل

اگر به همه می‌گوییم گوشی مسواک است، آیا به بچه و به خودمان یاد داده‌ایم نباید مسواک را نزدیک توالت گذاشت؟ متخصصان می‌گویند باکتری و میکروب و احتمالاً ویروسهایی که در توالت زندگی می‌کنند، می‌توانند تا شعاع یک متر جابه‌جا شوند. واگر به کفش و لباس کسی بچسبند که می‌چسبند، شعاع انتشارشان خیلی می‌شود. گوشی هم همینطور است. اگر نزدیک توالتهای مجازی باشد یا مال کسی باشد که رفیقش در کار نشر باکتری و ویروس‌های اخلاقی و شخصیتی است، صاحب گوشی هم ناقل ویروس می‌شود. ای به قربان مسواکت! به بچه‌ات یاد بده بهداشت حقیقی و مجازی را رعایت کند و حالشو ببرد!

آیا امروز که برای برملا نشدن رازهای خودمان هی اخم می‌کنیم و می‌گوییم گوشی مسواک است، به این فکر کرده‌ایم که چنین تفکری باعث می‌شود اولاً نفهمیم بچه طفل معصوم و بی‌تجربه ما در گوشی خودش چه مربی‌های مهیبی دارد، ثانیاً یعنی دوماً از ترس اینکه کسی گوشی ما را باز نکند یا یکهو کسی زنگ نزند که ناجور باشد، هر جا که می‌رویم، گوشی را هم می‌بریم. و این عادت و تیک می‌شود و هر جا که باشیم، آن را روشن می‌کنیم و از جمع و خانواده دور می‌شویم و این یعنی مفهوم خانواده و در جمع بودن برای نسلهای بعدی بی‌مفهوم و غیر قابل درک می‌شود چون از وقتی که چشم باز می‌کنند، می‌بینند **"جدا آدم، جداحوّا نشینند"** یعنی مادرش سرش در گوشی خودش گیر کرده، پدر نیز هم! خواهر و برادر و دوست و آشنا و متروسوار و عابر پیاده و سواره سری در گوشی دارند. آدم نسل بعدی این را طبیعی می‌داند چون غیر از این سبک زندگی، سبک دیگری ندیده... یک روزگاری که نادان بودم، قناری خریدم. روزی یادم رفت در قفس را ببندم. دیدم آمده بیرون و دیدم به جای اینکه فرار کند، بیرون از قفس به اندازه طول و عرض و ارتفاع قفس ورجه وورجه می‌کند. عشق‌بازها گفتند زیرا قناریها کلاً در قفس به دنیا می‌آیند و می‌میرند ناچار از سبک زندگیِ بیرون قفس هیچ تصوری ندارند. مثل مُثُل افلاطون که یک عده را از روز تولد در غاری رو به دیواره زنجیر کردند. بالای غار حفره‌ای بود و سایه کسان و چیزهایی که بیرون از غار می‌گذشتند، روی دیواره می‌افتاد. زنجیریان غار فکر می‌کردند آن سایه‌های مجازی، حقیقی هستند و این یعنی همان که گفتم: بچه‌ها سبک و زبان و زیر و بم زندگی را از اطرافیان یاد می‌گیرند. اگر بچه بشنود که گوشی مسواک است و کسی حق ندارد به آن دست بزند، فکر می‌کند این حقیقت است. کمی که عقل‌رس‌تر و کنجکاوتر یعنی فضول‌تر شود، می‌فهمد که بزرگترها در گوشی‌های خود چیزهایی دارند که اگر آشکار شود، کار به قهر و دعوا و کتک کاری و طلاق می‌کشد. و فکر می‌کند این حقیقت است. او می‌بیند وقت شام، هر کس بشقابی پر می‌کند و در کنج خودش می‌خورد و گوشی پیمایی می‌کند. یا فوقش می‌بیند دور سفره نشسته‌اند و هر کس چشمی به گوشی خودش و دستی به قاشق دارد. بعد از شام نوبت ماهواره است که کنارش گوشی هم هست. پس کی با هم حرف می‌زنند؟ بچه امروز اینها را می‌بیند و یاد می‌گیرد، و بعداً همین‌ها را به بچه خودش یاد می‌دهد و سه نسل بعد همه فکر می‌کنند زندگی حقیقی همان مجازی است. نسلهای بعدی دریاچه ارومیه و جنگلهای شمال و خشک شدن رودخانه‌ها نیستند که راحت از کنارشان بگذریم و بگوییم حالا بذار این شهر دریاچه نداشته باشه. مگه چی میشه؟ هوا آلوده‌س که آلوده‌س! مگه میشه ماشین‌ها و کارخونه‌ها رو تعطیل کنیم؟ داداش چرا گیر میدی؟ جنگل می‌خوایم چیکار؟ مگه مردم کویر که جنگل ندارن، طوری‌شون شده؟ ما به چوب احتیاج داریم تا واسه قلیون و مَناقل مردم زغال تولید کنیم. از همه اینها می‌شود به راحتیِ اختلاس گذشت ولی از نسل انسانی نمی‌شود گذشت. یک چیزی هم که خیلی غم‌انگیزتر است، پیراهنی است که مردم در مجازی و رادیو تلویزیون جر می‌دهند تا ثابت کنند زندگی هم بود، زندگی‌های قدیم! و حسرت این را می‌خورند که "یادش به‌خیر مادر بزرگ شبها برایمان چه قصه‌هایی می‌گفت! حالا همه‌ش چسبیدیم به ماهواره با اون فیلمای جفنگش!" امروز مادر بزرگ کجاست؟ در سرای سالمندان دارد کفن خودش را با تارهای گیس سفیدش می‌بافد. همین کسی که یادش به‌خیر یادش به‌خیر می‌کند، خودش کجاست، تا اعماق حدقه چشمهایش در گوشی فرو خلیده. یقه جر می‌دهند که "قدیم‌ها سر سفره چقدر می‌گفتیم و می‌خندیدیم. حالا؟ چسبیدیم به گوشی و ماهواره" خودش کجاست؟ چسبیده به گوشی و ماهواره! در تلویزیون و دیوارهای مترو هی اندرز می‌دهند که شب زود بگیر بخواب! از آن طرف شرکتهای مخابراتی هی تبلیغ می‌کنند که از دو نصفه شب به بعد زنگ و اسمس مجانیّه! کسی هم حالش را یا جرأتش را ندارد که به این شرکتهای فخیم بگوید آخه داداش زنِ شوهردار و مردِ زن‌دار و بچه دانش‌آموز ساعت دو نصفه‌شب به بعد کیو داره که بره زیر پتو و یواشکی پیام رایگان بده؟

این همه خودم و قلمم را فرسودم تا بگویم اگر برای این مسواک فکری نکنیم، غیر از اینکه افراد خانواده از هم دور می‌شوند، آمار خلافهای خانوادگی بالا می‌رود. من مفلوک هرچه فکر می‌کنم، نمی‌توانم بفهمم که زن و شوهر و بچه‌هایشان چه راز خصوصی و مگویی دارند که مجبورند برای گوشی خود رمز بگذارند؟ اگر اِشکل پشکلی در کارشان نیست، چرا باید گوشی را قایم کنند؟ شاید کسی بگوید "با خواهرم حرف خصوصی دارم". اشکال ندارد آدم می‌تواند با خواهرش یا برادرش رازی داشته باشد ولی آیا مگر تمام ۲۴ ساعت مشغول رازگویی با خواهر است که مدام سرش توی گوشی است و تا یک نفر می‌آید، کلید یک را می‌زند؟ مگر آن بچه چه در گوشی دارد که آن را قایم می‌کند؟ جان شما ما هم بچه بودیم و رازهایی در دفتر خاطراتمان می‌نوشتیم: "بعد از یک ماه اصغر را از دور دیدم". و منظور از اصغر، اکرم بود. فقط همین. ولی این فقط همین چنان شوری در دل ما می‌گذاشت که نپرس! درا تاقمان باز بود و پدر سر کشی می‌کرد و خداییش هم خوب تربیت می‌شدیم. جون مادرتون این رسم مسواک رو بردارین تا دوباره مثل خانواده و مثل آدم زندگی کنیم.

ادامه دارد

کسی که کار کوچکی انجام می‌دهد، باید مقدار ناچیزی هم فداکاری کند ● جیمز آلن

زیر نظر: محمود صفادار

روستای پاده



پاده از روستاهای تاریخی و دیدنی شهرستان گرمسار است و در استان سمنان قرار دارد. پاده روستایی کویری است و آب و هوایش مانند مناطق بیابانی تابستانهایی گرم و زمستانهایی سرد دارد. این روستا در ۴ کیلومتری شمال شرقی آرادان و ۲ کیلومتری شرق اسلام آباد قرار دارد و از جمله روستاهایی است که در سر راه جاده ابریشم بوده است. به همین دلیل از دیرباز از رونق فراوانی برخوردار بوده که به ساخت بناهای متعدد انجامیده و اکنون شاهد این تاریخچه کهن و با ارزش هستیم.

می‌توان مهمترین ویژگی پاده را حفظ بافت تاریخی و قدیمی بناهای مختلف و متعدد آن دانست که در بناهای عمومی و مسکونی به چشم می‌خورد. بعضی از این بناهای تاریخی بیش از ۱۰۰ سال قدمت دارند. همین جاذبه‌های تاریخی باعث شد که روستای پاده به عنوان روستای هدف گردشگری معرفی شود. از اصلی‌ترین و قدیمی‌ترین آنها می‌توان به قلعه پاده اشاره کرد که وسط روستا قرار دارد و قدمتش به دوران قبل از اسلام برمی‌گردد.

این قلعه به شکل دایره‌ای و از خشت و گل ساخته شده است و بیش از یک هکتار مساحت دارد. دروازه آن در جنوب قلعه قرار دارد و دیوارهایش از قسمتهای دیگر کوتاه‌ترند. در داخل قلعه شاهد اتاقهایی با سقفهای هلالی در دورتادور هستیم و جالب است بدانید که تا همین ۷۰ سال قبل نیز اهالی روستا برای سکونت از این قلعه استفاده می‌کردند.

جاذبه مذهبی-تاریخی روستا نیز بنای **امامزاده سلطان ابوسعید** است که گفته می‌شود از نوادگان امام موسی کاظم(ع) هستند.



سه ایوان زیبا در این بنا وجود دارند و بعد از قلعه پاده، دومین بنای کهنسال این روستا است.

آب انبار خونی پاده نیز که در سال ۱۳۱۰ هجری قمری ساخته شد شهرت فراوانی دارد. دیوارهای آب انبار از سنگ و ساروج و سقف گنبدی آن از آجر ساخته شده است. این بنا متعلق به دوران قاجاریه است و در عمق ۷ متر و قطر ۵ متر بنا شده است. از این آب



انبار برای ذخیره آب و استفاده از آن در فصل گرما استفاده می‌شد. در زمستان آن را پر از آب می‌کردند و درب آن را می‌بستند، بعدها در فصل گرما درش را باز می‌کردند تا مردم از آن استفاده کنند. یخدان پاده نیز به شکلی مشابه برای نگهداری یخ استفاده می‌شده است. این بنای دوره قاجاریه به شکل گنبدی و از جنس خشت و گل است. حمام عمومی یا حمام کربلایی پاده از دیگر بناهای قدیمی روستاست که بیش از ۱۲۰ سال قدمت دارد. معماری زیبا و منحصربه فرد این حمام باعث شده که با وجود گذر سالیان طولانی همچنان پابرجا و تقریباً سالم باقی بماند. **خانقاه پاده** دیگر بنای قدیمی پاده است که توسط مشهدی علی جان و حاج ابراهیم میرزایی ساخته شده و ساخت آن ۳۵ سال زمان برده است.

تکیه قدیمی روستا نیز در سال ۱۳۰۰ هجری قمری ساخته شد و حدود ۱۳۷ سال قدمت دارد و محل برگزاری مراسم و مناسک مذهبی خصوصاً مراسم تعزیه و سوگواری ایام محرّم است.

در مورد علت نامگذاری روستا حکایات مختلفی بیان می‌شود. یکی از این نظرات به قول صنیع الدوله اینطور است که نام روستا در اصل "پایین ده" بوده



است. برخی دیگر نیز چنین بیان می‌کنند که به علت حاصلخیزی فراوان زمینهای روستا، نامش را "بهره ده" نهاده بودند که به تدریج به پاده تغییر کرده است. متاسفانه با گذر زمان و تغییر مسیرهای قدیمی که کاروانهای مختلف از آن عبور می‌کردند، دیگر آن رونق سابق را از دست داد اما با پتانسیل گردشگری عالی که دارد می‌توان با تلاش و برنامه ریزی مدوّن بار دیگر نام این روستای کهن را همچون گذشته زنده کرد.



موزه موسیقی شیراز

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

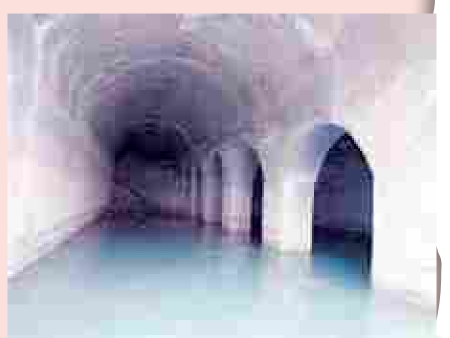
خانه "**منطقی نژاد**" که در پشت مسجد شهدا در میدان شاه چراغ شیراز قرار گرفته، یکی از بناهای قدیمی دوره قاجار است که در ۱۳۱۱ هجری قمری ساخته شده است. یکی از اتاقهای این موزه که به شیوه باروک گچبری و تزیین شده است، به موسیقی ملل اختصاص پیدا کرده و در آن مجسمه‌ها و عکسهایی از بزرگترین آهنگسازان و نوازندگان جهان همراه با بیوگرافی مختصری از آنان قرار دارد. این بخش به معرفی آهنگسازان و نوازندگان دوره‌های مختلف موسیقی کلاسیک جهان از رمانتیک تا دوره معاصر می‌پردازد. چهار اتاق تودرتوی این موزه به حوزه سازها و معرفی آنها اختصاص دارد و در آن تمام سازهای ایرانی و نواحی مختلف ایران همراه شرح مختصری به نمایش در آمده است. از اهداف اصلی این موزه حمایت از پژوهشگران حوزه موسیقی است. ساختمان این موزه از نظر تاریخی و هنری نیز ارزش بالایی دارد. ستونهای چوبی، طاقها و سرستونهای مقرنس کاری شده، اتاق آیینه کاری، تزیینات آیینه، نقاشیهای گل و بوته، نقوش اسلیمی، نقاشیهای زیبا و نفیس، دریچه‌های مشبک چوبی، گچبری، درهای چوبی منبت و معرّق کاری شده از هنرهایی است که در این دوره به چشم می‌خورد.



قنات دوطبقه "مون"

قنات دو طبقه‌مون با قدمتی ۸۰۰ ساله، یکی از عجیبترین و شگفت انگیزترین قناتهای ایران است که در محله "**مون**" شهرستان **اردستان** واقع در استان اصفهان قرار دارد و شامل دو طبقه‌است که در هر طبقه آن آبی مستقل جریان دارد به گونه‌ای که آب هیچ یک به دیگری نفوذ نمی کند!. این قنات از دو کانال موازي که بر روي هم قرار گرفته و در چاه‌هاي عمودي مشترک، تشکیل شده است. قنات دو طبقه ای اردستان از شاهکارها علم مهندسی در قدیم و پیچیده‌ترین قناتهای منحصر بفرد و اولین قنات دو طبقه در جهان است که برای کاوش و حفر آن از مقنّیان ورزیده و با در نظر گرفتن شرایطی اقلیمی آن را حفر کرده‌اند. قنات دو طبقه را در ناحیه‌اي که دو طبقه لایه آبدار به وسیله یک قشر غیر قابل نفوذ از یکدیگر جدا شده‌اند حفر مي کردند. در بسياري از قنات‌ها مشاهده‌مي شود كه در قسمتي از قنات دو كانال بر روي يكديگر حفر شده و قبل از آفتابي شدن قنات، آب آنها روي همديگر ريخته و تشکیل یک قنات واحد را مي‌دهد. بنا به پژوهشهای انجام شده این قنات تنها قنات دوطبقه جهان است. این قنات ۲ کیلومتر طول دارد و عمق چاه مادر آن ۳۱متر است. دارای ۳۰ میله و مقدار آبدهی آن ۶۰لیتر بر ثانیه است و آب آشامیدنی حدود ۲۰۰ نفر از اهالی محله اردستان را تأمین می کند. کانال بالايي حدود ۲۰۰ متر دورتر از کانال زيرين، آفتابي مي‌شود.





آبشار توف شاه

این آبشار در فاصله ۱۰ کیلومتری از ارتفاعات جنوبی منطقه حفاظت شده دنا واقع در استان کهگیلویه و بویراحمد قرار دارد. ارتفاع این آبشار حدود ۱۰۰ متر است و در ارتفاعاتی زیبا اما صعب العبور قرار گرفته است. از ۲مسیر می‌توان به این آبشار صعب العبور رسید. مسیر اول که بیشتر مورد استفاده اهالی و سخت می‌باشد مسیر بسیار زیبا و دیدنی دره تنگ کلنجه و عبور از دشت کپیری می‌باشد که از میان انبوه باغات دره کلنجه و دشت سرسبز و خاطره‌انگیز کپیری گذشته و صحنه‌هایی بدیع و رویایی رادر ذهن هر بیننده برجای خواهد گذاشت. مسیر دوم مسیری است که بیشتر مورد استفاده گردشگران قرار می گیرد از گردنه خاریدون می گذرد، سپس پیاده وارد مسیر دره بنرود می‌شویم. این دره دره ای است بسیار زیبا با طبیعتی بکر و دست نخورده و چندین دره عمود بر این دره زیبا مثل تنگ حرا - بلیو - سیلاری - ناری و....وجوددارد که هر کدام از این دره‌های فرعی دارای طبیعتی بسیار دیدنی وبکرهستند. در این دره حیات وحش به‌صورت پویا وجود دارد و حیواناتی از قبل گراز، بز کوهی، یوز و سیاه گوش و خرس وجود دارند که باعث شدند از طرف مجامع ذیربط جهانی نیز به عنوان زیستکره جهانی اعلام شود. اغلب گردشگران نیز برای دسترسی به این دره بکر و زیبا مسیر گردنه خاریدون راانتخاب می کنند چون تا نزدیکی پاسگاه محیط بانی آن با وسیله نقلیه قابل دسترسی است.

دارالحکومه یزد

دارالحکومه یزد واقع در استان یزد با عنوانهای نارنج قلعه، دیوانخانه و ارگ قلعه نام برده شده است. طبق آخرین نقل در تاریخ ساختن این قلعه در شهر یزد در عهد امیرتیمور گورکانی و در سال ۷۹۹ هجری قمری به پایان رسیده است. در زمان حکومت امیرچقماق در سال ۸۳۱ قمری در این قلعه دیوان خانه و دارالقرآن ایجاد شد و در طی قرون متمادی تصرّفات و مرمّتهایی نیز در این بنا انجام گرفته است. ساختمان این بنا دارای حیاطی نسبتاً وسیع و بناهای متعددی می‌باشد که در اطراف آن قرار گرفته‌اند. کلاه فرنگی، بادگیر، حوض و باغچه‌هایی در اطراف آن و اتاقهایی در اطراف با اختلاف سه پله از سطح زمین. کف حیاط این خانه باخشت سنگفرش شده است. مسجدی نیز در کنار آن وجود دارد که درب آن در داخل حیاط دارالحکومه باز می‌شود. اتاقها اندود گچ دارد و در حیاط کوچک آن سقف بلندی با اندکی گچ بری وجود دارد و دارای درهایی با شیشه‌های رنگی و زیبا می‌باشد. هم اکنون سازمان میراث فرهنگی صنایع دستی و گردشگری استان یزد در قسمتی از این مکان توسعه یافته در دوره قاجار مستقر است. به‌تازگی شاهد کشف بیش از پنج هزار نسخه قدیمی از اسناد حکومتی استان در دارالحکومه یزد بودیم که هم اکنون کارشناسان این سازمان در حال بررسی و طبقه‌بندی این اسناد هستند. این اسناد شامل مکاتبات و بایگانی اسناد، دفاتر حسابرسی، پاکت نامه‌ها، عکسهای پرسنلی و نقشه‌های قدیمی شهر یزد بوده است.





نخست تصمیم بگیرید که چه می خواهید، آنگاه اندیشه کنید که چطور بهای آن را بپردازید
● بانکر هانت

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

می‌خواهم دوباره زندگی کنم

از پنجره بزرگ خانه پدری به خیابان خیره شده‌ام. شاید اگر عابری من را در این وضعیت ببیند تصور کند دارم از تماشای ریزش برگهای زرد و نارنجی پاییزی لذت می‌برم. شاید در دلش بگوید "خوش به حالش!" پاییز همیشه دلخواهترین و زیباترین فصل زندگی من بود.

در تمام زندگی‌ام عاشق باران این فصل و بوی مست کننده‌ای بودم که در هوا می‌پیچید اما دیگر پاییز برایم همان فصل همیشگی نیست. حالا فقط فصل خزان است و بس. فصلی که خاطره تلخش را هنوز با خود دارم و بار سنگینش را روی قلبم احساس می‌کنم. چطور می‌توانم خاطره وحشتناک از دست دادن دختر کوچولویم اِدین را از قلب و ذهنم پاک کنم؟

تقصیر من نبود

در آن روز بد، خواب بودم و کابوس می‌دیدم. فریاد همسرم **موریس** بیدارم کرد: "تنبل خانم از جات تکون بخور بیا ببین چکار کردی!" و کمی بعد ادامه داد: "حالا دیگه هر چی دلت خواست، بخواب!" فریادش مرا ترسانده بود. از حرفش هم حسابی عصبانی و دلخور بودم. چطور می‌توانست به من بگوید تنبل خانم؟ می‌خواستم جوابش را بدهم اما صدای فریاد سوّمش در خانه طنین‌انداز شد: "نمی‌خوای بیای ببینی چی به سر **ادین** آوردی؟" بدجور نگران شدم. تالاپ تالاپ قلبم را می‌شنیدم. آرام گفتم: "دخترم نگران نباش، الان میام..." نکند اتفاق بدی افتاده بود؟ با عجله به طرف اتاق دخترم رفتم و از همسرم پرسیدم چی شده؟ حال ادِین خوبه؟ ردّ نگاهش را دنبال کردم و به صورت رنگ پریده و بیحال دخترم رسیدم. نزدیکتر رفتم. جیغ زدم: آمبولانس خبر کن!

بعد بدون اینکه منتظر واکنش همسرم بمانم، اورا کنار زدم و به طرف تلفن دویدم و شماره اورژانس را گرفتم. و با لحنی که می‌لرزید، گفتم: "لطفا کمک کنید... دخترم نفس نمی‌کشه..."

و به طرف تخت دخترم برگشتم و همان جا نشستم. موریس به طرفم آمد و با لحن تندی گفت: "بس کن! دیگه دیر شده و هیچ فایده‌ای نداره..."

اتفاقهای بعد از آن را تیره و تار به خاطر دارم. آمبولانس و چند دقیقه بعد پلیس آمد. از ما شرح حال گرفتند و چند سوال پرسیدند. تا آن روز موریس را آنقدر عصبانی و خشمگین ندیده بودم. چپ می‌رفت و راست می‌آمد می‌گفت: "**کارلا**، همه‌ش تقصیر توست. تو دلیل مرگ بچه‌مون هستی." و من اشک می‌ریختم و به موریس التماس می‌کردم که من را مقصّر نداند. خواب بودم که این اتفاق افتاد. اما موریس در حالی که چمدانی را از گنجه بیرون می‌کشید، می‌گفت: "تو مادر به درد نخوری هستی. واقعاً رقت‌انگیزی."

لباسهایش را جمع کرد و ادامه داد: "میرم خونه مادرم. باهام تماس نگیر چون دیگه هیچ حرفی باهات ندارم. بعداً میام بقیه وسایلم رو می‌برم."

با پدر و مادرم تماس گرفتم و آنها خیلی زود خودشان را رساندند. مادرم وقتی حال خرابم را دید، حرفی نزد. فقط من را در آغوش گرفت و در آغوش هم اشک ریختیم. وقتی آرام گرفتم، حالم را پرسید. حالم چطور می‌توانست باشد؟ بعد از دخترم هرگز حالم خوب نمی‌شد. مادرم دستمالی دستم داد و با تعجب از همسرم پرسید. بار دیگر به گریه افتادم و در بین هق‌هق توضیح دادم که چون موریس من را مقصّر می‌دانسته، برای همیشه ترکم کرده... پدر و مادرم با ازدواج من و موریس به شدت مخالف بودند و از او خوششان نمی‌آمد. مادرم گفت: "حسّم بهش اشتباه نبوده. اما فکر نمی‌کردم که تا این اندازه آدم بیخودی باشه. چطور تونست تو این شرایط تنهات بذاره؟" پدر هم با مادر موافق بود. می‌گفت اگر موریس شغل درست و حسابی داشت، من مجبور نبودم ساعتهای طولانی کار کنم و می‌توانستم مثل خیلی از مادرها کنار دخترم باشم. اما هیچکدام از این حرفها، زهر کلام موریس را از بین نمی‌برد و آرامم نمی‌کرد. تنها حُسن موریس این بود که دخترمان را دوست داشت و گرنه هیچ کدام از مسئولیت‌ها و وظایفش را درست انجام نمی‌داد.

فردای آن روز برادرم آمد و من را با خودش به خانه پدری برد. پدر و مادرم از دیدنم خوشحال شدند و تاکید کردند که بهتر است دیگر به آن خانه برنگردم. مادرم می‌گفت خانواده باید در چنین وضعیتی کنار هم باشند. همه می‌گفتند زمان بهترین درمانگر است و تنها داروی چنین دردهایی. اما هر روز که می‌گذشت، قلب و ذهنم فقط به روزی برمی‌گشت که چهره بی‌جان دخترم را دیدم و او را برای همیشه از دست دادم. پدر و مادرم که سرگرم بازسازی خانه دیگرشان بودند تا آن را کرایه بدهند، پیشنهاد دادند من در آن خانه زندگی کنم. مادرم می‌گفت دوست دارد برای همیشه کنارش باشم ولی بهتر است هر چه زودتر به زندگی عادی خودم برگردم. ولی آیا امکان داشت به زندگی عادی برگردم؟... این سوال را از مادرم هم پرسیدم. گفت تو دختر زرنگ و عاقلی هستی و باید بتوانی.

چند وقت بعد درخواست طلاق دادم. جواب پزشکی قانونی آمده بود و مرگ دخترم تقصیر من نبود. اما موریس بعد از روشن شدن حقیقت هم از من عذرخواهی نکرد. چطور می‌توانستم بقیه عمرم را با مردی سر کنم که در سخت‌ترین لحظه زندگی‌ام آنطور رهایم کرده بود؟ وقتی دادخواست طلاق به دست موریس رسید، چندبار تماس گرفت اما حاضر نشدم با او حرف بزنم. به مادرم گفته بود از رفتارش متأسّف و شرمنده است و قول می‌دهد همه چیز را جبران کند. موریس همیشه به من می‌گفت تو مثل مادرم می‌توانی من را ترو خشک کنی. حتماً حالا هم به این فکر می‌کرد که مادرش را ابر گرداند. همان زنی که سخت کار می‌کرد، برایش پول می‌آورد، کارهای خانه را انجام می‌داد و اجازه نمی‌داد آب در دلش تکان بخورد! اما من دیگر آن زنِ سابق نبودم. چیزی در من شکسته بود که محال بود ترمیم شود. موریس کاری کرده بود که بعید می‌دانستم تا آخر عمرم بتوانم به مرد دیگری اعتماد کنم.

مادرم اصرار داشت به مشاور مراجعه کنم. به سختی رضایت دادم. یکی از دوستان مادرم خانم مشاوری صبور و مهربان را به من معرفی کرد. در مرز افسردگی شدید قرار داشتم و به قول مادرم، اگر دست روی دست می‌گذاشتم، خودم هم از دست می‌رفتم. جلسه‌های مشاوره برایم سخت و دشوار بود اما کمی که گذشت، به آن خو گرفتم. از اینکه هر هفته مقابل کسی می‌نشستم که علاوه بر تخصّص، خودش هم مادر بود و حالم را درک می‌کرد، حس خوبی داشتم. بدون مهربانی خانم مشاور و همراهی‌اش والبته کمک مادرم از لبه پرتگاه سقوط می‌کردم.

عشق نوجوانی

بیشتر از یک سال گذشت. یک روز با مادرم در خیابان می‌رفتیم که کسی اسمم را صدا کرد.

چهره مرد آشنا بود اما هرچه به مغزم فشار آوردم، او را نشناختم. مادر مثل همیشه به یاری‌ام شتافت و بالاخره همکلاسی دوران مدرسه و دبیرستانم را شناختم. پدر و مادر **لامار** وقتی سال آخر دبیرستان بودیم به شهر دیگری رفتند و لامار و تمام خاطراتش را فراموش کردم. از طرفی اصلاً فکر نمی‌کردم روزی به چنین جوان جذّاب و خوش تیپی تبدیل شود. لامار دوباره به شهر ما بازگشته بود. در بانک سمت خوبی به او پیشنهاد شده بود. حالا از من می‌خواست آدرس و تلفنم را بدهم تا گاهی همدیگر را ببینیم و با هم قهوه‌ای بخوریم. به لامار گفتم نمی‌توانم درخواستش را بپذیرم.



نمی‌خواستم از همسر سابقم متنفّر باشم اما دست خودم نبود. مشاور هم توصیه کرده بود نفرت، حس بدی است و بهتر است آن را از خودم دور کنم. ولی گاهی وقت‌ها واقعاً ممکن نبود

مادر گفت بهتر است بیشتر به پیشنهادش فکر کنی. دلیل حرف مادرم این بود که از عشق لامار به من خبر داشت و می‌دانست در دوران دبیرستان چقدر خاطرم را می‌خواسته. مادر از چه چیزی حرف می‌زد؟ هرچه به ذهنم فشار آوردم چیزی یادم نبود. در ذهنم هیچ ردّ و نشانی از عشق لامار وجود نداشت. حتی یک بار هم عشقش را بروز نداده بود یا رفتاری نداشت که فکر کنم عاشقم شده. من در دوران مدرسه و دانشگاه با همه رفتار خوب و محترمانه‌ای داشتم اما هیچ وقت با هیچ پسری طوری رفتار نکردم که فکر کند منظور خاصی دارم یا او برایم با بقیه فرق دارد. لامار پسر محبوب و محجوبی بود که می‌توانست دوست یا حتی همسر فوق‌العاده‌ای باشد. همیشه دخترها با اشتیاق خاصی از این پسر مو مشکی و چشم آبی حرف می‌زدند اما هرگز کاری نکرده بود که فکر کنم برایش با دخترهای دیگر فرق دارم.

اشاره‌ها و یادآوری‌های مادر دلم را کمی نرم کرد ولی به خودم نهیب زدم و یاد زندگی و تمام بدبختی‌هایم افتادم. با احترام از لامار عذرخواهی و خداحافظی کردم. آن روز غروب دسته گلی خریدم و به مزار دخترم رفتم. دلم هنوز پر از درد بود. اشکم سرازیر شد و به دخترم گفتم منتظرم باشد تا روزی که من هم به آن دنیا بروم و تا ابد کنار هم باشیم. نمی‌خواستم از همسر سابقم متنفّر باشم اما دست خودم نبود. مشاور هم توصیه کرده بود نفرت، حس بدی است و بهتر است آن را از خودم دور کنم. ولی گاهی وقت‌ها واقعاً ممکن نبود. مشاور می‌گفت به خاطر خودم هم که شده باید موریس را ببخشم تا به آرامش برسم. سعی می‌کردم به توصیه مشاورم گوش کنم برای همین روزی چندبار تکرار می‌کردم: "**تو را می‌بخشم موریس!**" بعد از چند ماه، حس می‌کردم دیگر از موریس نفرت ندارم و راحت‌تر و آسوده‌تر زندگی می‌کنم. شب‌ها آسوده‌تر می‌خوابیدم و روزها بهتر به کارم می‌رسیدم.

خانه جدید آماده شده بود و حالم آنقدر خوب بود که به زندگی دوباره فکر کنم. نمی‌توانستم تا آخر عمر سربار پدر و مادرم باشم. آنها هم به خلوت و استراحت نیاز داشتند و من در این چند ماه همه آن را سلب کرده بودم. خانه، کوچک و یک خوابه بود اما برای زنی تنها خیلی هم بزرگ بود. مادر پیشنهاد کرد وسایل جدید بخرم. حرفش را گوش کردم. با هم به خرید رفتیم و حسابی خسته شدیم. در کافی‌شاپ نزدیک خانه منتظر قهوه بودیم که لامار از راه رسید. لامار نزدیک میز ما آمد و با خوشرویی احوالپرسی کرد و اجازه خواست کنار ما بنشیند. جوابی ندادم. مادر وقتی سکوتم را دید به لامار پیشنهاد کرد همان جا بنشیند بعد خودش بهانه‌ای آورد تا ما تنها باشیم. پیش از اینکه واکنشی نشان بدهم، مادر رفت و ما را تنها گذاشت. رنگ صورتم از خشم قرمز شده بود. لامار خندید و گفت: "مادر من هم همیشه غافلگیرم می‌کرد. بعضی وقتها کارهاش عصبانیم می‌کرد اما حالا که از دست دادمش می‌فهمم چه نعمتی بود. از دیدِ خودشون فقط می‌خوان مراقب ما باشن." لامار می‌گفت از مرگ مادرش هشت سال گذشته ولی هنوز نتوانسته جای خالی‌اش را با کس دیگری پر کند. به لامار گفتم این جای خالی را چیزی پر نمی‌کند و می‌توانم احساسش را درک کنم چون دخترم را از دست داده‌ام.

کوشش کردم جمله‌ام را ادامه بدهم اما هیچ واژه‌ای از دهانم بیرون نمی‌آمد. لامار آرام گفت از پیش کشیدن این حرفها متأسّف است و نباید من را به یاد گذشته می‌انداخته. فنجان قهوه را به دستم نزدیک کرد و ساکت شد. جرعه‌ای قهوه نوشیدم و زمزمه‌وار گفتم: خوشمزه ست... لامار گفت زندگی خیلی کوتاه است و بهتر است همین لحظه‌های کوتاه را قدر بدانیم. صدایش به من آرامش می‌داد؛ آرامشی که تا آن روز در زندگی با موریس تجربه نکرده بودم. اما به خودم می‌گفتم شاید همه اینها تصوری بیهوده و خیالی است و بهتر است احساساتی نشوم.

لامار تا ماشینم آمد و موقع خداحافظی خواست باز هم قرار بگذاریم. از حرفش خنده‌ام گرفت. ما که این بار بدون قرار همدیگر را دیده بودیم. وقتی به خانه رسیدم مادر خوشحال بود. من هم نتوانستم خشمم را بروز بدهم. هرچه فکر می‌کردم برای خشمگین شدن دلیلی نداشتم. مادر تمام ماجرا را پرسید و در آخر نصیحت کرد که بهتر است قلب همدیگر را نشکنیم و به جای کینه و ناراحتی و غم و اندوه، در دلمان بذر عشق و محبت بکاریم. مادرم می‌گفت لامار در دوران دبیرستان عاشقم بوده و عشقش را به برادرم هم اعتراف کرده اما هرگز فرصت نداشته به خودم بگوید. مادرم را تا آن روز چنین فیلسوف ندیده بودم. شاید من قدرت مادری را نادیده گرفته بودم.

فردای آن روز با لامار تماس گرفتم و برای یکشنبه قرار گذاشتم. قبل از یکشنبه، در جلسه مشاوره همه چیز را به مشاورم گفتم. لبخندی زد و برایم توضیح داد که همه اینها می‌تواند شروع خوبی باشد به شرط اینکه خیلی عجله نکنم چون احساس و عاطفه من آسیب‌پذیر است و ممکن است یک شروع با شتاب باز هم به من آسیب بزند.

اینَ بار خیلی خوب حرفهایش را می‌فهمیدم. به نظرم حق داشت. از فوت دخترم و جدایی از همسرم نزدیک دوسال می‌گذشت اما من هنوز شکننده بودم و روحیه گذشته‌ام را کامل به‌دست نیاورده بودم. مشاور می‌گفت می‌توانم با لامار آینده خوبی داشته باشم به شرط اینکه گام به گام و با دقت جلو بروم.

لامار با دقت به حرفهایم گوش می‌کرد. شاید در تمام عمرم تنها مردی بود که اجازه می‌داد احساسم را بدون ترس یا خجالت به زبان بیاورم. لامار هیچ وقت از من نخواست از غم دخترم حرفی نزنم و هربار که لب باز می‌کردم یا اشک می‌ریختم، کنارم می‌نشست، دستمالی دستم می‌داد یا فنجانی قهوه می‌آورد. پاییز که از راه برسد من و لامار می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم. من از انتخاب این ماه برای شروع زندگی جدید وحشت داشتم و دارم اما لامار می‌گوید باید بپذیرم که پاییز، همان فصلی است که عاشقانه دوستش داشتم با تمام زیبایی‌هایش. من و لامار با هم ازدواج می‌کنیم ولی من همچنان منتظر روزی هستم که جایی در بهشت، دختر کوچولویم را ببینم و روی ماهش را ببوسم.

رسیدن به آرزوها، نسبت مستقیم با قدرت اراده ما دارد

● دیل کارنگی

دجله به دجله...

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت؛ ژاله



سهراب از دقایقی قبل همه شرایط را مهیّا کرده بود. او که علایق مرا می‌دانست، هر وقت می‌خواست با من صحبت کند، آنقدر باهوش بود که ابتدا فضا را آنطور که من دوست دارم مهیا کند. برایم قهوه فرانسه درست کرد، میز کوچکی را کنار پنجره رو به حیاط گذاشت، قهوه را باسلیقه روی میز چید و همین که سی دی شجریان را گذاشت و صدای آسمانی استاد، با ترانه "دجله به دجله کوه به کوه" در خانه پخش شد، دیگر طاقت نیاوردم و زدم زیر خنده و گفتم:

ـ سهراب دیگه دستت برام رو شده. به قول سینمایی‌ها لازم نیست "لوکیشن" مناسب تهیه کنی... بیا بنشین اینجا و اون چیزی رو که تو دلت قلمبه شده به زبان بیار...

سهراب که نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، قهقهه‌ای سر داد، اما زود خودش را جمع کرد و روی صندلی مقابلم نشست و زل زد تو صورتم و گفت:

ـ خودت می‌دونی چی می‌خوام بگم. با "شاپورخان" ازدواج کن مامان...

حق با او بود. از همان یک ساعت قبل که گفت "مامان وقت داری صحبت کنیم؟" فهمیدم می‌خواهد در مورد شاپور حرف بزند. وقتی مادری چهل و سه ساله باشی و پسری بیست و سه ساله داشته باشی که از سه سالگی، هم برایش مادر باشی و هم پدر، آن وقت از نوع نگاه کردن، پلک زدن و حتی نفس کشیدن فرزندت می‌توانی بفهمی در مغزش چه می‌گذرد.

سهراب چیز زیادی از اسفندیار به خاطر نداشت، اما بسیاری از روحیاتش شبیه پدرش بود؛ شاید به قول امروزی‌ها "ژن خوب پدرش در او تأثیر گذار بود..."!

من و اسفندیار عاشق هم بودیم و خانواده هایمان نیز بزرگترین آرزویشان این بود که ما با هم ازدواج کنیم. پدر من و اسفندیار همدوره سربازی بودند و با اینکه ما در تهران زندگی می‌کردیم و آنها در شهرستان، اما پدرهای ما که بعد از سربازی با همدیگر ارتباط داشتند، پس از ازدواج رابطه شان خانوادگی شد.

البته پدر اسفندیار قبل از سربازی ازدواج کرده بود، اما پدر من پس از خدمت، به همین خاطر من و اسفندیار از کودکی همدیگر را می‌شناختیم. سالی یکی، دو بار و هر مرتبه سفرهای یکماهه به شهر هم داشتیم و غیر از آن، سالی دو بار هم یا برای زیارت به مشهد می‌رفتیم یا برای تفریح به شمال. همین ارتباط مدام و دید و بازدیدهای پرتعداد باعث شد که ابتدا من و اسفندیار که دو سال از من بزرگتر بود، در دوره کودکی همبازی و بعدها که بزرگتر شدیم عاشق هم شویم. شاید اگر هم کسی دیگر جز اسفندیار، [وقتی فقط ۱۸ سالم بود] از من خواستگاری می‌کرد، پدر و مادرم رضایت نمی‌دادند، اما دوستی دیرینه آنها باعث شد که من دو ماه بعد از گرفتن دیپلم، راهی خانه بخت شوم. اسفندیار با کمکهای پدرم در تهران شغلی اداری پیدا کرد و توانست با وام و کمکهای مالی پدر خودش و پدر من یک خانه نقلی و کوچک هم بخرد و یک سال پس از ازدواجمان وقتی سهراب به دنیا آمد، دیگر هیچ چیز برای خوشبختی کم نداشتیم.

خانواده اسفندیار هر چند ماه یکبار به تهران می‌آمدند و ما هم با رسیدن هر تعطیلاتی همراه پدر و مادرم به شهرستان می‌رفتیم و سهراب هم داشت بزرگ می‌شد، تا اینکه قهر طبیعت و بی‌معرفتی زمین دست به دست هم دادند و خوشبختیمان نابود شد! این واقعاً کار تقدیر بود که در آن سفر اسفندیار ـ برخلاف همیشه ـ بدون من و پسرمان راهی شهرشان شود.

قرار بود ۴۸ ساعت آنجا بماند و به پدرش برای حفر یک چاه جدید در باغشان کمک کند و برگردد، اما آن زلزله شوم که خیلی از اهالی آن شهر را از بین برد، مرا نیز عزادار کرد، مخصوصاً که تمام اعضای خانواده اسفندیار مردند و من ماندم و تنها یادگار آنها که سهراب بود. بعد از مرگ شوهرم انگار دنیا برایم به پایان رسیده بود و اگر به خاطر پسرم نبود شاید تا ابد در افسردگی باقی می‌ماندم. با فروش باغ و خانه پدری اسفندیار پول داشتم، ولی انگیزه زندگی نداشتم. اما با کمکهای خانواده‌ام و فقط به خاطر سهراب به آینده امیدوار شدم و زندگی را ادامه دادم.

تنها نکته‌ای که به آن فکر نمی‌کردم و هیچکس هم اجازه نداشت در موردش صحبت کند "ازدواج دوباره‌ام" بود. البته خواستگاران زیادی داشتم، مخصوصا بعد از اینکه وارد دانشگاه و فارغ التحصیل و چند سال بعد استاد دانشگاه شدم، ماهی نبود که یک نفر از همکاران و یا مسئولان مرتبط با شغلم از من تقاضای ازدواج نکنند. زیبایی ذاتی که خدا نصیبم کرده بود و قد و قامت ظریفم باعث می‌شد خیلی‌ها باور نکنند که ازدواج کرده‌ام، چه رسد به اینکه صاحب فرزند هم باشم. با این حال بعضی از خواستگارانم باز هم پای حرفشان می‌ایستادند و این من بودم که جمله تکراری را می‌گفتم: "من با خوشبختی سهراب ازدواج کردم و اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کنم..." این را که می‌گفتم ماجرا فیصله پیدا می‌کرد. اما حکایت "شاپورخان" فرق داشت، یعنی سماجتش ابتدا مرا از رو برد بعد هم آنقدر با پسرم رفیق شد که حالا سهراب داشت برای ازدواج با او پادرمیانی کرد.

شاپورخان مدیر یکی از موسسات خصوصی آموزشی بود و اتفاقاً اولین برخوردمان با یک اختلاف نظر و درگیری لفظی و کاری همراه بود. ثروت زیادی داشت و سوای آن موسسه آموزشی، صاحب چند شرکت و کارخانه دیگر هم بود. ماجرای آشنایی و درگیریمان نیز همزمان با شروع ترم و ثبت نام دانشجویان جدید بود. هنوز دو هفته از شروع ترم نگذشته بود که دو تا از دانشجویان جدید ـ که هر دو نیز جزء قبول شده‌های دورقمی بودند ـ سر کلاس و خیلی آهسته و آرام بگومگو کردند. بعد از پایان کلاس وقتی با یکی از آنها که دختری جوان و شهرستانی به اسم میمنت بود صحبت کردم

و دلیل دعوایشان را پرسیدم، گفت:"یکی از همین موسسات آموزشی که کلاس کنکور هم دارند با ما تماس گرفتند و گفتند: اگر اجازه بدهید که اسم و عکس شما را در بنرهای تبلیغاتی و آگهی‌ها پخش کنیم و شماهم اعلام کنید در کلاسهای کنکور ما درس خواندید که موفق به کسب چنین رتبه‌ای شدید، پول خوبی گیرتون میاد؛ در صورتی که من و ساسان که همشهری هم هستیم، اونجا درس نخواندیم و اصلاً کلاس کنکور نرفتیم، اما ساسان ـ البته از روی دلسوزی ـ اصرار داره که این کار رو بکنیم ولی من مخالفم و واسه همین دعوامون شد!" وقتی با ساسان صحبت کردم گفت: "استاد، ما به این پول نیاز داریم.

خانواده هر دوی ما ضعیف هستند، حالا من توی پارک هم بخوابم می‌تونم درسم رو ادامه بدم، اما میمنت چی؟ خوابگاه دانشگاه جا نداره و فعلاً ولااقل باید تا چند ماه دیگه دنبال جا باشه، پول هم که نداره، اما اگر هر جفتمون این قرارداد رو ببندیم پول خوبی نصیبمون میشه... استاد به خدا قسم من واسه خودم این پول رو نمی‌خوام، نگران میمنت هستم..."

حرفهای ساسان پر از صداقت بود اما من که از دوران جوانی و از شوهر مرحومم یاد گرفته بودم که: "هرگز مقابل حرام خوری ساکت نباش، حتی اگر به خودت مربوط نباشه" کمی فکر کردم و بعد از یکی، دو تا تماس با مسئولان خوابگاههایی که برایم احترام قائل بودند، آن دختر و پسر شهرستانی را به اتاق کارم خواستم و گفتم:

"مشکل خوابگاه جفتتون حل شد، حالا شماره تماس اون موسسه رو بدین به من...!"

ساسان و میمنت که پیدا بود عاشق همدیگر هستند، از شادی بال درآوردند و شماره تلفن آنجا را به من دادند. باید به آن موسسه می‌فهماندم که اگر به رفتار زشتشان ادامه بدهند آنها را در رسانه‌ها رسوا می‌کنم. ابتدا تماس تلفنی گرفتم و بعد از دریافت آدرس بی‌آنکه از موضوع چیزی بگویم، بعد از ظهر به دفتر آن موسسه رفتم. دختر جوان و زیبایی که ۲۲ سالش بود و خیلی هم مودب، سعی کرد مرا دست به سر کند، اما وقتی سر و صدایم بالا رفت، از اتاقی که بالای درش تابلوی "**مدیریت**" نصب شده بود، مردی چهل و پنج ساله بیرون آمد و ابتدا خیلی محکم با من برخورد کرد: "خانم محترم اینجا یک مجموعه علمی آموزشیه و شما حق ندارید..." نگذاشتم حرفش تمام شود: "مجموعه آموزشیه یا یک مجموعه کلاهبرداری؟" و بعد خود را معرفی کردم و دلیل اعتراضم را گفتم.

آن مرد که شاپور خان نام داشت و مالک و همه کاره آن موسسه بود، وقتی حرفهایم را شنید با تعجب نگاهم کرد و رو به منشی جوانش کرد و گفت: **"پرنیا خانم همین الان پیگیری کن و اگر دیدی حرفهای خانم دکتر حقیقت داره، بدون معطلی حکم اخراج "آقای مهرابی" رئیس آموزشگاه رو صادر کن..."**

من که از سرعت عمل آن مرد جا خورده بودم و فهمیدم او واقعاً از ماجرا بیخبر بوده، بعد از عذرخواهی گفتم: "من قصد ندارم کسی رو از نان خوردن بندازم..."

و شاپور خان پاسخ داد: "نه خانم دکتر... وقتی یه نفر که من بهش اعتماد دارم از موقعیتش سوءاستفاده می‌کنه باید تنبیه بشه... حتی من خودم رو هم گناهکار می‌دونم و حاضرم شما تنبیهم کنید..."

تحت تاثیر حسن نیّت او قرار گرفتم. حق با او بود، یعنی آنطور که معلوم بود موقعیّتش به گونه‌ای بود که یک تنه نمی‌توانست به همه کارهای اجتماعی و اقتصادیش برسد. هر چه بود آشناییمان اینگونه شروع شد و فردا شب وقتی با پسرم در خانه بودیم و زنگ زدند، انتظار دیدن هر کس را داشتم جز "او". شاپور خان بود که با یک دسته گل شیک و گرانقیمت وارد منزلمان شد و گفت: "من فقط اومدم از شما عذرخواهی کنم" بعد هم خودش توضیح داد که با توجه به موقعیّتش توانسته آدرس منزلمان را پیدا کند. از قرار معلوم در مورد خودم هم فهمیده بود که همسرم فوت کرده و مجرد هستم.

این را موقعی فهمیدم که گفت:

"من هم مثل شما مجرد هستم، با این تفاوت که همسرم خیلی سال قبل طلاق گرفت!"

شاپور از آن دست مردانی بود که برای صمیمی شدن با دیگران فقط به چند دقیقه زمان نیاز دارد! به همین خاطر آن شب طوری با پسرم صمیمی شد که انگار سالهاست همدیگر را می‌شناسند. وقتی سهراب خواهش کرد که او را برای شام نگه داریم، فکرش را هم نمی‌کردم که شاید همان شب کتاب سرنوشت من ورق بخورد!

از فردای آن روز "شاپور خان" تقریباً هر روز با پسرم در تماس بود، هرچند که خود سهراب هم می‌دانست و با شوخی می‌گفت: "شاپور خان خیلی دوست داره منو ببینه... اما نمی‌دونم چرا اصرار داره حتما یا توی خانه ما همدیگر رو ببینیم، یا شما هم در دیدارهامون حاضر باشید..."

اینگونه شوخی‌های سهراب برایم تازه نبود. از چند سال قبل او که خیلی نگران آینده من بود، بارها مستقیم و غیرمستقیم موضوع ازدواجم را پیش کشیده بود و من هر بار با خنده می‌گفتم: "عاشق شدی و می‌خوای اول من سر و سامون بگیرم و بعداً خودت ازدواج کنی؟ نگران نباش پسرم... من از عهده زندگیم برمیام؛ حتی تنهایی!"

آن روزها این دیالوگ میان من و سهراب همیشه با شوخی رد و بدل می‌شد، اما هر قدر از زمان آشنایی من و شاپور بیشتر می‌گذشت و او نیز با ایما و اشاره علاقه‌اش را به من می‌فهماند، شوخی‌های پسرم نیز در مورد ازدواج من و شاپور جدی‌تر می‌شد و پس از حدود سه ماه، یک روز به دانشگاه آمد و گفت:

ـ مامان ژاله... به خدا شاپور خان آدم خوبیه... هنوز هیچی نشده واسه من یک شغل مناسب در شرکت یکی از دوستانش جور کرده. موقعیّت مالیش که خوبه و آینده شما هم تأمین و خیال منم راحت میشه!

آن روز هم پاسخی به حرف پسرم ندادم، تا اینکه چند هفته بعد، یعنی حدود چهار ماه پس از آشنایی‌ام با شاپور خان، یک روز عصر که از دانشگاه خارج شدم شاپور با اتومبیل گرانقیمتش جلوی در منتظرم بود و با هم راهی یک رستوران شدیم و او برای نخستین بار از من درخواست ازدواج کرد:

ـ ژاله خانم! با من ازدواج کن... قول میدم خوشبختت کنم...

راستش را بخواهید خودم هم از او خوشم می‌آمد، امّا هنوز نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. آن روز هم "باید فکر کنم" گفتم و به خانه رفتم، اما انگار شاپور می‌دانست تنها کسی که می‌تواند تردیدم را از بین ببرد پسرم "سهراب" است که ظاهراً قبل از رسیدنم به خانه به او زنگ زده و همه چیز را گفته بود و سهراب هم ترانه استاد شجریان را گذاشته و قهوه را آماده کرده بود و سرانجام حرف دلش را زد: "با شاپور خان ازدواج کن مامان..." لحنش دستوری نبود، پر از خواهش بود، لحن پسری را داشت که برای خوشبخت شدن مادرش تلاش می‌کند! خندیدم و گفتم:

ـ اگر تو هم مثل خودم فکر می‌کنی خوشبخت میشیم، چشم پسرم!

آن شب من و سهراب یکی از قشنگ‌ترین شبهای زندگیمان را تجربه کردیم و تا صبح شادی کردیم و... اما هیچکدام از آینده باخبر نبودیم.

***

خودم هم فکر نمی‌کردم اگر قرار باشد یک روز ازدواج کنم آن همه آدم برای تبریک به سراغم می‌آیند. از خانواده و فامیل گرفته، تا همسایه‌ها و همکاران دانشگاه و حتی دانشجویانم، همه و همه شادباش می‌گفتند و من بیشتر به آینده امیدوار می‌شدم. قرار من و شاپور این بود که در اسفندماه در یک عروسی باشکوه ـ با اصرار او ـ با هم ازدواج کنیم. من هم در تدارک خرید لباس عروس و ارسال کارت دعوت برای مهمانان بودم و... که درست ۹ روز مانده به مراسم عروسی، ساعت ۱۱ شب که شاپور خان خداحافظی کرد و از منزلمان رفت زنگ خانه به صدا درآمد و "پرنیا" داخل شد. از دیدنش جا خوردم و سهراب هم مانند من ساکت بود که آن دختر جوان و زیبا گفت:

ـ من از روزی که شنیدم شما قراره با شاپور خان ازدواج کنید می‌خواستم بیام و این حرفها رو بزنم، اما مثل الان نگران بودم، حرفهام رو باور نکنید. اگر باور نکردین مهم نیست، اما چون شنیدم و می‌دونم شما زن خوب و بزرگواری هستید باید اینها رو بهتون بگم. خانم دکتر، این شاپور خان

بقیه در صفحه ۶۵

● اپیکادموس

مسلم آژ

گفتگویی برای شما که می‌توانید ببینید

قسمت دوم و پایانی



در شماره گذشته بود که سخنان "حمید جهانبخش" را واگویه کردیم و گفتیم جهانبخش از جانبازان دفاع مقدس است که برای سربلندی ایران عزیز هر دو چشم خود را از دست داد و با همه درد و رنجها که منجر به محدودیتهایی جدید در زندگی او شده بود، همچو دوران نبرد با دشمن بعثی به مبارزه با کمبودها و کاستیهای پیش رو که هیچگونه تجربه‌ای از آن نداشت، پرداخت. او امروز ریاست هیات ورزشهای نابینایان و کم بینایان استان قزوین را بر عهده دارد. او در این شماره از چگونگی مجروحیتش سخن گفت و در ادامه از مشکلات روشندلان . . .

شـــــام آخـــــر!

موش و مهمات دشمن

نوزدهم اسفند ماه سال ۱۳۶۰ بود که بعد از یک هفته مرخصی پرانرژی و شاد به جبهه بازگشتم، اما با شنیدن خبر شهادت دوستان و مجروحیت چند همرزم بود که غم و غصّه همه وجودم را گرفت و شوک شدیدی از شهادت دوستانم به من وارد شد و گویی به یکباره از خواب غفلت بیدار شدم. از آن روز به بعد بود که حس عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت و نگاهم به جبهه و جنگ دیگر آن نگاه گذشته نبود و با کوچکترین موضوعی که در اطرافم به وجود می آمد به بررسی آن می‌پرداختم و با موشکافی دقیق مسائل را تجزیه و تحلیل می کردم. به یاد دارم که شب اول بعد از کمی استراحت و خواندن نماز صبح به محلی رفتم که خودرو تدارکات لوازم و تجهیزات می‌آورد و بر روی تخته شکسته‌ای که کمی از خاکریز فاصله داشت قرار می‌داد. بارها از راننده و نیروی کمکی او خواسته بودم غذا و میوه کمتری برایمان بیاورد چون به دلیل زیادی غذا اضافه آن بلافاصله می‌ماند و فاسد می‌شد. آن روز در انتظار خودرو بودم که کامیون خاور از راه رسید و باید هرچه سریعتر ظرفهای غذا و میوه را روی تخته شکسته قرار می‌داد و از منطقه دور می‌شد، اما من به بحث با راننده و کمک او مشغول شدم و سرانجام با سماجت توانستم مقداری از تدارکات که بیشتر از سهمیه نیروها بود را بازگردانم.

نزدیک غروب مغرور از اینکه توانسته بودم از هدر رفتن غذای اضافی جلوگیری کنم، از کنار خاکریز به سوی سنگر استراحت شروع به حرکت کردم که یکدفعه موشی را دیدم که در پایین خاکریز می‌خواست خودش را از درون خاک بیرون بکشد. با بیرون آمدن موش از داخل خاک توجهم به گوشه‌ای از یک جعبه جلب شد. با کنجکاوی و به سرعت خاکهای اطراف را کنار زدم و در بهت و حیرت بود که با یک جعبه مهمات بسته بندی شده، روبرو شدم. جعبه را به سختی از زیر خاک بیرون کشیدم، اما به دنبال آن جعبه دیگری در زیر آن هویدا شد. جعبه را که باز کردم، نگاهم به موشکهای آرپی‌جی نو و استفاده نشده‌ای افتاد که مرا به وجد آورد. در واقع اینجا که ما بودیم در گذشته در تصرّف نیروهای اشغالگر بعثی بود و جعبه‌های سلاح و مهمات حکایت از سنگر مهمات آنها می کرد که بر اثر باد و باران و همچنین کندن زمین توسط موشها و ریختن خاک به اطراف، از دید رزمندگان پنهان مانده بود. پس خوشحال و خندان به سنگر استراحت رفتم و خبر پیدا شدن سنگر مهمات را به آنها دادم و خواستم با روشن شدن هوا مهمات و سلاحهای به جا مانده از دشمن را از دل خاک بیرون بکشیم.

صبح روز بعد به محض خواندن نماز صبح و بعد از خوردن صبحانه همراه با تعدای از دوستان مشغول بیرون آوردن جعبه‌های مهمات شدیم و در حالیکه عرق ریزان و نفس زنان به کار ادامه می‌دادم و جعبه‌های سلاح و مهمات را یکی پس از دیگری از خاک بیرون می کشیدیم، رضا داداشی پور و یوسف خوئینی از راه رسیدند.

داداشی پور با لهجه شیرین قزوینی روبه من کرد و گفت: "بالام جان! دوربینت را بیار، چند تا عکس بگیریم" اما از آنجا که من به اصرار از دوستان خواسته بودم جعبه‌های مهمات را از خاک بیرون بکشیم، رها کردنشان و همراهی با داداشی و خوئینی کار درستی نبود و شاید باعث آزردگی خاطر رزمندگان می‌شد، به همین خاطر سکوت کردم و خوئینی این بار از همرزمان من خواست اجازه دهند با آنها بروم.

رزمندگان هم که همیشه و همه جا معرفت و فداکاری آنها سر آمد بود، مرا به زور با آنها راهی کردند و در کناره خاکریز با پای پیاده به راه افتادیم و به محمدیه رسیدیم. تصمیم گرفته بودیم که به سوی شهر آبادان حرکت کنیم تا به دیدار "محمد نفری" از دوستان اصفهانی برویم که مقر آنها قبل از رسیدن به رودخانه بهمن شیر قرار داشت.

در میانه راه از سنگرهای نیروهای دشمن بازدید می کردیم. سنگرهای بتنی و مستحکمی که بعد از شکسته شدن حصر آبادان به تصرف رزمندگان ما در آمده بود و هنوز جنازه‌های دشمن در داخل سنگرها قرار داشت.

داخل سنگر تدارکات آنها که شدیم با دیدن وسایل و تجهیزات درون سنگر شوکه شدم و به فکر فرو رفتم. راستش را بخواهید تصور آنکه روزی این مکان جبهه جنگ بوده است برایم سخت و دشوار بود چون امکاناتی در آنجا بود که حتی ما در شهر هم آنها را نداشتیم.

بسته‌های دستمال کاغذی، کرم و لوازم بهداشتی و آرایشی و قوطی‌های حشره کش و... به وفور در سنگر تدارکات دشمن دیده می‌شد. درحالیکه ما با اندک ملزومات ضروری به نبرد ادامه می‌دادیم و شاید باورتان نشود که برای قند و چای هم در مضیقه بودیم اما حالا وسایلی را می‌دیدیم که حتی از نحوه استفاده آنها هم بی اطلاع بودیم و در زندگی شخصی هم هیچگاه با این وسایل روبرو نشده بودم.

بعد از گرفتن عکسهای یادگاری بود که به مقری که **محمد نفری** در آنجا بود، رسیدیم. نفری در گذشته هم به جبهه آمده بود و با این که بر اثر اصابت ترکش خمپاره دو انگشت دست او قطع شده بود، اما این جراحتها باعث نمی‌شد که او از نبرد با دشمن بعثی دست بکشد. بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت راهی محل خدمتمان شدیم. در طول مسیر دیدن چند رزمنده که در حال بیرون کشیدن الوار از سنگرهای دشمن بودند نظرمان را جلب کرد و همچنان محو تماشای آنها بودم که یکدفعه انفجار خمپاره‌ای در نزدیکی آنها مرا به خود آورد.

دود و گرد و خاک بود که به هوا بلند می‌شد و ما هم شروع به دویدن به سوی آنها کردیم. خودرو آمبولانسی آژیرکشان از کنارمان گذشت و به سرعت خود را به آنها رساند.

درحالیکه نفس زنان به آنها رسیده بودیم و می کوشیدم دوربین را برای عکس گرفتن آماده کنم، با صحنه دردناکی روبرو شدم. رزمندگان اصفهانی می کوشیدند همرزمانشان را که غرق در خون و مجروح شده بودند، داخل آمبولانس قرار دهند و در بهت و حیرت ما بود که خودرو با سرعت شروع به حرکت کرد. ناراحت و غمگین از مجروح شدن رزمنده اصفهانی بودم که به خط مقدم، یا به قول دوستان همان خانه گراز رسیدیم. حالا دیگر همرزمان تمام جعبه‌های مهمات را از داخل خاک بیرون کشیده بودند و حدود یک بار کامیون جعبه مهمات و سلاح در کنار خاکریز روی هم چیده شده بود.

با رسیدن ما به خط مقدم و دیدن من بود که **عباس نجفی** با تیربار گرینوفی که از درون سنگر مهمات بیرون آورده بود، به سرعت خود را به بالای خاکریز رساند و با نزدیک شدن به او بود که نجفی فریاد زنان گفت: به افتخار حمید که سنگر مهمات دشمن را پیدا کرده!

او سپس لوله تیربار را به سوی مواضع دشمن در آن سوی رودخانه نشانه گرفت و رگباری از گلوله بود که به طرف مواضع وسنگرهای دشمن شلیک کرد. ساعت پنج بعدازظهر را نشان می‌داد که به یادم آمد نماز نخوانده‌ام به سرعت به سوی سنگر رفتم. نمازم که تمام شد یکی از دوستان یک سینی جلوی من گذاشت و با مهربانی گفت: "ناهارت را بخور!"

با آنکه ناهار خورده بودم، اما کیلومترها پیاده روی دوباره گرسنه‌ام کرده بود و همین موضوع باعث شد که "کوکو سبزی" داخل سینی را هم با ولع بخورم و شاید خنده دار باشد، اما از آن به بعد بود که "کوکوسبزی" به عنوان آخرین خوراک یا بهتر بگویم شام آخر معروف شد و هنوز هم در خانواده به آن شام آخر می‌گویند که دلیل این نامگذاری را در ادامه برایتان می گویم.

آخرین تصویر

از پیاده روی خسته شده بودم و با خوردن غذا پلکهایم هم سنگین شده بود. اما قبل از استراحت باید از وضعیت نگهبانی یا پاسبخش بودنم در طول شب خبر می گرفتم.

از سنگر بیرون آمدم و با دیدن **فصیحی رامندی** که کنار خاکریز نشسته بود، برای کسب تکلیف به سویش دویدیم. در اینجا باید بگویم ارتفاع خاکریزی که در پشت آن مستقر بودیم در فواصل مختلف کم و زیاد بود. گاهی به خاطر بارندگیها و گاه به دلیل انفجار توپ و خمپاره از ارتفاع آن در نقاطی کاسته شده بود. جاده‌ای که در پشت خاکریز قرار داشت هم پستی و بلندیهای خود را داشت و این امر باعث می‌شد در برخی نقاط از آن سوی رودخانه دشمن بتواند نیروهایی که عبور می کردند را ببینند و من نگاهم به فصیحی رامندی بود و به سرعت می‌دویدم که صدای رگبار گلوله دشمن را شنیدم و به دنبال آن ضربه سنگینی به سرم اصابت کرد و روی زمین پرتاب شدم و همانطور که به پشت افتاده بودم، آسمان را همچو آب زلال و شفافی می‌دیدم که گویا سنگ کوچکی در آن انداخته بودند و موج دایره های کوچکی در آن پدید آورده بود و با بزرگ شدن شعاع دایره بود که نور چشمان من هم کم رنگ و کم رنگتر شد و به یکباره همه جا تیره و تار شد و دیگر سیاهی و ظلمت بود که اطرافم را فرا گرفت.

بدون آنکه چیزی یا شخصی را ببینم فقط فریادهای نجفی و فصیحی بود که در گوشم می‌پیچید، لحظه‌ای احساس کردم شخصی سرم را از روی زمین بالا آورد و روی زانویش گذاشت و بعد هم صدای فصیحی رامندی را شنیدم که با بغضی در گلو مانده می‌پرسید، حمیدجان، حمید جان، چی شد؟! بعدها فصیحی به من گفت گلوله به گوشه چشم چپم اصابت کرده بود و بعد از گذشتن از پشت بینی و چشم راست بود که از گوشم خارج شده بود.



حمید جهانبخش در کنار دوستان و همرزمانش

او گفت: در حالیکه خون از گوشه چشم و گوشت فوران می کرد، دو دست خود را به این سو و آنسو حرکت می‌دادی و زیر لب سوره ناس را زمزمه می کردی. حال آنکه من بدون آنکه چیزی ببینم، فقط احساس می کردم صورتم کاملا خیس است... در آن دقایق فقط فریادهای دوستان را به یاد دارم که با التماس کمک می‌طلبیدند.

با رسیدن آمبولانس مرا داخل آن قرار دادند و همچنانکه سرم روی زانوی یکی از دوستان بود خودرو شروع به حرکت کرد. می‌دانستم نزدیکترین اورژانس صحرایی در محمدیه است و به زودی جلوی خونریزی را خواهند گرفت، اما بخت با من یار نبود، چرا که با شروع عملیات در جزّابه کادر درمانی و همه وسایل اورژانس به منطقه عملیاتی انتقال یافته بود و آمبولانس به حرکت خود ادامه داد اما رفتن به دار خوئین و سپس قرارگاه کربلا هم بی‌تاثیر بود و اورژانس آن را هم منتقل کرده بودند.

از گفته‌های دوستان بود که فهمیدم باید به سوی اهواز برویم.

همچنانکه خون از گوشه هر دو چشم جاری بود و عرق سردی از ضعف و خونریزی داشتم، از هوش رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم.

نمی دانم چه مدت بیهوش بودم و وقتی به هوش آمدم همه چیز در ظلمت و تاریکی بود.

نه چیزی می‌دیدم و نه اینکه می‌دانستم کجا هستم، دچار وحشت عجیب و سرسام آوری شده بودم و احساس غریبی به سراغم آمده بود.

از اینکه در محلی که هستم شناخته شده نیست واحساس غربت و ترس همه وجودم را گرفته بود و لرز خفیفی هم سراسر وجودم را می‌لرزاند. لحظات سخت و دردناکی بود که به کندی می گذشت و با سنگینی باندهایی که روی صورت و دور سرم را پوشانده بود و با سردرگمی و گذشت زمان کم کم به یادم آمد که مجروح شده بودم.

نه چیزی می‌دیدم و نه می‌دانستم در کجا هستم شروع به فریاد زدن کردم تا شاید کسی صدایم را بشنود که شخصی به نزدیکی تختی که بر روی آن بودم آمد و پس از گفت‌وگو با او بود که فهمیدم دم دمای صبح است و من در بیمارستانی در اهواز بستری شده‌ام.

یک ساعت از به هوش آمدنم گذشته بود که با شنیدن صدای فصیحی رامندی نوری از امید در دلم جاری شد.

او و به کمک کادر بیمارستان می‌کوشیدند تا هرچه سریعتر مرا به فرودگاه ببرند تا برای ادامه درمان راهی تهران شویم.

در فرودگاه در انتظار فرود هواپیما بودیم و من فقط گوشهایم را تیز کرده بودم تا با شنیدن صداها از اطرافم از اوضاع باخبر شوم که به یکباره از فریادهایی که در داخل فرودگاه بود فهمیدم هواپیماهای جنگنده دشمن نقاطی از شهر را بمباران کرده‌اند و هواپیما به ناچار در فرودگاه دیگری بر زمین نشسته و در آن شرایط سخت تنها باید دوباره انتظار می کشیدم. بعد هم از گفتگوهای اطرافیان فهمیدم تعداد دیگری مجروح که آنها هم از ناحیه چشم آسیب دیده بودند به فرودگاه منتقل

بقیه در صفحه ۵۷



گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور Maryanikpour@gmail.com

امیدی که برای آینده داریم

قحطی و گرسنگی جهانی زیاد از ما دور نیست. پیش بینی شده که تا سال ۲۰۴۰ میلادی جمعیت دنیا به ۹ میلیارد می رسد. سیر کردن ۹ میلیارد انسان امکان پذیر نیست مگر اینکه برایش برنامه های دقیقی طراحی شود. غذا خوردن از نخستین نیازهای ما انسان هاست. گرسنگی یکی از بحرانهایی است که نسل های آینده را به شدت تهدید می کند. همین حالا هم تعداد زیادی از مردم جهان به گرسنگی دچارند چه برسد به چند سال دیگر.
در این گزارش خواهید خواند که محققان و کارشناسان برای رفع معضل گرسنگی مخصوصاً در نسلهای آینده چه برنامه هایی دارند.

نبرد با گرسنگی

در ماه مارس امسال اعلام شد که محققان موفق شده اند گوشت ماکیان را در آزمایشگاه تولید کنند. دانشمندان "**مرکز تحقیقاتی گوشت ممفیس**" پس از جدا کردن سلولهای بنیادی ماکیان توانسته اند این گوشت را در مخازن مخصوصی به



نام زیست رآکتور پرورش دهند و خوشبختانه بعد از شش هفته، گوشتها به خوبی رشد کردند و آماده مصرف بودند. سرپرست این مرکز می گوید: "واقعاً لحظه فوق العاده ای بود. اینکه بتوانیم بدون نیاز به تغذیه دام، پرورش و ذبح حیوان واقعی گوشت تولید کنیم، اتفاق مهمی است. گوشت ماده غذایی لذیذی است اما نباید از یاد ببریم که روش های فعلی تولید آن برای محیط، خودِ حیوانات و سلامت جامعه زیانهایی دارد بنابراین ما باید روشهای تولید گوشت را کلاً تغییر دهیم تا محصولی را روی بشقابها قرار دهیم که هیچ ضرری نداشته باشد."

کارشناسان می گویند تا ۲۰ سال آینده نیاز به گوشت تقریباً دو برابر می شود. برای تولید این مقدار گوشت، بدون شک به پرورش تعداد بیشتری حیوان نیاز داریم اما این کار موجب آلودگی، مصرف بی رویه آب و مواد غذایی و همچنین نابود شدن جنگلها و مراتع می شود. در سرتاسر دنیا، تقریباً ۷۰ میلیارد حیوان در مزارع پرورش می یابند که برای پرورش و نگهداری این تعداد باید یک سوم خرمن غلات، ۹۰ درصد بلغور سویا و ۳۰ درصد ماهی های شکار شده را مصرف کنیم. حالا تصور کنید با این مقدار منابع غذایی چه تعداد از گرسنه های دنیا سیر می شوند؟

کارشناسان عقیده دارند ما باید هرچه زودتر به فکر بیفتیم و منبع پروتئینی بهتری پیدا کنیم. شاید به همین دلیل باشد که گوشت را "خاویار آینده" معرفی کرده اند. با تمام تبلیغاتی که برای ترویج گیاهخواری شده، مصرف گوشت قرمز و ماکیان همچنان رواج زیادی دارد. به عنوان مثال نتایج نظرسنجی که به تازگی در آمریکا انجام شده، نشان داده از هر سه آمریکایی یک نفر به خوردن گوشت قرمز علاقه زیادی دارد و ترجیح می دهد در بسیاری از وعده های غذایی اش گوشت بخورد.

ذخیره بذر برای امنیّت غذایی

سازمان ملل، امنیت غذایی را دسترسی همه مردم به غذای کافی در تمام ساعات شبانه روز تعریف کرده که این امنیّت غذایی برای داشتن جسمی سالم ضروری است. براساس این تعریف، موجود بودن غذا، دسترسی به آن و همچنین پایداری در دریافت غذا سه عنصر اصلی و اساسی به شمار می روند. بنابراین امنیّت غذایی از نیازهای اولیه هر انسانی است.

در ماه فوریه، ۵۰ هزار بذر از کشورهای گوناگونی مثل هند، پاکستان، لبنان، بوسنی، آمریکا، مکزیک جمع آوری و به فضایی کوهپایه ای و تخریب نشدنی در جزیره ای دورافتاده در مدار قطب شمال منتقل شد. این مرکز تحقیقاتی که از سال ۲۰۰۸ مشغول به کار شده، نوعی بانک ژنی است و نسخه همسان بذرهای سرتاسر دنیا را نگهداری می کند. تا کنون ۴.۵ میلیون گونه محصول کشاورزی گوناگون در این مرکز جمع آوری شده است. هدف این است که این بذرها را برای نسلهای آینده از هرگونه بلای طبیعی یا مشکلات احتمالی دیگر حفظ کنند.

سرپرست این مرکز می گوید، با وجود تمام تفاوتهای سیاسی و اقتصادی، کوشش هایی که برای محفوظ نگهداشتن بذرهای گوناگون از کشورهای مختلف انجام می شود، مسیر خودش را می رود اما تعداد زیادی بذر مرغوب و خیلی خوب وجود دارد که هنوز به این گنجینه اضافه نشده است. مثل چند هزار نوع گندم و برنج مختلف. یکی از اهداف محققان این مرکز این است که با انجام آزمایشها و تحقیقهای مختلف و با ایجاد تغییرات ژنتیکی لازم، بذرهایی تولید کنند که در برابر تغییرات آب و هوایی مقاوم باشند زیرا تغییرات آب و هوایی و گرمتر شدن هرچه بیشتر کره زمین بی گمان نسلهای آینده را با مشکلاتی مواجه خواهد کرد.

دانه های جان سخت

سیب زمینی های مقاوم در برابر ویروس ها، برنجی که در برابر سیل تاب می آورد، و ذرتی که مواد آفت کش در آن اثری ندارد تنها بخش کوچکی از گیاهانی هستند که از نظر ژنتیکی دستکاری و اصلاح شده اند. یقیناً مواد غذایی که محققان با تغییر ژنتیکی تولید می کنند، بسیار جنجال برانگیز است به همین دلیل است که کشورهایی مثل انگلستان،



نیوزیلند و ژاپن برخلاف آمریکا، برزیل، آرژانتین، کانادا و چین به طور کلی با پرورش چنین گیاهانی مخالف هستند.

دکتر **پراکاش**، استاد دانشگاه ژنتیک گیاهی در

آلاباما می گوید: "با افزایش بی سابقه جمعیت جهان و همچنین تغییرات آب و هوایی ناپایداری که در پیش داریم، انسانها باید به منابع غذایی متعددی دسترسی داشته باشند تا امنیّت غذایی شان تامین باشد. ابزارهای بیوتکنولوژی این توانایی را دارند که به ما در تولید و پرورش بذرهای مقاوم کمک کنند. این بذرها در برابر خشکسالی، سیل، شوری خاک، حشرات موذی، آفت‌ها و بیماریها مقاومند."

به عنوان مثال بارانهای سیل آسا در هند، بنگلادش و نپال هر ساله به مزارع برنج آسیب زیادی می‌زنند، برنجها را نابود می کنند و انسانهای بیشتری را به ورطه گرسنگی می کشانند به همین دلیل موسسه بین‌المللی تحقیقات برنج، نوع خاصی برنج تولید کرده که تا دو هفته زیر آب مقاوم است و آسیب نمی‌بینند.



بیماری و آفت هر ساله ۲۰ تا ۴۰ درصد بذرهای سرتاسر دنیا را نابود می کند. امروز در کشور اوگاندا که مردم از نظر مواد غذایی در تنگنا هستند، نوعی آفت جدید، گندم را تهدید می کند. محققان می گویند این آفت به ۱۳ کشور دیگر هم رسیده و احتمال دارد در تمام آسیا پخش شود. دکتر پراکاش و همکارانش در حال تحقیق روی نوعی بذر جدید هستند که به این آفت مقاوم است. انسان از سالهای دور یعنی از دوران تمدن به بعد مدام در طبیعت دستکاری و کنکاش کرده تا برای خودش غذا تهیه کند. کشاورزی و بیوتکنولوژی هم در واقع راههایی برای هموار کردن این مسیر دشوار هستند.

تقویت دانه‌ها

پرورش مواد غذایی بیشتر تنها چالش پیش رو نیست. مهمتر از آن تولید و در دسترس بودن مواد غذایی مغذّی‌تر است. این موضوع در این دوره و زمانه مدرن اهمیت بیشتری دارد زیرا ۲ میلیارد نفر در مناطقی زندگی می کنند که چون عمده محصولات کشاورزی‌شان مواد مغذّی کمی دارد، از کمبود شدید ویتامین‌ها و مواد معدنی رنج می‌برند. در یک دهه گذشته، متخصصان و محققان موفق شده‌اند به کمک روش **"تقویت بیولوژیکی"** این مواد مغذّی را به محصولات کشاورزی اضافه کنند. گاهی برای این کار بذر گیاه بخصوصی را انتخاب و آن را از نظر بیولوژیکی تقویت می کنند اما زمانی که چنین امکانی وجود ندارد، دستکاری ژنتیکی گیاه بهترین روش است. کوششهایی شده و حالا در آنگولا سیب‌زمینی در دسترس مردم قرار دارد که از نظر ویتامین A غنی است. یا در برزیل غلّاتی داریم که منبع خوب آهن هستند. در هند عدسی داریم که سرشار از روی است. در کشورهای دیگری مثل سوریه، نپال و مکزیک هم محققان در حال کار روی تقویت بیولوژیکی محصولات کشاورزی هستند.

یکی از بزرگترین مشکلاتی که دانشمندان غذایی با آن مواجه هستند، کمبود شدید و خطرناک ویتامین A است. کمبود ویتامین A دلیل اصلی مرگ و میر کودکان در ۹۰ کشور دنیاست و موجب می‌شود هر ساله ۵۰۰ هزار کودک در دنیا بینایی خود را از دست بدهند. دکتر پراکاش این طور توضیح می‌دهد: "برنج، ماده غذایی اصلی تقریباً نیمی از مردم دنیاست و ۱۰۰ هزار گونه متفاوت برنج داریم اما هیچ کدام از آنها ماده‌ای به نام بتا کاروتن ندارند. بدن ما برای تولید ویتامین A به بتا کاروتن نیاز مبرم دارد. تنها روشی که می‌توان به کمک آن بتا کاروتن را به برنج اضافه کرد، مهندسی ژنتیک است."

"برنج طلایی" گزینه‌ای بود که محققان با افزودن ژن ذرت به برنج تولید کردند و حاوی مقادیر کافی بتا کاروتن بود. متاسفانه آزمایش‌های اخیر در هند نشان داده که دستکاری ژنتیکی در برنجهای گوناگون هندی نتیجه مثبتی نداشته. اما دکتر پراکاش به آینده خوش‌بین است و می گوید امیدوار است آزمایشهای تکمیلی در بنگلادش و فیلیپین هرچه سریعتر به سرانجام برسند و دولت این کشورها اجازه بدهند کشاورزان این برنج را تولید کنند. دکتر پراکاش همچنین امیدوار است با دستکاری ژنتیکی هرچه زودتر شاهد پیشرفت محصولات تقویت شده بیولوژیکی باشیم زیرا این بهترین راه برای از بین بردن کمبود ریزمغذّی‌ها در دنیای مدرن امروز است.



قهرمان غذایی، سبزی معجزه‌گر

محققان عقیده دارند جلبک‌ها هم می‌توانند یکی از منابع غنی مواد غذایی و همچنین منبع سرشار پروتئین برای انسانها باشند. پروفسور **مارک ادواردز**، استاد و محقق دانشگاه آریزونا می گوید: "جلبک‌ها، ارگانیسم‌های کوچک و تک سلولی هستند که از انرژی خورشیدی برای تولید زیست توده (بیومس) مغذّی حاوی پروتئین‌ها، اسیدهای چرب، ویتامین‌ها و مواد معدنی استفاده می کنند. از کوچکترین میگوها تا بزرگترین نهنگها از جلبکها تغذیه می کنند و به نظر من می‌تواند یکی از مهمترین و بهترین منابع غذایی برای نسل آینده باشد."

جاهایی که دسترسی به آب شیرین امکان‌پذیر نیست، می‌توان در آب پرنمک یا حتی فاضلاب آن را پرورش داد. در آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین زمینهای کوچک مارپیچی را در مناطق روستایی به این کار اختصاص داده‌اند. در برخی کشورها جلبک را پودر و به نوشیدنی‌ها و غذا اضافه می کنند.

پروفسور ادواردز می گوید: "پیش بینی می کنم تا سال ۲۰۴۰ مواد غذایی بر پایه جلبک جایگزین ۴۰ درصد از محصولات گوشتی و ۶۰ درصد از غلّات و گندم و دیگر دانه‌ها شود. یک کیلو غذایی که به جای گوشت در آن از جلبک استفاده شده، سه برابر یک کیلو گوشت پروتئین دارد و البته هزینه آن نصف قیمت گوشت خواهد بود."

کمپانی‌هایی پیشقدم شده‌اند تا در محیطهای شهری جلبک تولید کنند. تصور کنید در شهری زندگی می کنید که ساختمانهایش با باغها و باغچه‌های عمودی پوشیده شده‌اند و نور خورشید را دریافت می کنند و با فتوسنتز، مواد غذایی مورد نیاز آدمها را مهیّا می کنند. محققان و دانشمندان امیدوارند در آینده، با پیشرفت تکنولوژی‌های هوشمند و به دنبال آن آسانتر شدن مراحل کاشت، داشت و برداشت در همه جای دنیا و در هر آب و خاکی شاهد توسعه مزارع کوچک و پرورش محصولات کشاورزی متنوع و متعدّدی باشیم و با این روش، برای گرسنگی میلیاردها انسان در آینده چاره‌ای بیندیشیم.

هر چیز قدرتمندی یک رهبری قدرتمند دارد ● جان ماکسول

مشاوره

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

نکاتی درباره چک و قرارداد

سوال: در بازار تهران مشغول به کار هستم. زمانی در این بازار معاملات بسیار بزرگ و متعددی انجام می شد و معامله کنندگان صرفاً با اعتماد به قول و اعتبار طرف دیگر با هم داد و ستد داشتند. اما سالهاست که این اعتماد کمرنگ شده و دلیل آن ورشکستگی برخی از کسبه به سبب نقد نشدن به موقع سرمایه هایشان بوده است. به این صورت که حجم زیادی از کالا را به مشتری فروخته اند اما مشتری نتوانسته در موعد مقرر قیمت آنها را بپردازد. در نتیجه فروشنده هم از پرداخت بموقع بدهی خود به دیگران ناتوان شده و در تداوم این تأخیرها با سرعت زیاد به سوی ورشکستگی پیش می رود. بلایی که بر سر جمعی از همکاران مانازل شده است. از سوی دیگر چاره ای جز خرید و فروش نداریم و اغلب مجبوریم از مشتریان چک و سفته بگیریم. برخی مواقع خریدار حتی چک یا سفته هم ندارد و ما به خاطر آن که معامله و سودش را از دست ندهیم با آنها قرارداد می بندیم. البته قراردادهایی ناقص و ضعیف که نتوانسته حقوق ما را حفظ کند. با توجه به شرایطی که توضیح دادم خواهشمندم در دو مورد توصیه های خود را بفرمایید. اوّل اینکه چکهای مشتریان را به چه صورتی از آنها بگیرم تا احتمال بلامحل بودن آن کاسته شود؟ دوّم اینکه برای نوشتن یک قرارداد معتبر حقوقی چه نکاتی را باید در نظر داشته باشم؟

محمدرضا شجاعی - تهران

نکاتی مهم درباره چک

پاسخ: آمار بالای چک بلامحل دلالت بر اوضاع نابسامان اقتصادی دارد که امید به بهبود آن به تدریج کم و کمتر می شود. برای اینکه احتمال بلامحل بودن چک کمتر شود راه و روش خاصی وجود ندارد و محل داشتن چک بستگی به دارایی و مالیت صادر کننده دارد. اما برای اینکه درصد اطمینان شما درباره چکی که از مشتری اخذ می کنید افزایش یابد به نکات زیر توجه کنید.

۱- از یکی بودن هویّت صادر کننده چک با دارنده دسته چک اطمینان حاصل کنید. در روی برگهای چک نام و نام خانوادگی دارنده دسته چک مشخص است. تطبیق دهید آیا صادر کننده همان شخص است؟ چه بسا که مشتری از چک اشخاص فوت شده یا چکهای مسروقه برای شما چک صادر کند یا چک مال خودش نباشد.

۲- اگر چک متعلق به خود مشتری بود از او بخواهید که در حضور شما چک را بنویسد و امضا کند. در برخی موارد مشاهده شده که شخص چکی را که از قبل نوشته و امضا شده به عنوان چک خود به دیگری داده است. اما بعداً معلوم شده که خط و امضای چک متعلق به دارنده و دهنده چک نبوده است. یعنی اینکه او هیچ مسئولیتی در خصوص این چک نخواهد داشت و به راحتی می تواند نسبت به چک اعلام مفقودی یا سرقت کند.

۳- اگر شخص دیگری غیر از مشتری و صادر کننده چک پرداخت وجه آن را ضمانت و پشت چک را امضا کند او هم در پرداخت چک مسئول خواهد بود و دارنده چک حق مطالبه از هر دو نفر را خواهد داشت. اگر این شخص شناخته شده و مالدار باشد که بهتر و شما می توانید در صورت عدم وصول چک بلافاصله اموال او را توقیف نمایید. سپس بعد از مراحل دادرسی به فروش برسانید و طلب خود را وصول کنید.

۴- تاریخ صدور چک همان تاریخی باشد که چک را از صادر کننده می گیرید. این چک در اصطلاح حقوقی "به روز" بوده و برای شما حق شکایت کیفری از صادر کننده را حفظ می کند. البته می دانم که نود درصد معاملات انجام شده در بازار موعد دار است و قیمت کالای فروخته شده ممکن است هفته ها یا ماهها بعد پرداخت شود. بنابراین می توانید با مشتری به صورت شفاهی قرار بگذارید که چک را به تاریخ روز بنویسد اما وصول آن را بعداً و در تاریخ توافق شده انجام دهید. در این صورت حق شکایت کیفری شما تا شش ماه بعد از تاریخ صدور چک محفوظ است و بعد از شش ماه از بین می رود. مگر اینکه قبل از شش ماه چک را برگشت بزنید و شش ماه دیگر نیز این حق را تمدید کنید.

اراده و اهلیّت طرفین و موضوع معیّن

درباره تنظیم قراردادهایی که بتواند حقوق و تکالیف طرفین آن را به وضوح و روشنی تعیین و ضمانت اجراهای مناسبی برای تعهدات موجود در آن پیش بینی کند، حرفهای فراوانی برای گفتن وجود دارد و کتب زیادی در این خصوص تألیف شده است. اما بیان آنها در حوصله خوانندگان محترم نبوده و ستون مشاوره حقوقی از چنین حجمی برخوردار نیست. لذا نکات مهم یک قرارداد معتبر و قانونی را به صورت خلاصه بیان می کنم:

یک- ماده ۱۹۰ قانون مدنی تصریح می دارد: برای صحت هر معامله شرایط ذیل اساسی است:

۱- قصد طرفین و رضای آنها؛
۲- اهلیت طرفین؛
۳- موضوع معین که مورد معامله باشد؛
۴- مشروعیّت جهت معامله؛

یعنی این ۴ شرط باید در همه قراردادها وجود داشته باشد. در این ماده قانونی منظور از اهلیّت قانونی عقل و بلوغ متعاملین و منظور از مشروعیّت جهت معامله این است که انگیزه طرفین عقد از انجام معامله نامشروع نباشد. مثل معامله مشروبات الکلی در قانون ایران.

دو- با استنباط از ماده فوق الذکر معلوم می شود که نکات اساسی یک قرارداد عبارتند از:

الف) طرفین قرارداد که هر دو باید عاقل و بالغ باشند.

ب) موضوع قرارداد که باید تا حد امکان معلوم و مشخص باشد.

ج) مابه عوضی که در مقابل موضوع قرارداد وجود دارد و حق طرف مقابل است.

د) تاریخ قرارداد - محل انعقاد قرارداد - ضمانت اجرای هر تعهد - موارد فسخ و...

آنچه گفته شد فقط چهارچوب یک قرارداد است و نکات بسیاری در هر معامله وجود دارد که باید در قرارداد مربوط به آن مورد توجه قرار گیرد. در واقع هر قرارداد مجموعه ای از حقوق و تکالیف است که باید دقیق و روشن میان طرفین مطرح شود و مورد توافق قرار گیرد. برای هر یک هم می توان ضمانت اجرایی خاصی تعیین کرد که همه آنها در صورت امضای طرفین الزام قانونی خواهد داشت.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

روانشناسی بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۳

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور مشاوره تلفنی دوشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۱

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲



فواید خوردن بلوبری

- میوه بلوبری حاوی آنتی اکسیدان های است که به حفاظت از بدن در مقابل بیماری و خطرات سلامت مرتبط با سن کمک می کند.
- میوه بلوبری می تواند عملکرد شناختی مغز را تقویت کرده و حافظه را بهبود بخشد. این میوه غنی از ویتامین های است که به خاطر میزان بالای آنتی اکسیدان بخصوص فلاونوئیدها، سلامت مغز را تقویت می کند.
- مصرف روزانه بلوبری موجب کاهش روند اختلالات حافظه و هماهنگی حرکتی که معمولا با افزایش سن مرتبط است، می‌شود.
- آنتی اکسیدان های موجود در بلوبری دارای فواید واقعی در بهبود حافظه و عملکرد شناختی در افراد سالمند هستند که احتمالا از بیماری آلزایمر پیشگیری می کنند. مطالعه سال ۲۰۱۶ نشان داد بلوبری درمان موثری برای بیمارانی بود که دارای علائم اختلال روانی بودند.
- بلوبری موجب ایجاد حس شادی در افراد مبتلا به افسردگی هم می‌شود. طبق نتایج اخیر دانشمندان، بلوبری می تواند با افزایش میزان سروتونین در مغز موجب کاهش علائم افسردگی شود و در مجموع سلامت مغز را بهبود بخشد.



چرا "آب ماست" بخورید

- آب ماست مایعی است که هنگام تهیه ماست از شیر جوشیده و غلیظ شده تشکیل می‌شود و روی سطح ماست قرار می گیرد. آب ماست مقدار کمی چربی و پروتئین دارد.
- همچنین آب ماست دارای مقادیر زیادی مواد معدنی بخصوص کلسیم و ویتامین‌های محلول در آب مثل ویتامین ب ۲ و ویتامین ب ۶ است. به همین دلیل به فردی که باید چربی و پروتئین کمی مصرف کند و در مقابل به مواد معدنی و ویتامین نیاز دارد، توصیه می‌شود آب ماست بیشتری مصرف کند.
- آب ماست دارای مقادیر کمی پروتئین است و بدن می تواند به راحتی از این مقدار پروتئین به طور مطلوب استفاده کند. بنابراین برای افرادی که به دلیل داشتن پروتئین بالا، از خوردن شیر منع شده‌اند، آب ماست به عنوان یک جایگزین مناسب توصیه می‌شود.

دکتر علی اکبر دادمهر



۶ قدم بردارید تا راضی باشید!

برداشتن گام‌های ساده و سالم علاوه بر این که منجر به سبک زندگی سالم‌تر و شادتر می‌شود، بهترین راه برای کنترل وزن و جلوگیری از چاقی شکمی نیز هست. در اینجا ۶ راه برای کاهش سایز کمر و از بین بردن چربی‌های شکم معرفی شده است:

روزانه ۶ وعده غذا بخورید: یکی از رازهای افزایش متابولیسم و رهایی از چربی شکم، تغییر در رژیم غذایی است. با مصرف روزانه ۵ تا ۶ وعده غذای کوچک و پیشگیری از گرسنگی طولانی مدت بدن، می‌توانید به راحتی وزن کم کنید. پس وعده صبحانه خود را ۳۰ دقیقه بعد از زمان بیدار شدن شروع کنید و مقادیر زیادی آب هم در طول روز بنوشید.

بر روی پروتئین‌ها تمرکز کنید: مصرف کربوهیدرات‌های ساده مانند نان سفید یا پاستا را محدود کنید و به جای آن از پروتئین‌های موجود در بوقلمون، تخم مرغ، سینه مرغ، ماهی‌های غنی از امگا ۳ و پروتئین آب پنیر لذت ببرید.

تمرین‌های قلبی عروقی انجام دهید: هدف روزانه ۳۰ دقیقه ورزش قلبی عروقی و برای ۳ تا ۵ بار در هفته است. تمرین‌های قلبی عروقی شامل پیاده روی، دوچرخه سواری و هر ورزش دیگری است که ضربان قلب را افزایش دهد.

ورزش‌های آموزش قدرت انجام دهید: کلید افزایش متابولیسم، افزایش توده عضلانی است. حداقل دو بار در هفته ورزش‌های مرتبط با آموزش قدرت انجام دهید.

خواب کافی دریافت کنید: تحقیقات نشان داده که محرومیت از خواب می‌تواند منجر به افزایش اشتها شود زیرا هورمون‌های تنظیم کننده گرسنگی با کاهش میزان خواب تغییر می کنند. پس در شبانه روز حداقل ۷ تا ۹ ساعت خواب کامل داشته باشید.

استرس خود را کنترل کنید: استرس باعث افزایش سطح کورتیزول می‌شود و میل شما را به مصرف مواد غذایی ناسالم افزایش می‌دهد. استرس خود را با پیاده روی، نوشیدن چای و یا خواندن کتاب و انجام حرکات یوگا کنترل کنید.



الهام‌بخش زندگی من، شرح حال کسانی بودند که استعداد خود را برای دیگران به کار می‌بردند

● آنتونی رابینز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

تاوان خطای دیگری را می‌دهم

قسمت دوم و پایانی

این هفته: مصاحبه‌ای متفاوت در دفتر مجله

خلاصه قسمت اول

در شماره گذشته خواندید که مردی میانسال به واسطه آشنایی قبلی با ما و مجله، در حالیکه حکم تحمل حبس برایش صادر شده بود، به دفتر مجله آمد. او قبل از آنکه وارد ماجرای اصلی شود و علت محکومیتش را برایمان بگوید مختصری از زندگی خانوادگی‌اش گفت. پدر او سالها قبل از آذربایجان به مازندران و سپس به تهران کوچ کرده بود. او بعد از دیپلم، روانه خدمت سربازی و پس از خدمت در چند شرکت مختلف مشغول کار می‌شود و نهایتاً به استخدام یکی از بانکها درمی‌آید و پس از مدتی فعالیت در یکی از شعب به قسمت امور رفاه بانک منتقل می‌شود و نهایتاً پس از ۲۵ سال خدمت از کار بازنشسته می‌شود. او در ۳۳ سالگی با دختری از اقوام نزدیک مادری ازدواج می‌کند که ثمره این ازدواج یک دختر و پسر است. آنچه بیش از همه به آن پافشاری داشت، قناعت و مناعت طبع ذاتی اهالی منطقه‌ای بود که در آن متولد شده بود و به همین خاطر در طول زندگی شغلی‌اش هرگز در پی گرفتن مقام و منصبی نبود. حتی در بسیاری موارد هم به دلیل همان مناعت طبع وجودی، از حق مسلم خود گذشت کرد. مثل نادیده گرفتن شکسته شدن دست پسرش توسط همکلاسی‌اش و یا صرف نظر از شکایت دزد النگوهای دخترش، در حالیکه دزد حتی بچه را هم ربوده بود و از نظر روحی و روانی آسیب جدی به آنها زده بود. اما پس از دستگیری، با وجود شکایت از سارق زمانی که به واسطه یکی از خیّرین، برای گرفتن رضایت به ایشان مراجعه شد، ایشان به دور از چشم همسرشان ـ که شاکی پرونده بود ـ مبلغ النگوها را به حساب همسرش ریخت تا هم همسرش از شکایت صرف نظر کند و هم پولی از سارق وارد زندگی شان نشود، گرچه آن پول بابت خسارت وارد شده به آنها باشد. با این همه پاکی و صداقت و مناعت طبع، چه چیز باعث شد تا او با حکم حبس به دفتر مجله بیاید؟ سوالی است که پاسخش در ادامه ماجرا گفته خواهد شد.

و اما ادامه ماجرا از زبان خودش:

مشکلی که من به خاطرش محکوم به تحمل حبس شدم و برای چاره جویی نزد شما آمدم، دقیقا از یک سال و نیم قبل شروع شد. زمانی که دو سال از بازنشستگی‌ام گذشته بود. یعنی دو سال بود که من ارتباط شغلی‌ام با بانک قطع شده بود، اما گاهی اوقات برای دیدن دوستان و همکاران سری به بانک می‌زدم. همه مرا می‌شناختند و می‌دانستند من آدم آرام و بی‌حاشیه‌ای هستم. اگر هم گاهی به بانک می‌رفتم صرفاً برای تازه شدن دیدارها بود، وگرنه نه برای کسی مشکلی درست می‌کردم و نه وارد هیچ حاشیه و ماجرایی می‌شدم. حتی اگر چیزی هم عنوان می‌شد، من هیچ وقت پیگیر نمی‌شدم و کنکاش نمی‌کردم. یکی از همین ماجراها، ارسال پیامکهایی حاوی الفاظ و عبارتهای رکیک به پرسنل بانک بود، در یکی از دیدارهای دوستانه‌ای که من با همکاران بانک داشتم، همکاران گفتند تو از ماجرای پیامکهایی که به بچه‌ها فحاشی می‌کنند، باخبری؟ من به همکارم توصیه کردم اهمیت ندهد. چرا که چندین مرتبه برای خود من هم این پیامکها آمده بود. پیامکی که فرستنده، گویا مرا می‌شناخت و با الفاظی بسیار زشت و رکیک مرا مورد خطاب قرار داده بود و مثلا بابت وامی که به او پرداخت نشده یا دیر پرداخت شده بود، ناسزاهای بسیار رکیکی به من گفته بود.

من خودم پیگیر این قضیه نشدم و حتی به همکارم هم توصیه کردم اهمیت ندهد. چون وقتی فرستنده حتی شجاعت ندارد بیاید و حرف و گله و شکایتش را رو در رو بگوید، چه اصراری است که جواب پیامک بدون اسم و رسم او را داد، ضمن آنکه پیامکش آن همه فحش و ناسزا داشت، مثلاً جواب او را چه می‌توانستیم بدهیم!

مدتی از این ماجرا گذشت و من کاملاً مسأله را فراموش کرده بودم تا اینکه یک روز در خانه نشسته بودم که زنگ در را زدند، در را باز کردم. پشت در دو مامور ایستاده بودند. برحسب اتفاق از منزل همسایه کناری دزدی شده بود و من فکر کردم مامورها برای تحقیق آمده‌اند. اما بعد از سلام و احوالپرسی، یکی از آنها گفت شما با فلان بانک مشکل دارید؟ گفتم نه! چطور؟ گفتند ما از کلانتری آمده‌ایم و شما باید همراه ما بیایید. خیلی تعجب کردم. چرا که من حتی یک احضاریه هم دریافت نکرده بودم، اما مامورها گفتند حکم جلب مرا دارند. البته من حکم را ندیدم. فقط وقتی کارت شناسایی مامورها را دیدم و مطمئن شدم از کلانتری آمده اند، همراهشان سوار ماشین شدم و با هم به دادسرای ناحیه مربوطه رفتیم. آنجا از من سوالاتی شد و من جواب دادم و بعد هم گفتند با ضمانت می‌توانم بروم. من همان موقع به برادرم زنگ زدم و او برایم سند آورد و من از دادسرا بیرون آمدم.

روز بعد به یکی از اعضای هیات مدیره بانک زنگ زدم و به همراه مدیر ارتباطات بانک جلسه‌ای برای من گذاشتند و من برایشان شرح دادم که مسئول امور حقوقی بانک از من تحت عنوان نشر اکاذیب از طریق پیامک و تهمت و افترا شکایت کرده‌اند. دلیل آنها هم این بوده که شماره سریال گوشی که با آن این پیامکها ارسال شده متعلق به من است. در حالیکه همان پیامکها برای من هم آمده بود. آنها بعد از شنیدن صحبتهای من، به من امیدواری دادند که مسأله خاصی نیست و به زودی مشکل حل می‌شود و آنها اجازه نمی‌دهند مسأله کش پیدا کند.

چهل روز بعد از این ماجرا، من تلفنی به دادسرا احضار شدم. این بار هم رفتم و باز چند سوال پرسیدند و بعد هم گفتند می‌توانم بروم. یک ماه بعد مجدداً از همان شماره برای من پیامک آمد که در آن به طرز زشتی به من فحّاشی شده بود. برخلاف دفعات قبل که پیامکها را پاک می‌کردم، این بار نه تنها پیامک را پاک نکردم، بلکه حتی شماره فرستنده را که از یکی از اپراتورهای خصوصی و اعتباری بود، یادداشت کردم. متاسفانه فرستنده بعد از ارسال پیامک گوشی را خاموش می‌کرد. ناگفته نماند من همان روزهای اول بعد از شکایت بانک، یک روز کنترل خودم را از



چیزی را که برای به دست آوردن آن تلاش نمی‌کنیم، خوشبختی است

هومیسا

دست دادم و نه فقط سیمکارت خودم را شکستم که حتی گوشی تلفن را به دیوار کوبیدم و گفتم چیزی که بخواهد باعث این همه ناراحتی برای من شود نمی‌خواهم! همین کار من باعث سوءظن بیشتر شد و همین سوءظن باعث شد تا بانک غیر از حقوق، کلیه مزایای مرا قطع کند. آن هم در شرایطی که زندگی من با همان حقوق و مزایای بازنشستگی می‌گذشت.

این قطع شدن مزایا را وقتی متوجه شدم که بنا به ضرورت تقاضای مساعده کردم و منتظر شدم که مبلغ درخواستی به حسابم واریز شود، اما برخلاف همیشه مدت زمان طولانی گذشت و پول به حسابم ریخته نشد. برای پیگیری به بانک زنگ زدم و متوجه شدم مساعده بقیه همکاران به حساب آنها واریز شده. با امور کارکنان بانک تماس گرفتم و آنها به من گفتند که حراست بانک دستور داده تا تعیین تکلیف پرونده قضایی من، هیچ گونه مزایای دیگر از قبیل مساعده و پاداش به من تعلق نگیرد. حتی دفترچه خدمات درمانی من و اعضای خانواده‌ام را هم ابطال کردند.

شرایط برایم بسیار بغرنج شده بود. چرا که از بدشانسی فرزندم هم بیمار شده بود، آن هم در شرایطی که نه حقوق درست و حسابی داشتم و نه دفترچه بیمه. دو ماه را به سختی گذراندم. ماه سوم نامه گلایه آمیزی به مدیر عامل بانک نوشتم و از رفتاری که با من می‌شد شکایت کردم و تازه متوجه شدم ایشان اصلاً در جریان ماجرا نیستند. مدیرعامل بانک دستور دادند سریعاً دفترچه بیمه من و افراد خانواده‌ام برقرار شود اما مزایایم همچنان قطع بود و من امیدوار بودم با روشن شدن تکلیف پرونده‌ام این موضوع هم حل وفصل شود.

چندی بعد جلسه دادگاه ما برگزار شد. قاضی پرونده فرد بسیار دانا و منصفی بود. ایشان پرونده را کاملاً مطالعه کرده بود و روز دادگاه در حضور من به نماینده حقوقی و نماینده حراست بانک خُرده گرفت که حتی اگر موضوع صحت داشته باشد چرا برای موضوع به این کوچکی طرح شکایت شده و این مسأله اصلاً ارزش طرح شکایت ندارد و از نماینده حقوقی و نماینده حراست خواست تا مسأله را در اداره و به شکل کاملاً دوستانه و محترمانه حل وفصل کنیم. گفتند شما همکارید و نباید این مسائل جزیی را به دادگاه بیاورید.

تصوّر من این بود که با این صحبتهای قاضی مسأله تمام شده است. قاضی یک هفته فرصت به ما دادند تا با هم صحبت کنیم و بانک اعلام رضایت کند. من بیرون از دادگاه از نماینده حراست و حقوقی سوال کردم حالا من چه کار باید انجام دهم؟ آنها گفتند باید بیایی بانک و از کاری که کردی اظهار ندامت کنی!

من همانجا گفتم، من برای کاری که نکردم، اظهار ندامت نمی‌کنم!

چون مطمئن بودم اگر چنین نامه‌ای بنویسم و از بانک عذرخواهی کنم یعنی من این کار را انجام داده‌ام، در حالی که من کاملاً از این ماجرا بیخبر بودم.

دو ماه بعد، دو احضاریّه دیگر، از دو شعبه مختلف برای من آمد. مجدداً به همراه نماینده حراست و نماینده حقوقی به دادگاه مراجعه کردیم. این بار قاضی هر دو نماینده را بیرون فرستاد و از من چند سوال پرسید من آن روز فهمیدم دادگاه قبل برای نشر اکاذیب و افترا، منع تعقیب صادر کرده، اما بانک مجدد شکایت کرده، حتی قاضی از رفتار بانک با من تعجب کرد و پرسید. چرا مسئولان بانک تا این حد پیگیر این موضوع پیش پا افتاده هستند و این همه اصرار و ابرام روی این پرونده دارند؟! این سوالی بود که برای من هم بی‌جواب بود. یک ماه بعد دوباره دادگاه تشکیل شد. این بار حتی قاضی پرونده گوشی همراه مرا چک کرد و بعد چند سوال پرسیدند که من فهمیدم قاضی محترم حتی پرونده را مطالعه نکرده، چرا چون از روی احکام قبل متوجه شده بود پرونده اصلاً ارزش خواندن هم ندارد. به هر حال بعد از چند سوال گفتند برویم. سه چهار ماه بعد احضاریه دیگری برای من آمد. وقتی به دادگاه مراجعه کردم متوجه شدم که نوشته‌اند من تقاضای واخواهی کرده‌ام! درحالیکه من چنین تقاضایی ننوشته بودم. همان روز قاضی به نماینده‌های حقوقی و حراست گفتند، اتهام نشر اکاذیب اصلاً شامل من نمی‌شود. بابت افترا و مزاحمت تلفنی هم قرار منع تعقیب صادر نشده، بنابراین شکایت کاملاً بیمورد است و پرونده بسته می‌شود. من هم دیگر خیالم راحت شد و از آنها خداحافظی کردم و به خانه آمدم.

دقیقاً یک ماه بعد، در کمال ناباوری شدیدترین حکم به من ابلاغ شد. آن هم در سه مورد؛ هم مزاحمت تلفنی، هم افترا، هم نشر اکاذیب. آن روز که حکم را مأمور آورد من منزل نبودم. بیچاره همسرم وقتی حکم را دید نزدیک بود سکته کند. وقتی به من زنگ زد حتی نمی‌توانست حرف بزند. گفت خودت را زودتر به خانه برسان. وقتی به خانه رسیدم و حکم را دیدم قبض روح شدم. چرا که در هر سه مورد مزاحمت تلفنی، افترا و نشر اکاذیب محکوم به تحمل حبس شده بودم. برای مزاحمت تلفنی شش ماه، افترا یک سال و نشر اکاذیب دو سال! اصلاً باورم نمی‌شد.

حکم را برداشتم و به بانک رفتم. ابتدا به سراغ مدیر ارتباطات رفتم. ایشان هم باور نمی‌کرد چنین حکمی برای من صادر شده باشد، بعد تقاضای ملاقات با مدیر عامل را کردم که متاسفانه ایشان سفر بودند.

این حکم آنقدر شرایط روحی و روانی مرا به هم ریخته بود که همان شب دست به تلفن بردم و با یکی دو نفر از دوستان، از جمله دوستانی که در مجله اطلاعات هفتگی داشتم تماس گرفتم و مشورت کردم، حتی با یکی از وکلا هم در این رابطه صحبت کردم و همگی متّفق‌القول گفتند که این حکم درستی نیست و شکسته می‌شود. اما من دیگر نتوانستم منتظر دادگاه و رای مجدد شوم. باز به بانک مراجعه کردم و نامه سر گشاده‌ای برای مدیرعامل بانک نوشتم و همه ماجرا را شرح دادم و حتی نوشتم اگر قرار باشد من برای کار نکرده عذرخواهی کنم، این کار را می‌کنم و حلالیّت می‌طلبم، اما خدا می‌داند که من این کار را نکرده‌ام و قطعا مسبّبهای این ماجرا نزد خدا باید حساب پس بدهند. البته هنوز مدیرعامل جوابی به نامه من نداده‌اند. من مطمئن هستم اعلام رضایت برای این پرونده در حیطه اختیارات مدیرعامل بانک است و امیدوارم ایشان خودشان تکلیف پرونده مرا مشخص کنند، اما واقعا دلم شکسته. چرا که برای کار نکرده، ماههاست مزایای من قطع شد. خودم و همسرم و بچه هایم در استرس و ناراحتی هستیم. آبرویم در محل زندگی و کارم رفته. همه در مورد من صحبت می‌کنند. خدا می‌داند چه حرفهایی گفته می‌شود، در حالیکه من جز خدمت صادقانه و بدون چشمداشت کار دیگری نکرده‌ام.

یک آدمی، کاری کرده که من باید تاوان آن را پس بدهم. چرا صاحب سیمکارتی که با آن پیامک ارسال می‌شد، تحت تعقیب قرار نگرفت؟ چرا من باید دچار این مشکل شوم؟ باور کنید امروز در نهایت ناامیدی اینجا آمده‌ام. سزاوار نیست من برای کار نکرده، سه سال ونیم به زندان بروم. این سزای ۲۵ سال خدمت صادقانه نیست! ■

در پرانتز:

(شـنیدن و دیدن برخی از مشـکلات حقوقی و قضایی گاهی این سوال را در ذهن شـنونده یا بیننده ایجاد می‌کند که ای وای، مگر این کار هم، جرم اسـت؟! این سوال به دلیل عدم اطلاعات کافی ما از قانون است. قطعاً این عدم اطلاعات و ناآگاهی، زمانی که مشکلی برایمان پیش بیاید، تبعات سنگینی خواهد داشت که باز هم به خاطر بی‌اطلاعی و یا کم اهمیت دادن به آن، آنقدر مسأله را پیش پا افتاده تصور می‌کنیم تا بالاخره مثل گلوله برفی کوچکی که در اثر غلتیدن بزرگ و بزرگتر می‌شود، مشکل هم به مرحله حادی برسد، آن وقت به فکر چاره جویی برمی‌آییم. این خواننده محترم، اگر همان روز اول شـکایت بانک، به یک وکیل حقوقی مراجعه می‌کرد و با صرف مبلغی پول و وقت گذاشتن برای حل پرونده، راههای درست را پیدا می‌کرد، امروز مشکل پیش پا افتاده‌اش، معضل حل نشدنی زندگی‌اش نمی‌شـد. وقتی موضوعی می‌تواند آبروی ما را در محل زندگی و کار به خطر بیندازد، وقتی مسأله‌ای می‌تواند آرامش را از زندگی ما بگیرد، عقل حکم می‌کند از راه درست و اصولـی و در کمتریـن زمان به حل آن بپرداخت. شـاید اگـر به وکیل مراجعه کرده بود هرگز گوشـی تلفنش را خرد نمی‌کرد تا بیشـتر باعث سوءظن شود. ما امیدواریم مسـأله ایشان تا الان حل شده باشـد، قطعا این تلخ‌ترین و سخت‌ترین درسی بود که او از زندگـی گرفـت. کاش قبل از اینکه زندگی بـه ما درس بدهد از تجربه و درایت خودمان استفاده کنیم تا کمتر از اتفاقات این چنینی آسیب ببینیم.)

سوژه

کیانا نصرت زاده

خواهر و برادرها را خبر کردم. رفتیم سراغ تعاونی و دیدیم هنوز چند قسطی مانده تا خانه را تحویل بدهند. حالا باید دست روی دست می‌گذاشتیم

همه ارث دنیا

از همه مال دنیا فقط یک ماشین پراید برای ما مانده بود. وقتی پدرم فوت کرد دار و ندارش یک ماشین پراید بود و دو میلیون تومان که در حساب بانکی‌اش باقی مانده بود.

درست یک هفته بعد از فوتش خانه را تحویل دادیم و خرت و پرتهای آن را فروختیم و پول آب و برق و تلفن را دادیم. حالا چهار خواهر و برادر بودیم و یک پراید!

از همه خواهر و برادرها وکالت گرفتم و ماشین را فروختم. یادم می‌آید سهم من از این ارث پدری ۵۰۰ هزار تومان بود! خواهرم با سهمش رفت یک گوشی موبایل خرید. برادرم با این پول برای دو تا پسرهایش دوچرخه خرید. من هم به عنوان پسر بزرگ باقیمانده حساب و کتابهای مخارج کفن و دفن را پرداخت کردم و به همین آسانی ثمره یک عمر کار کردن پدرم خرج شد و از بین رفت.

سالها بود که با آن ماشین مسافرکشی می‌کرد. از چند سال پیش که مادرم فوت کرده بود حوصله‌اش در خانه سر می‌رفت و یک وقتهایی که بیخوابی به سرش می‌زد شبها هم مسافرکشی می‌کرد. تنها کسی که در این میان دست به این ارثیه نزد و همیشه می‌گفت آقاجان باید جای دیگری هم پول داشته باشد خواهر کوچکم بود.

تازه یک سال بود که از ازدواجش می‌گذشت. از همه ما بیشتر با پدر و مادرم زندگی کرده بود. می‌گفت درآمد آقاجان خیلی بیشتر از هزینه هایش بود و پیرمرد عادت داشت مدام پول پس انداز کند. حرفش یک جورایی درست بود. وقتی ناگهانی به ما خبر داد که برای زیارت می‌خواهد برود مکّه همه جا خوردیم چون هیچ مشکلی برای هزینه سفرش نداشت. مادرم هم همیشه غر می‌زد که این مرد پولهایش را از من قایم می‌کند! اما حالا که همه ما رفته بودیم سر خانه و زندگیمان می‌دانستیم بزرگ کردن چهار بچه با پول مسافرکشی کار آسانی نیست.

خلاصه به بدبینی‌های خواهر کوچکم توجهی نکردم و به زندگیمان ادامه دادیم. اما سیمین رفته بود سراغ صمیمی‌ترین دوست پدرم که در شهر ری زندگی می‌کرد و او گفته بود که پدرمان خیلی وقت بود که به فکر خرید یک آپارتمان کوچک بوده و گویا اجل به او فرصت نداده بود...

سیمین می‌گفت حتما آقاجان پول آپارتمان را جایی نگه داشته!

باز به بن بست رسیده بودیم تا اینکه یک روز سرایدار اداره‌مان مرا صدا زد و پاکتی را بهم نشان داد. یادم افتاد وقتی داشتیم وسایل خانه پدرم را می‌فروختیم یک مشت خرت و چرت را هم به رسول سرایدار اداره‌مان داده بودم. در میان همان خرت و پرتها در جیب یک چمدان پاره اوراقی بود که خیلی با ارزش بود. گفت بچه‌اش داشته با چمدان بازی می‌کرده که یک دفعه در یکی از جیبهایش آن اوراق را دیده بود.

برگه‌ها نشان می‌داد پدرم در یک تعاونی در پردیس ثبت نام کرده و در موعد مقرّر مبلغی پول به آن تعاونی واریز می‌کرده تا بعد از چند سال صاحب خانه شود...

دلم خیلی گرفت. پیرمرد خبر نداشت زودتر از ساختە شدن آن خانه می‌میرد. خواهر و برادرها را خبر کردم. رفتیم سراغ تعاونی و دیدیم هنوز چند قسطی مانده تا خانه را تحویل بدهند. حالا باید دست روی دست می‌گذاشتیم و این قسطها را پرداخت می‌کردیم. قرار شد هر ماه یکی از ما این کار را بکند. خیلی سخت بود. چهار نفری از عهده‌اش بر نمی‌آمدیم ولی پدرم به تنهایی بدون هیچ دیرکردی مبالغ را پرداخت می‌کرد.

خلاصه یک سال و نیم گذشت. خواهرها طلاهایشان را فروختند. من از اداره وام گرفتم. برادرم موتورش را فروخت تا بالاخره این آپارتمان آماده شد. یک آپارتمان بزرگ و زیبا.

ارث واقعی همین بود. ما خواهر و برادرها بیش از پیش به هم نزدیک شده بودیم. برخلاف گفته همه که ارث وفا نمی‌کند، این ارثیه زندگی همه ما را سر و سامان داد. خانه را فروختیم. آپارتمان کوچکی در بابل خریدم تا پسرم راحت بتواند آنجا بماند و تحصیل کند. خواهر بزرگم خانه‌اش را بزرگتر کرد. برادرم یک مغازه کوچک خرید و سیمین با سهمش پیش قسط خانه‌ای را داد تا بعدها صاحب خانه شود.

ارثیه پدرم به همه ما وفا کرد و ما را دور هم جمع کرد. پدرم در حالی که یک مسافرکش ساده بود توانست با ارثیه‌اش به زندگی همه ما سر و سامان بدهد و وادارمان کند که پس انداز کنیم و قسط بدهیم و نتیجه کارمان را ببینیم. ■

از: ا.ح.درّی

کار و تلاش، فضیلتی ارزشمند

در فرهنگ اسلام عزیز به کار و تلاش به عنوان یک اصل مهم و حیاتی تاکید و سفارش شده است که در صورت عمل به این سفارش مهم بهره‌های مادی و معنوی بسیاری برای جامعه به ارمغان خواهد آمد. در نوشتار حاضر به برخی از مؤلفه‌های کار و تلاش اقتصادی از دیدگاه اسلام اشاره می کنیم:

ارزش کار

در فرهنگ قرآن کار و تلاش در راه تأمین نیازهای ضروری زندگی همانند جهاد راه خدا قلمداد می‌شود و اسلام برای آن ارزش بسیاری قائل است. به‌طوری که در حدیثی از **علاء بن کامل** یکی از یاران امام صادق (ع) نقل است که روزی به محضر امام (ع) مشرّف شدم و عرض کردم؛ از خدای متعال بخواه که زندگی راحت و مرفّهی داشته باشم. امام (ع) پاسخ فرمود: من برای تو دعا نمی کنم زندگی مرفّهی داشته باشی اما از خداوند می‌خواهم همّتی به تو عطا کند که از راه تلاش و کوشش بتوانی زندگی خود را سامان بخشی.

همچنین آن حضرت برای ترغیب مؤمنان به سمت و سوی فعالیتهای اقتصادی از طریق کار و تلاش به غلامش فرمود برای توسعه فعالیتهای اقتصادی خود می‌خواهم باغی را برای من تدارک ببینی پر درخت که هر ساله از طریق برداشت محصول آن از دیگران بی‌نیاز باشم چرا که هر وقت حادثه‌ای برای کسی اتفاق بیفتد و احساس کند که برای تامین خانواده خود پشتوانه‌ای دارد روح و جانش راحت تر خواهد بود.

از این حدیث می‌توان نتیجه گرفت که بهبود بخشیدن وضع زندگی از طریق فعالیتهای اقتصادی در جامعه نه تنها عیب و نقصی به حساب نمی‌آید، بلکه ناشی از قوّت ایمان و اراده استوار در راه رسیدن به هدفهای معنوی است؛ از این رو در حدیثی از معصوم (ع) نقل است که کوچیدن برای یک مسلمان عاقل شایسته نیست مگر در سه مورد: **بهبود بخشیدن به وضع اقتصادی** (سفرهای تجاری)، **کسب توشه آخرت** (سفرهای زیارتی)، **رسیدن به لذّتهای حلال** (سفرهای تفریحی)

از طرف دیگر در مکتب اسلام افرادی که در ظاهر زهدفروشی کرده و تنبلی و تن پروری را سرلوحه زندگی خود قرار داده‌اند و دیگران را به بهانه رعایت تقوا و ترک دنیا از فعالیتهای اقتصادی منع می کنند مورد انتقاد بوده و صریحاً با تفکّر این قشر مخالفت شده است. در تاریخ در همین مورد نقل است که "**سفیان ثوری**" از عالمان زهد فروشی بود که علاوه بر مردم عادی امام صادق (ع) را هم از مظاهر دنیوی و کار و تلاش منع می کرد. او وقتی مشاهده کرد که امام (ع) لباس نو و مناسبی پوشیده است به حضرت گفت: نباید خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی! چون زهد و تقوا و دوری از مظاهر دنیا شایسته است.

امام (ع) در پاسخی متفکّرانه به او فرمود: می‌خواهم با تو سخنی بگویم که برای دنیا و آخرت مفید واقع شود. ای سفیان! رسول گرامی اسلام (ص) در زمانی زندگی می کرد که عموم مردم فقیرانه زندگی می کردند و پیامبر (ص) به عنوان پیشوا و الگو، با آنان همراهی می کرد، اما اگر روزگاری وضع معیشت مردم بهتر شد اهل ایمان و نیکان روزگار به بهره‌مندی از آن نعمتها سزاوارترند نه انسانهای فاجر و منافق. ای ثوری! به خدا سوگند! در عین حال که وضع مالی خوبی دارم و از نعمتها و موهبتهای خداوند کمال بهره رامی برم، اما از روزی که خود را شناخته‌ام شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه حقوق مالی خود را بر طبق فرمان خداوند متعال که بر من واجب کرده است ادا می کنم و به مصرف مناسبش می‌رسانم.

کار و فضائل انسانی

عبدالله بن ابی یعفور می گوید: در محضر امام صادق (ع) نشسته بودیم که مردی از ایشان پرسید به خدا قسم! ما به دنبال دنیا می‌رویم و دوست داریم آن را به دست آوریم... امام فرمود: تو می‌خواهی با دنیا طلبی و کسب درآمد چه کنی؟ او گفت: می‌خواهم نیازهای خانواده‌ام را برطرف کنم و صدقه و احسان کنم، به حج و عمره بروم. حضرت خطاب به عبدالله گفتند:

اینکه دنیا طلبی نیست، این به دنبال آخرت و ثواب الهی رفتن است.

این نکته گفتنی است که پس انداز نیز می‌تواند از دیگر برکات کار و تلاش اقتصادی باشد. از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمودند: "کسی که از حاصل دسترنج خود برای آینده پس انداز می کند تا به دیگران محتاج نشود، امانتدار خوبی است در آنچه خداوند به او بخشیده است.

همچنین امام صادق (ع) در شرح احوال دو تن از یاران باوفای پیامبر (ص) می‌فرماید "سلمان و ابوذر دو تن از اصحاب پیامبر گرامی اسلام (ص) بودند که مظهر تقوا و زهد بودند. شیوه سلمان چنین بود که هر گاه سهمیه سالانه‌اش را از بیت المال می گرفت مخارج یکسال را برای خود ذخیره و پس انداز می کرد. به او اعتراض کردند که تو با این همه زهد و تقوا به فکر منافع دنیوی خود هستی. شاید امروز و فردا مرگت فرا رسد؟ سلمان در جواب گفت: شما چرا به مرگ فکر می کنید و به باقی ماندن نمی اندیشید؟ ای جاهلان! شما از این نکته غفلت می کنید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله و پس انداز برای زندگی نداشته باشد در طاعت حق کوتاهی می کند، ولی همین که به مقدار نیازش وسیله و مال دنیا برای او فراهم کنی، با اطمینان بیشتری به اطاعت حق می‌پردازد.

در پایان می‌توان نتیجه گرفت که در زندگی گاهی فرصتهایی به دست می‌آید که انسان می‌تواند از آن به نحو شایسته برای بهبود وضعیت دین و دنیای خود بهره ببرد و کار و تلاش و فعالیتهای اقتصادی از آن دسته از فرصتهای طلایی است که تنها با سعی و تلاش همراه با توکل به دست می‌آید و انسان مومن باید از این فرصتها برای ارتقای جایگاه معنوی و اجتماعی خود بهره گیرد. بدون شک از دست دادن چنین فرصتهایی سبب غم و اندوه و پشیمانی خواهد شد.





پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: اگر کاری که انسان برای مردم انجام می‌دهد از کارهایی باشد که فعالیت بدنی و فکری زیادی نخواهد و هزینه مادی هم نخواهد، در صورتی که از طرف نهادهای مربوطه قیمت مشخص تعیین نشده باشد و میانگین زمان صرف شده برای انجام آنها هم معیار عامی برای قیمت گذاری آنها نباشد، ملاک تعیین دستمزد کارهای مزبور به طوری که منجر به اجحاف در حق مشتری نشود، چیست؟

پاسخ: اجرت این قبیل کارها موکول به نظر عرف است و توافق دو طرف معامله بر مقدار معینی که مورد رضایت آنان است اشکال ندارد البته باید توجه کرد که در این میان حق هیچ کدام از طرفین نباید پایمال شود و هر کدام به سود مورد نظر خود دست پیدا کنند.

چیزی از احوال شما بر ما پوشیده نمی ماند ● امام مهدی (عج)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

رک گفتم "نه"

چشم به هم زدم یک هفته شد و حس می‌کردم باید برگردم سر خانه و زندگی‌ام ولی می‌دانستم در اراک هجوم ناسزاها و بد و بیراهها منتظرم است

جواب من نه بود. این را رک و راست به مادرم گفته بودم که برای خودش نقشه نریزد. ولی می‌دانستم به این سادگی از این ماجرا دست برنمی‌دارد. می‌خواست هر طور شده دختر برادرش را به عقد من در بیاورد. دایی اکبر ده سال پیش فوت کرده بود و زن دایی دو تا دخترهایش را به دندان گرفته و بزرگ کرده بود و حالا که وقت شوهر کردن آنها بود اصرار داشت من یکی از آنها را به همسری انتخاب کنم. از شما چه پنهان از هیچ کدامشان خوشم نمی‌آمد. آرزو چاق بود و زشت و آزاده هم بدجنسی و حیله گری از چشمهایش می‌بارید. اما این ساده دلی مادرم کار دست ما داده بود. اصرار داشت که هر طور شده یکی از این دخترها عروسش شود. بالاخره آنقدر مرا تحت فشار قرار داد که یک روز وقتی داشتم به طرف مغازه می‌رفتم تا کارم را شروع کنم خودم را در ترمینال دیدم. گفتم فکر بدی نیست مدتی قهر کنم بروم خانه عمه‌ام در اهواز بلکه مادرم دست از سرم بردارد!



سوار اتوبوس شدم و به طرف اهواز حرکت کردم! برای خواهرم پیام فرستادم که دلواپس نشوند و گفتم حالا حالاها بر نمی‌گردم.

به اهواز که رسیدم تازه فهمیدم عجب کاری کردم. مادر و عمه دشمن خونی هم بودند. در واقع من به جبهه دشمن پناهنده شده بودم و بی‌شک مادر مرا می‌کشت. اما کار از کار گذشته بود.

مثل همیشه عمه از دیدن من خیلی خوشحال شد و داستان را که شنید حق را به من داد و گفت تا هر وقت دلم بخواهد می‌توانم آنجا بمانم.

تلفن پشت تلفن می‌شد. مادرم، پدرم و خاله هایم و خلاصه هر کس در اراک بود به من زنگ می‌زد تا راضی‌ام کند همین فردا برگردم خانه. تنها کسی که اصرار داشت اهواز بمانم عمه بود.

شوهر عمه‌ام برقکار بود. از بچگی عاشق این بودم که وردستش باشم. فردای آن روز همراه حاج مهدی رفتم سر کار. خانه نوسازی را داشت سیم کشی می‌کرد. تا غروب کنارش کار کردم و قبل از اینکه به خانه برگردیم مبلغی پول گذاشت توی جیبم و گفت این حق الزحمه امروزت...

باورم نمی‌شد که به این آسانی حقوق گرفتم و

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

با واقعیت زندگی‌ام کنار نیامد

خواهرم فقط مرا داشت اما هر وقت چشمم به تلفن همراهم می‌افتاد سیل پیامهای ناصر را می‌دیدم که پر بود از بد و بیراه گفتنها و تهدید

باید می‌رفتم. چاره‌ای نداشتم. چه ناصر قبول می‌کرد چه نمی‌کرد. تهدیدم کرد که طلاقم می‌دهد. همان موقع گفتم زندگی‌ام را دوست دارم ولی راه دیگری برایم نمانده تا خبر رسید سراسیمه خودم را به فرودگاه رساندم. می‌دانم به ناصر قول داده بودم هیچ وقت سر و کله‌ام در شهر زادگاهم پیدا نمی‌شود. از همان روز اول ازدواجمان به او اطمینان داده بودم که با فامیل و قوم و خویش قطع رابطه می‌کنم. حساسیّت خاصّی نسبت به پسر دایی‌ام داشت. چون خواستگار سابقم بود. حتی پای سفره عقد هم نشسته بودیم. سه روز بعد از عقدمان تقاضای طلاق دادیم. یک دل نه صد دل عاشقش بودم، ولی همان روز عقد زد زیر همه قول و قرارها. مهریه را از قبل تعیین کرده بودیم ولی روز عقد با آن موافقت نکرد. حق طلاق را هم به من نداد. نمی‌دانم چرا این حماقت را کردم که اسمش در شناسنامه‌ام ثبت شود. بعد از سه روز جنگ و دعوا از چشمم افتاد و گفتم طلاق می‌خواهم. اما برای ناصر قابل درک نبود. می‌گفت نمی‌خواهد چشمش به او بیفتد برای همین نمی‌خواست من به گذشته برگردم. از خانواده‌ام متنفّر بود. تقصیر خودم بود. سیر تا پیاز همه ماجراها و رازهای خانوادگی را برایش تعریف کرده بودم. حالا اما اوضاع فرق می‌کرد. خواهرم مریض بود و شوهرش گفت بیا به داد خواهرت برس. نمی‌توانستم نه بگویم برای همین علیرغم قول و قراری که با ناصر داشتم راهی شهرمان شدم.

خواهرم روی تخت بیمارستان افتاده بود و می‌دانستم شوهرش با زن صیغه‌ای جدیدش در حال خوش گذرانی است. بچه‌های خواهرم هم بزرگ شده بودند و بیشتر به فکر زندگی خودشان بودند. پسرش سرباز بود و کمتر مرخصی می‌گرفت و به خانه می‌آمد. دخترش هم حاضر نبود برای یک لحظه سر از کتابهایش بردارد و همه فکر و ذکرش شده بود کنکور.

خواهرم فقط مرا داشت اما هر وقت چشمم به تلفن همراهم می‌افتاد سیل پیامهای ناصر را می‌دیدم که پر بود از بد و بیراه گفتنها و تهدید...

سه سال از ازدواجمان می‌گذشت. در همه این سه



کارم ثمره داشت. روزهای بعد هم همراه او رفتم. چشم به هم زدم یک هفته شد و حس می‌کردم باید برگردم سر خانه و زندگی‌ام ولی می‌دانستم در اراک هجوم ناسزاها و بد و بیراهها منتظرم است. عمه هم کما کان اصرار می‌کرد بمانم. اما ماندنم مشکلات را بیشتر می‌کرد به هر حال عمه یک دختر مجرد در خانه داشت و خیلی درست نبود من بیشتر از این آنجا بماندم.

به اراک که برگشتم برخلاف تصورم فضا کاملا عوض شده بود گویا همه فامیل تغییر رویّه داده بودند. مادر در همان مدت رفته بود پیش یک مشاور خانواده و از او توصیه‌هایی گرفته بود که سعی می‌کرد مو به مو اجرا کند.

همین شد که برای مدتی آتش بس بود و دیگر از دختر دایی‌ها صحبت نمی‌شد. تا اینکه یک روز مادرم با کلی مقدمه چینی به من گفت که آرزو رژیم گرفته و ده کیلویی کم کرده و شده مثل یک دسته گل...

به حرفهایش اهمیتی نمی‌دادم. اما چند وقت بعد یک روز آرزو بی‌خبر به مغازه‌ام آمد و از من خواست مشکل گوشی موبایلش را حل کنم. حق با مادر بود. حسابی لاغر شده بود می‌گفت فشار درسها در دانشگاه حسابی لاغرش کرده. حرف زیادی بین ما رد و بدل نشد و رفت. آن روز که به خانه برگشتم خیلی منتظر بودم مادر سر صحبت را باز کند. اما نکرد. روز بعد خودم صحبت آرزو را پیش کشیدم. گفتم چقدر لاغری بهش می‌آید. مادر بیچاره نمی‌دانست چه بگوید. اما این بار من اتفاقاً دلم می‌خواست مادر باز سر صحبت را پیش بکشد که نکشید... چند دفعه دیگر هم آرزو را دیدم. دیگر آن دختر بچه لوس و نق نقو نبود و برای خودش خانمی شده بود. دانشگاه می‌رفت و از قبل خیلی زیباتر به نظر می‌رسید. بالاخره خودم صحبت را پیش کشیدم و از مادر خواستم به خواستگاری آرزو برود...

خلاصه اینکه یک سال بعد از ماجرای قهر من و رفتنم به اهواز آرزو زنم شد و ما زندگیمان را زیر یک سقف شروع کردیم. حالا صاحب یک دختر دو ساله هستیم و آرزو مثل سابق چاق شده است ولی برای من اهمیتی ندارد حالا مادر دخترم است و من خیلی دوستش دارم... ■

سال می‌خواست مرا به نوعی از گذشته‌ام جدا کند. اینکه قبلاً عاشق مردی بودم و به عقدش در آمده بودم برایش مثل مصیبت بود. یا اینکه برادرهایم قاچاق می‌کنند و هر از گاهی هم به زندان می‌افتند و یا خواهرم با مردی زندگی می‌کند که همیشه دو یا سه زن دیگر هم در زندگی‌اش بوده...

می‌دانم همه اینها دردناک بود ولی واقعیت داشت و من باید باور می‌کردم که زندگی من همینها ست. بقیه‌اش ماسک است و یا فرار...

حالا فقط به خواهرم فکر می‌کردم که با تن رنجور روی تخت بیمارستان خوابیده بود و به شدت به کمک من احتیاج داشت.

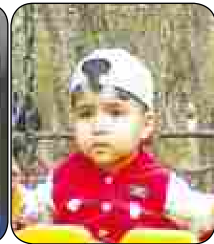
سه هفته آنجا بودم. دکترها تقریباً قطع امید کرده بودند، اما حال عمومی‌اش کمی بهتر شده بود. او را از بیمارستان مرخص کردم و به خانه خاله‌ام بردم. فکر کردم وقتش رسیده به تهران برگردم. هرچه تلفن ناصر را می‌گرفتم جواب نمی‌داد. انتظار داشتم حضوری بتوانم به او توضیح بدهم و قانعش کنم. وقتی رسیدم در عین ناباوری دیدم همه کلیدهای خانه را عوض کرده و این به معنی بیرون کردن من از خانه بود. به خانه یکی از دوستانم رفتم. با ناصر تماس گرفتم و بالاخره بعد از کلی تلاش جوابم را داد و گفت دیگر حق ندارم به خانه برگردم و تقاضای طلاق کرده و...

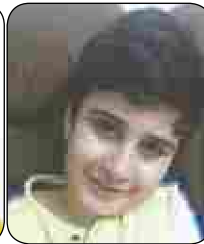
به همین سادگی مرا از زندگی‌اش بیرون انداخت. من هم در خانه دوستم ماندم. چند هفته‌ای سعی کردم با او تماس بگیرم و کدورتها را حل کنم ولی او قلبی سرشار از خشم و کینه و بدبینی داشت و چشمهایش را به روی واقعیت بسته بود. همین شد که حالا در دادگاه هستم. فکر می‌کنم همان بهتر که از هم جدا شویم چون ناصر هرگز حاضر نبوده و نیست با واقعیت زندگی من کنار بیاید. هرچقدر با همه خانواده قطع رابطه کنم باز هم من از همان خانواده هستم. خوب یا بد همین است. اما کاش ناصر می‌توانست این را بفهمد... ■

شکوفه‌های زندگی


مهدی عباسی

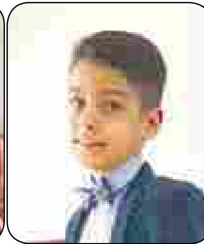

حلما عباسی

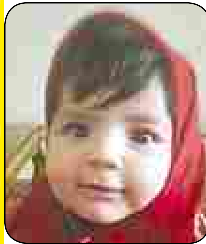

امیر علی محبوب


امیرمهدی محمودی


محمدطاها صفری نیک


بهرخ امینی


سپهر سارنگ

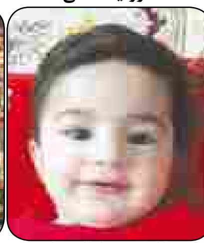

آیه سارنگ


ستایش قهرمانلو


رونیا حاتمی

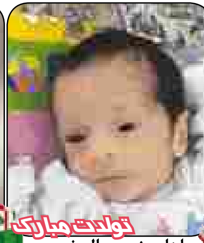

پارسا نوری


سوگند رحمانی


فاطمه نورا بالامحله


زهرا بالامحله

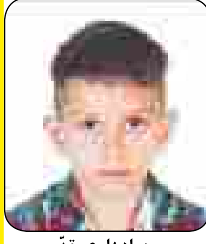

آوا توکلی


ماهان بنی جمالی نصیب


علیرضا پویان


هستی مرادزاده


هستی بیک زاده


مهراد زارع مقدّم

یک روش عالی برای زندگی این است که افکارتان را روی کاغذ بیاورید
● پریان تویسی

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۹۰

درس بزرگ من از سرنوشت

خلاصه قسمت قبل: آلبرت پودل پس از دیدن امینه و خانواده‌اش و فرهنگ محل خاصی که در آن زندگی می‌کرد، مدام در فکر این بود که آیا واقعاً می‌تواند به او کمک کند یا امینه هم مثل دیگر دختران سرزمینش ناخواسته به زندگی و آینده‌ای تن می‌دهد که سزاوارش نیست. پودل گمان می‌کرد در کامپالا فرهنگ مردم بالاتر از بقیه جاهای آفریقاست اما وقتی دید راننده برای پنچری از کتاب کمک می‌گیرد، متوجه شد برداشتش اشتباه بوده. شب سال نو پودل با هیجاناتی همراه شد و دیدن گرازهای آفریقایی و لک‌لک‌ها از نزدیک لحظه‌های خاطره‌انگیزی را برایش رقم زد اما پایان زیبایی‌های منطقه آلبرتین نزدیک بود و آنطور که پودل از این و آن شنیده بود، یکی از مرغوب‌ترین زمین‌های آفریقا در آینده‌ای نه چندان دور با خطر مرگ و نیستی روبرو بود. پودل تصمیم گرفت به سرزمینی برود که اگرچه در دنیا اسم و رسمی نداشت، برای خودش قانون و عدالت داشت...

شهری پر از آزادی

سفر من به این گوشه دنیا، مرا به خط مقدم جنگ برد. البته مردم بی‌پناه این سرزمینها فقط نمی‌جنگیدند که مثلاً به استقلال برسند. آنها در راه قلب و مغز خود مبارزه می‌کردند تا کمترین حقوق انسانی‌شان را به زور به چنگ بیاورند: دستیابی به غذا و آب آشامیدنی سالم، تحصیل، داشتن حق رای و... همه اینها کمترین و حداقل حقوقی است که می‌توان تصوّر کرد آن هم در عصر و زمانه‌ای که انسانها برای حق و حقوقی فراتر از اینها مبارزه می‌کنند. در برخی مناطق هم درگیری نیروهای افراطی واقعاً زندگی را به مردم دشوار کرده بود. آن زمان که من به این کشورها سفر کردم، نیروهای اسلامی افراطی با در دست داشتن منابع و تسلیحات به‌روز و قدرتمند همچنین بهره‌گیری از منابع زیرزمینی مثل نفت حسابی جولان می‌دادند و مردم را به خاک و خون می‌کشیدند. ناگفته نماند، کمک برخی از کشورها و دولتها به آنها، یکی از مهمترین دلایلی است که ریشه‌کن شدن افراطی‌ها را به تعویق انداخته است. فکر می‌کردم حضور این نیروها به وجهه اسلام ضربه می‌زند اما اشتباه می‌کردم. بعدها فهمیدم که مردم خوب فهمیده‌اند که راه و رسم این افراطی‌ها از اسلام واقعی جداست. با اینکه اتیوپی یکی از اولین مناطقی بود که به مسیحیّت رو آورده بود، می‌دیدم اسلام بین مردم جایگاه خوبی دارد و در سال ۲۰۱۲ بین این دو دین تقریباً توازن برقرار بود. مسیحی‌ها بیشتر در شمال و غرب ساکن بودند و مسلمانها هم در بقیه نقاط زمین‌هایی خریده و برای خودشان زندگی ساخته بودند. چند مسجد را هم از نزدیک دیدم. در چاد اما نشانه‌های اسلام بیشتر مشهود بود. در هر کوچه و پس کوچه‌ای صدای قرآن بلند بود. آموزش آموزه‌های اسلامی مخصوصاً به جوانترها بسیار رواج داشت ولی در سومالی، افراد گروه تکفیری الشباب همچنان قدرت بخش گسترده‌ای از کشور را در دست داشتند. کشور همسایه، کنیا کوشش کرده بود با کمک به مردم سومالی بار دیگر امنیت را در منطقه



نمونه‌ای از مساجدی که در چاد بود و صدای تلاوت قرآن آن بلند

حکمفرما کند اما به موفقیت چندانی دست نیافته بود و درگیری‌ها به این کشور هم کشیده شد. نمونه بارز خشونت و تعصّب کورکورانه الشباب، اجبار زنان به پوشیدن لباسهای سرتاپا سیاه بود آن هم در کشوری که تا پیش از این تمام زنانش لباسهای محلی رنگی می‌پوشیدند و لباس آنها به نوعی نماد سومالی محسوب می‌شد. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، حتی موگادیشو، پایتخت این کشور هم درگیر خرابکاری این گروه افراطی بود و گویی برای بازسازی آن طرح و برنامه‌ای هم وجود نداشت.

نیروهای القاعده در مالی از هیچ نوع خرابکاری، آدم‌دزدی و قتل و غارت... کوتاهی نمی‌کردند و اوضاع حسابی متشنج بود. به این لیست ناراحت کننده، کنیا، نایروبی، نیجریه و... را هم اضافه کنید. وقتی موفق نشدم ویزای آنگولا را بگیرم، گفتم چه بهتر که از این فرصت یک هفته‌ای استفاده کنم و هر دو روز، یک طرفی بروم. سومالی‌لند، در شمال سومالی نخستین انتخاب من بود. مردم سومالی‌لند که سالها از اقصی نقاط جنوب تهدید شده و حمله‌ها دیده بودند، از ۲۰ سال پیش مستقل شدند و کشوری را ساختند که در واقعیت کشور نیست! در سومالی‌لند صدای زنگ آزادی را خیلی بلند و واضح شنیدم. با اینکه کاملاً محروم بود، مردمش جایی زندگی می‌کردند که خوش بودند و با افتخار و غرور از آزادی حرف می‌زدند. مردم سومالی‌لند با میل و اراده خودشان پارلمانی تشکیل داده بودند و افراد مسن قبایل معروف و اسم و رسم‌دار را در آن به کار گرفته بودند. در خیابانهای سومالی‌لند می‌شد شادی، خنده، کار و تحرک را به وضوح دید. دولتی که تشکیل داده بودند کاملاً خودخواسته بود و از مردم برای مردم. از هرج و مرج، درگیری، تعصّبات کورکورانه قبیله‌ای و قومی هیچ خبری نبود و می‌توانم به جرات بگویم سومالی‌لند، نمونه و الگوی فوق‌العاده‌ای بود نه تنها برای کشورهای آفریقایی که برای خیلی از کشورهای دیگر. اگر هیتلر، استالین، مارکس، و مائو این فرصت را می‌یافتند که از گور بیرون بیایند و به این سرزمین آرمانی نظری بیفکنند، بی‌گمان مطمئن می‌شدند که فلسفه آنها راه به جایی نمی‌برد و اصولاً روح انسان با هر نوع دیکتاتوری منافات دارد و فقط اجتماع اشتراکی جواب می‌دهد. یکی دیگر از ویژگی‌های مردم سومالی‌لند این بود که به شدت مراقب بودند نیروهای افراطی و تکفیری به این سرزمین نفوذ نکنند.

من در هرجیسا، پایتخت سومالی‌لند هتل گرفتم و وقتی که از هتل بیرون آمدم تا شهر و مناطق اطرافش را بگردم، دیدم چه خوش شانس هستم که همه چیز مهیاست. هر قدمی که می‌رفتم، نگران نبودم حالا که از ماشین پیاده شدم یا از این ون جا ماندم چه کنم. هر چند قدم وسیله نقلیه آماده



زنانی که مجبور شده بودند این لباس‌های رنگارنگ را با لباسی سر تا پا سیاه عوض کنند



نمونه‌ای از تاکسی‌های این منطقه که شلوغی پمپ بنزین برایشان به کابوسی تبدیل شده بود

بود. حتی یک بار راننده تاکسی اعلام کرد که دارد بنزین تمام می کند و باید به پمپ بنزین برویم. وقتی به پمپ بنزین قدیمی شهر رسیدیم واقعاً ناراحت شدم. آنطور که معلوم بود باید ساعتها در صف می ماندیم اما راننده با مهربانی وادب تمام از من خواست پیاده شوم. کمی آن طرف تر، یک تاکسی با باک پر آماده بود من را به مقصد برساند.

شباهت به تروریستها

مسیرمان را می رفتیم که یک جوان جلو تاکسی را گرفت. آن جوان پلیسی بود که مودبانه اما خیلی محکم و جدی از من خواست با چمدانم پیاده شوم و با او به اداره پلیس برویم. به من اطمینان داد که هیچ مشکلی وجود ندارد ولی باید مدارک شناسایی ام را کنترل کنند. کمی پیاده رفتیم تا به یک ماشین پلیس رسیدیم. سوار شدیم و تقریباً ۱۰ کیلومتر دیگر رفتیم تا سرانجام به اداره پلیس رسیدیم. در اداره پلیس، یکی از افسران که آدم فوق العاده مودبی بود با مهربانی دستم را فشرد و خیلی قشنگ توضیح داد که نگران امنیّت عمومی جامعه هستند برای همین ناچارند درباره دلیل سفرم و همچنین کشورم چیزهایی بپرسد. چند بار تاکید کردم که من شهروند آمریکا هستم و آنها حق ندارند مثل جانی ها و خلافکارها با من برخورد کنند. افسر پلیس هم با لبخند جواب داد که آنها هم نمی توانند به همه آمریکایی ها به چشم "برد پیت" نگاه کنند. و فکر می کنم چون با من به جایی نرسید، درخواست کرد با رئیس پلیس حرف بزنم. قرار بود ملاقات کوتاهی با رئیس پلیس همه چیز را روشن کند. قرارگاه رئیس پل، در ساختمانی دیگر آن طرف شهر بود. نمی دانستم جریان چیست. امکان داشت پول اتاقم را پرداخت نکرده باشم؟ به مغزم فشار آوردم اما چیزی دستگیرم نشد. در راه اتاق رئیس پلیس مدام از خودم می پرسیدم کدام تخلف از قانون من را به اینجا کشانده؟

بالاخره به قرارگاه رسیدیم. دو مامور یونیفرم پوش بسیار خوش اخلاق به استقبالم آمدند و وقتی علامت سوال را در چشمهایم دیدند، به من اطمینان دادند که جای هیچ نگرانی نیست و خوشبختانه من هیچ جرم و جنایتی مرتکب نشده ام. ابتدا همان دو مامور چند سوال درباره لیگ بیسبال پرسیدند و بعد به طرف اتاق رئیس پلیس راهنمایی ام کردند. خیلی سعی کردم آن دو مامور را متقاعد کنم که پروازم به اتیوپی به تاخیر می افتد و برای ادامه سفرم چنین وچنان برنامه ریزی کرده ام اما مشکل اصلی از وقتی شروع شد که پایم را درون اتاق رئیس پلیس گذاشتم. وقتی رئیس پلیس خوش صحبت باشد و دلش بخواهد درباره همه چیز یک دل سیر گپ بزند، آن وقت دیگر هیچ کاری از کسی ساخته نیست. نمی دانم گپ آقای رئیس چقدر طول کشید تا اینکه نوبت راه رفتن و حرف زدن رسید. نیم ساعت در محوطه اطراف قرارگاه پلیس راه رفتیم و رئیس پلیس از مسایل مختلف از فوتبال گرفته تا مشکلات اجتماعی حرف زد و سرانجام ایستاد، دستم را محکم در دستش فشرد. برایم آرزوی موفقیت کرد و گفت من آزادم و می توانم بروم! تازه آن موقع بود که فهمیدم تمام این برو بیاها فقط و فقط یک کنجکاوی ساده بود نه بیشتر. نتوانستم حس درونی ام را بیشتر از این مخفی کنم. یکی از کارتهای شناسایی ام را نشانش دادم و توضیح دادم که من یک شهروند معمولی یا مسافر علّاف نیستم و در این سالها، کشورهای زیادی را گشته ام. رئیس پلیس هم گفت دنبال مظنونی می گردند که قد بلند، بینی عقابی و ریش نامرتبی (تمام مشخصات ظاهری من) دارد و در چند عملیات تروریستی شرکت داشته. مامور اولی تا من را دید فکر کرد ممکن است خودِ آن نامرد باشم برای همین ضمن اینکه کوشش کرده بودند کاری نکنند که خونسردی من بهم بریزد و کاری دستشان بدهم، تحقیق می کردند تا مطمئن شوند من همان تروریست هستم یا نه. خدایا شکرت! آخرِ عمری تروریست هم شده بودم. سرنوشت من می توانست خیلی بدتر از چیزی باشد که به سرم آمد.

داشتم با دل خوش می‌گشتم. دو پلیس مرا بازداشت کردند و به قرارگاه پلیس بردند. پس از مدتی طولانی به من گفتند شما شبیه یکی از تروریستهای خطرناک هستی ولی فهمیدیم تو او نیستی. آزادی. ناراحت شدم ولی بعد فهمیدم اگر بازداشت نشده بودم، کشته می‌شدم!



بازار و فروشندگان آن در حال شمارش پول‌های پر حجم و بی‌ارزش

همان روز، پنج توریست اروپایی در اتیوپی به قتل رسیده بودند، ۴ تای دیگر ربوده شده بودند و اگر من به موقع به پرواز اتیوپی رسیده بودم معلوم نیست چه بلاهایی انتظارم را می کشیدند. من تا آن روز آنقدر ها به سرنوشت اعتقاد نداشتم و برای هر رویدادی حساب و کتاب می کردم اما از اتفاق های آن روز درس بزرگی گرفتم. شاید اگر پلیس مرا نمی گرفت و آزادانه در شهر می گشتم، من هم یکی از آن توریستهایی بودم که ترور شده بودند.

ادامه دارد

وقتی به خود اعتماد داشته باشید می توانید درست عمل کنید
• بینکی

ترجمه: سیروس گنجوی

جهنم سبز

۱۹

نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می‌کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد. اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش باشهرت بین‌المللی بود ـ به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. این دختر با آمپول در زیر آب به قتل رسیده بود. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کارآگاه را قال بگذارند و دو تایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده‌های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور کردند و سرانجام موفق شدند "وندا" را در کلبه‌ای بالای کوه پیدا کنند. "لانک" از کیف او اسلحه کوچکی به دست آورد و حدس زد که او یک مامور مخفی است. با تهدید اسلحه، از او خواست که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد که مردی به نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود. مرتکب خیانت شده و درصدد کشتن او در زیر آب برآمده است اما او توانست به موقع از مهلکه بگریزد. "وندا" پذیرفت که همراه "لانک" به دیدن بازرس "لاواندین" برود و اینک دنباله داستان...

"لانک" بی‌اعتنا به این سخن تهدیدآمیز پرسید:

ـ حالا "فرانچسکا" کجاست؟

ـ اگر "ایگور" دست از سر او بردارد، به زودی از سالن خارج خواهد شد. تمام مدت منتظر بازگشت تو بود. گمان می‌کنم از رفتن تو با آن "مارکیز" سیاه چرده که چشمانی مثل کولیها دارد، آزرده خاطر شده باشد. ما زنها، یکدیگر را بهتر می‌شناسیم.

"لانک" سکوت کرد و درباره آنچه که "تانیا" برایش تعریف کرده بود یک کلمه به "وندا" حرفی نزد. او خیال دیگری در سر داشت.

در این هنگام، چشمش به "تانیا" افتاد که نزد "تانیوس" رفت و لحظه‌ای با او به گفت‌وگو پرداخت. اما "تانیوس" او را تحویل نگرفت و آن زن از کنارش دور شد. "تانیوس" تحمل بی‌ادبی را نداشت. با دلخوری نگاهی به "ایگور" انداخت که در کنار "فرانچسکا" از سالن بیرون می‌آمد. اما "لانک" قبل از آنکه آنها را ببینند، به سوی "تانیوس" رفت. با لحنی مودبانه و تحسین آمیز گفت:

ـ قربان، کشتی شما به راستی خیلی زیباست. باید گفت که در نوع خود بی‌نظیر است! من و "تانیا" کمی با هم در این اطراف گردش کردیم.

سپس در حالیکه نگاه خود را به رادار ـ که مثل یک آسیاب بادی هلندی در برابر نور ماه قد برافراشته بود ـ می‌دوخت گفت:

ـ قربان، می‌بینم در اینجا همه چیز دارید!

"تانیوس" که هنوز از بی‌ادبی "ایگور" گیج و حواس پرت بود، از لحن مودبانه "لانک" حال طبیعی خود را بازیافت و گفت:

ـ بله، فردا ناهار به اینجا بیایید. همه قسمتهای کشتی را به شما نشان خواهم داد.

"لانک" ضمن تشکر، کوشید او را به صحبت بگیرد. در حالیکه به سکوی کشتی که روی دکل ـ درست در زیر رادار ـ نصب شده بود اشاره می‌کرد، گفت: از این سکو می‌توان به عنوان یک سکوی پرش عالی استفاده کرد!

"تانیوس" سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

ـ نه، این کار خطرناک است. یکی از کارگزاران ما سعی کرد از آنجا به داخل آب شیرجه برود، اما با نرده برخورد کرد. شانس آورد که فقط شانه‌اش شکست و ما او را از آب خارج کردیم.

"ایگور" که حالا همراه "فرانچسکا" کاملا نزدیک آمده بود، سرش را بلند کرد و به سردی گفت:

ـ هر کسی می‌تواند از آنجا توی آب شیرجه برود، کار دشواری نیست!

"تانیوس" شانه هایش را بالا انداخت و به سردی گفت:

ـ کارگر ما اهل "هاوایی" و غوّاص زبردستی بود. با این حال نتوانست این شیرجه را انجام دهد. اگر کس دیگری بتواند، من از آن اطلاع ندارم.

"لانک" و "فرانچسکا" از زیر چشم، نگاههای معنی داری با هم رد و بدل کردند. "ایگور" سیگاری روشن کرد و به "لانک" رو کرد و گفت:

ـ آقای "مالون" گفتید که در دانشکده نیروی دریایی به غوّاصی اشتغال داشتید. شما چه فکر می‌کنید؟ آیا می‌توان از روی آن سکو به داخل آب پرید؟

"لانک" از کنار نرده به سوی دکل رفت. با قدم آن را اندازه گرفت، برگشت و گفت:

ـ بله، فکر می‌کنم کار خطرناکی باشد.

"ایگور" با غرور خاصی به "فرانچسکا" نگاهی انداخت و با لحن نیشداری گفت:

ـ من با چشم بسته می‌توانم این شیرجه را انجام دهم. در نیروی دریایی آمریکا، و یا هیچ دانشکده دیگری هم درس نخوانده‌ام.

"لانک" که متوجه کنایه رقابت آمیز او شده بود به سردی گفت:

ـ خب، چرا این کار را انجام نمی‌دهی؟ اما سفارش می‌کنم قبل از پریدن، چشمانت را خوب باز کنی!

"ایگور" که احساساتش تحریک شده بود از "تانیوس" پرسید: "تانیوس" آیا یک مایو داری به من قرض بدهی؟

"تانیوس" شانه هایش را بالا انداخت و به سردی گفت: اگر کار به هنرنمایی کشید، در این کشتی همه جور مایو پیدا می‌شود!

"لانک" که مایل بود شجاعت خود را به رخ "فرانچسکا" بکشد، سینه‌ای جلو داد و گفت:

ـ لطفاً دو تا مایو! اول من شیرجه می‌روم!

سپس به آقای "ون بالن" رو کرد و گفت:

ـ این را در دانشکده به ما یاد داده‌اند.

"تانیوس" نگاهی به او انداخت. بدش نمی‌آمد دماغ "ایگور" به خاک مالیده شود. اما از نتیجه این رقابت، مطمئن نبود.

یک پیرزن اعیان زاده، زیر شنل مینک خود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ انگار به زودی شاهد مسابقه هیجان انگیزی خواهیم بود!

درست مثل پسربچه هایی که در بندر اسکندریه مصر، برای یافتن سکه به زیر آب می‌رفتند.

سپس هنگامی که "ایگور" و "لانک" برای پوشیدن مایو به داخل رفته بودند افزود:

ـ این بچه آمریکایی‌ها می‌خواهند همه چیز را

در مشـت خـود بگیرند. به هر حـال نمایش جالبی خواهد بود!

"تانیوس" و یک کارگر جوان، طناب نردبان را از روی عرشه باز کردند و پایین انداختند. "وندا" رفت و آرام روی یک صندلی نشسـت. شال خود را روی کیفش انداخت و منتظر بازگشت "ایگور" و "لانک" شـد. "فرانچسـکا" مات و مبهوت، مثل مجسمه‌ای همان جا ایستاد.

با پیدا شدن سر و کله دو مبارز، همه حاضران در زیر نور مهتاب سکوت کردند. این دو رقیب، در حالیکه روبدوشامبر بلندی بر تن داشتند باز گشتند. "لانک" خیلی دلش می‌خواست آدامس می‌جوید. کنار "فرانچسـکا" ایستاد و در زیر نور مهتاب، نگاهی به چهره گرفته و اندوهگین او انداخت. "فرانچسکا" که احساس می‌کرد این رقابت، بیشتر به خاطر او انجام می‌گیرد، با لحن سردی گفت: "لانک" نیازی به این کار نیسـت. مـن این نمایش خطرناک را تحسـین نمی‌کنم. دلم برایت شور می‌زند.

"لانک" سـاکت مانـد و حرفی نزد. خودش هم نمی‌دانسـت چه کار می‌خواسـت بکنـد. همه چیز مثل یک رویای مهتابی بود. اما پس از آنکه "ایگور" پیشـنهاد شـیرجه داده بود، مایل نبود خود را یک بزدل نشـان دهد و میدان را به حریف واگذار کند. ایـن هم نوعی "دوئل" به خاطر عشـق بود. دهانش خشک شده بود. ردای خود را کنار انداخت و در میان نگاه منتظر حاضران، از پله‌های دکل بالا رفت سپس روی لبه سکو ایستاد. در این هنگام بود که متوجه شد در محاسبه ارتفاع، دچار اشتباه شده است.

سـکوی پرش، از آنچه که تخمیـن زده بود، در حدود سـه متر پایین‌تر بـود. بنابراین، کار، صد بار خطرناکتر می‌شد. در این ارتفاع کم، امکان برخورد با نرده کشـتی بسیار زیاد بود. همان جا ایستاد. یک لحظه چشـمانش را بست. نوسان کشتی را احساس کرد. هنگامی که چشمانش را گشود، دید که "ایگور" در آن پایین مشـغول کشیدن سیگار است و صدای خنده او را که در کنار "دمیر" ایسـتاده بود شـنید. از همان جا فریاد زد: می‌شود عرشـه را خلوت کنید؟ من نمی‌توانم عرشه را ببینم.

افـرادی که آنجا ایسـتاده بودنـد، از دو طرف کنار رفتند. فاصله سکو تا نرده، به نظر یک کیلومتر می‌آمد! تقریبا غیرممکن بود که بتوان در زیر نور ماه، نرده را که به رنگ نقره‌ای رنگ آمیزی شده بود، دید و از روی آن پرید. در همین هنگام، چشمش به "وندا" افتاد که به طرف نرده رفت و با صدای بلند گفت:

ـ می‌خواهی نرده خوب دیده شود؟

"لانک" با خود اندیشید این دختر باید از قدرت روحـی خارق العاده‌ای برخوردار باشـد زیرا قبل از دیگـران، افکار او را خواند و متوجه دغدغه خاطر او شد! "لانک" فریاد زد:

ـ بلـه، نرده را نمی‌توانم خوب ببینم. "وندا"، نور ماه، آن را از نظر پنهان داشته است.

... "لانک" شهامت این دختر را در دل ستود. "وندا" به او قوت قلب بخشید... صبر کرد تا موج غلتانی که به طرف کشتی می‌آمد فرو نشیند. به خود تلقین کرد که می‌تواند این شیرجه را انجام دهد. زانوانش را خم کرد و آماده پریدن شد...

"وندا" شـال ابریشـمی خود را بالای سر برد و با خوشـحالی گفت: من شال خود را به همین شکل در کنار نرده نگاه خواهم داشت. از روی شال، و از روی سر من شیرجه برو.

ـ نـه، این کار برای تو خطرناک اسـت. فقط آن را روی نرده آویزان کن. در حدود ۳۰ سـانتیمتری سمت راست بدن خود!

ـ نه، من همین جا کنار نرده می‌ایسـتم. از روی من شیرجه برو!

"لانک" شهامت این دختر را در دل ستود. "وندا" به او قوت قلب بخشید و همین موضوع سبب شد که روحیـه تازه‌ای بیابد. صبر کرد تا موج غلتانی که به طرف کشـتی می‌آمد فرو نشیند. به خود تلقین کرد که می‌تواند این شیرجه را انجام دهد. زانوانش را خم کرد و آماده پریدن شد و در همان حال فریاد زد:

ـ همگی کنار بروید. حالا وقت پریدن است!

"وندا" شال خود را همچنان ثابت بالای سر گرفته بود و منتظر بود تا "لانک" شیرجه خود را انجام دهد. و "لانک" با فشـاری که به فنر زانوانش آورد، به هوا برخاست و به داخل آب شیرجه رفت!

سینه‌اش با لبه شال، تماس مختصری پیدا کرد و لحظه‌ای بعد، به داخل آب فرو رفت. هفت ثانیه طول کشید که به روی آب بیاید و در همان حال، دستی به علامت تشکر برای "وندا" تکان داد.

شـناکنان خـود را به نردبان طنابـی کنار بدنه کشتی رساند و در میان کف زدنها و ابراز احساسات حاضـران، از نردبان بالا آمد و نفس زنان کنار نرده کشـتی ایسـتاد. "ایگور" را دید که با غرور تمام، از دکل بالا رفت. در همان هنگام، فرانچسکا با نگرانی خود را به او رسـاند و هر دو به تماشـای هنرنمایی ایگور ایستادند. "لانک" می‌دانست که "فرانچسکا" از دسـت او دلخور اسـت. او نیز مانند بیشـتر زنها، دچار حسـادت بود. برای اینکه خیالش را آسـوده کند گفت:

ـ "فرانچسکا"، یادت می‌آید اولین شبی که خیال داشتم با "وندا" شام بخورم چه حرفی به من زدی؟

ـ خب، منظور؟

ـ منظورم این است که آن شب به درستی متوجه شدی که برنامه ما فقط مربوط به کار می‌شد و خیال سوئی در میان نبود. باید بگویم امشب هم برنامه ما از همیـن قرار بود. بعـداً همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد.

"لانک" لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود:

ـ وانگهی، آدمی که در خانه "اسـتیک" داشـته باشـد، دیگر نیازی به خوردن "ساندویچ" در خارج از خانه احساس نمی‌کند!!

"فرانچسکا" از این حرف احساس غرور کرد و در عین حال، نتوانست جلو خنده خود را بگیرد.

"لانک" نیز خندید و آهسته گفت:

ـ حالا بگذار ببینم این آقای "ایگور" چه دسـته گلی به آب می‌دهد!

انـدام ورزیده و خوش ترکیـب "ایگور" در زیر روشنایی مهتاب می‌درخشید. "لانک" یقین داشت که او هم می‌تواند شـیرجه خود را با موفقیت انجام دهد. فریاد زد:

ـ "ایگور" صبر کن تا دریا آرام شود!

"ایگـور" به خاطر این یادآوری دسـتی برایش تـکان داد، اما در حقیقت برای فرانچسـکا دسـت تکان می‌داد. "لانک" به "وندا" نگریسـت، دید همه حواسـش متوجه "ایگور" اسـت و منتظر پریدن او. شـال برّاق خود را بالای سـرش نگاه داشـته بود تا او نیز شـیرجه خود را انجام دهـد. "ایگور" لحظاتی روی سکوی پرش ایستاد. "لانک" اندیشید او منتظر "آرام شدن دریاست"! و بعد ناگهان مثل فنر، به هوا برخاسـت و هنگام پریدن، سینه‌اش درست مثل او با لبه شال، تماس مختصری پیدا کرد. لحظه‌ای بعد، در آب رو افتاد. "لانک" می‌دانسـت او موفق به این پرش شـده بود، اما نمی‌دانست چرا در قسمت آخر پرش، این کار را با بازوان خمیده و پشـت قوز کرده انجـام داد؟ خروج او از آب، مدتی به درازا انجامید. جمعیت هنوز در حل کف زدن بود. "لانک" به سوی "وندا" رفت. چهره این دختر، مضطرب و نگران بود و رنـگ به صورت نداشـت. ناگهان صدای هلهلهٔ جمعیـت فروکش کرد و سـکوت مرگباری فضای آنجا را دربر گرفت. همگی می‌پرسیدند: پس چرا از آب بیرون نمی‌آید؟

"وندا" آهسته در گوش "لانک" زمزمه کرد:

ـ او دیگر هرگز از آب بیرون نخواهد آمد!

سـپس افـزود: اگر تردیـد داری به داخل آب شیرجه برو و برای آخرین بار نگاهی به جسد یک آدم پست فطرت بینداز!

"لانک" از این حرف سـر جا خشکش زد. بانوی اعیان زاده انگلیسی، با صدای عصبی فریاد زد:

ـ چـرا از آب بیـرون نمی‌آید؟ لابد دارد در زیر آب، شناکنان کشتی را دور می‌زند. نگاهی به طرف دیگر کشتی بیندازد!

"لانک" سالن را دور زد تا شتابان خود را به سوی دیگر کشـتی برسـاند. در مسـیر خود با "تانیوس" برخورد کرد. "تانیوس" به او گفت:

ـ آقای مالون بهتر است شما به داخل آب بپرید و ببینید او کجاست؟

آخریـن صحنـه‌ای که "لانک" قبـل از پریدن "ایگـور" به داخل آب دیده بود، آن بود که دسـت "وندا" در زیر شال، یک لحظه به داخل کیفش رفت و بعد، می‌دانست که بر سر او چه آمده...

ادامه دارد

بیشتر از اداره‌ای مرگ ناگهانی آماده ترند تا موفقیت ناگهانی • گیل فارن

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

در روشنایی باران

ماشاا... فرمانی ـ "بیجار" کردستان

واقع گرایی، دیدگاه انسانی و نگاه کاونده برای راه جستن به درون و ریشه اتفاقهای به ظاهر ساده و متعارف به نیّت کشف معناهای پنهان مانده، از ویژگیهای بارز دنیای داستانی "ماشاا... فرمانی" نویسنده نام آشنا و خوش قریحه است. این ویژگیها در داستان تازه او "در روشنایی باران" هم حول مفهوم و موضوعی تازه جلوه می کند. "ماشاا... فرمانی" چند بار به عنوان نویسنده برتر و برگزیده در چند دوره این مسابقه شناخته و معرفی شده است.

– همه دانش آموزای تجدیدی قبول شدن غیر از شعبان.

– آقا کدوم درسا رو نمره نگرفته؟

– ریاضی و املاو قرآن نمره نگرفته... اینم کارنامه‌اش.

– حالا چی میشه؟

– هیچی، سال دیگه‌م باید پایه پنجم رو بخونه.

– آقا تورو خدا کمکش کنین.

– مادر جان، دوتا دیگه از امتحاناش رو نمره ۸ و ۹ گرفته بود که کردمش ۱۰ براش اما این سه تا رو نمره زیر ۷ گرفته بود.

– ای خدا ذلیلش کنه، چه قدر بهش گفتم پسر زبون نفهم درساتو بخون، حرف که تو گوشش نرفت؛ حالا آقا پاییزم دوباره خودتون میاین اینجا؟

– نه، معلمای جدید میان...

بی‌بی قدم خیر؛ مادر شعبان، کارنامه مردودی پسرش را در دست گرفت و غضبناک و ناراحت آرام آرام به طرف خانه به راه افتاد. به خانه که رسید کلافه و عصبانی گوشه حیاطشان نشست. هر چه سعی کرد بلند شود و کاری انجام دهد حوصله‌اش نگرفت. با خودش زمزمه کرد:"کاش الان شعبان خونه بود تا کمی گوشمالیش می‌دادم بلکه آروم بشم." اما شعبان گوسفندهایشان را به صحرا برده بود و تا غروب آفتاب هم بر نمی‌گشت. ساعات بعداز ظهر برای بی‌بی قدم خیر به سختی گذشتند. کم کم آفتاب غروب کرد و پدر شعبان و برادر بزرگترش زودتر از شعبان به خانه برگشتند. هر دو خسته از کار روزانه آبی به دست و صورتشان زدند و وارد اتاق شدند. بی بی قدم خیر بعد از سلام و خسته نباشید سریع جریان مردودی شعبان را برایشان گفت و آنها را هم ناراحت کرد و هر سه تصمیم گرفتند وقتی شعبان برگشت حسابی اورا سرزنش کنند. هوا کاملاً تاریک شده بود که شعبان با هیاهو و بع بع برّه‌ها و بز غاله‌ها وارد حیاط شد و روی سکّوی ایوان نشست. خیلی خسته بود. تمام آن روز را دنبال چند بزغاله بازیگوش دویده بود. مادرش را صدا زد:"مادر کجایی؟ مادر..." اما صدایی نشنید.

این بار برادرش رسول را صدا زد اما او هم جوابش را نداد. خودش بلند شد و گوسفندها را به طویله برد و درِطویله را به رویشان بست. بعداز آن آبی به سر و صورتش زدو گرسنه و خسته به طرف اتاق نشیمنشان به راه افتاد. دراتاق را که باز کرد، پدر و مادر و برادرش را دید که کنَار سفره مشغول خوردن شام بودند. سلامی کرد و با عصبانیت گفت:

"واسه چی جوابمو نمی‌دین؟ منم گرسنمه‌ها!..."

پدرش با اخم نگاهی به او کرد. شعبان زیرلبی گفت: "چیه بابا، چی شده؟ من که الان ده روزه پشت سر هم برّه‌ها رومی‌برم صحرا، اینقدر دنبالشون دویدم که تموم استخونام درد می‌کنن."

پدرش چیزی نگفت اما برادرش به حرف آمد: "وا...خوب پررویی. دو ماه تابستون تو کوچه بازی کردی، بذار ده روز هم کار کرده باشی."

– پررو چیه؟ مگه چی گفتم؟

– ببینم مگه تو نگفتی امتحانام رو خوب دادم؟

با شنیدن این حرف رنگ از چهره شعبان پرید و دلش هرّی پایین ریخت، با لکنت گفت:" قبول نشدم؟"بی بی قدم خیر درحالی که غذایش را جلویش می‌گذاشت گفت:"امسال زبونم مو در آورد این قدر گفتم شعبان درسات رو بخون. تو هم گفتی باشه. پس کو؟ واسه چی رفوزه شدی؟"

بعد از او نوبت به پدرش رسید:

" گفتم شعبان، اگه می‌خوای مثل پدرت کارگر و حمّال بشی که هیچ اما اگه می‌خوای لقمه‌ای نون راحت در بیاری، درس بخون..." شعبان هر چه سعی کرد شامش را بخورد چیزی از گلویش پایین نرفت وبا گریه از کنار سفره بلند شد...

***

چند روزی بیشتر تا باز شدن مدرسه نمانده بود. مادرها به جنب و جوش افتاده بودند و از صبح زود تا لنگ ظهر دور وانت بارها و دست فروشها حلقه می‌زدندو برای بچه هایشان وسایل مدرسه می‌خریدند. اما مادر شعبان با او قهر کرده بود و نمی‌خواست برای پسرش وسایل تازه بخرد. غروبها که شعبان از صحرا بر می گشت بچه‌ها را توی محله می‌دید که دور هم جمع شده‌اند و درباره وسایل مدرسه شان حرف می‌زنند به همین خاطر پیش آنها نمی‌ایستادو یک راست به خانه شان می‌رفت. یکی دو بار خواست درخانه در باره صحبتهای بچه‌ها حرف بزند اما جرأتش را پیدا نکرد.

صبح اول مهر که فرا رسید،شعبانعلی بدون هیچ اعتراضی کیف و وسایل مدرسه کهنه پارسالش را برداشت ونزدیکیهای ساعت ۸ صبح از خانه خارج شد. کوچه آنها پر بود از بچه‌های هم مدرسه‌ای که بالباسهای مرتب و کیفهای نو به طرف مدرسه حرکت می‌کردند. او در میان بچه‌ها، احمد پسر خاله‌اش را دید. خودش را به او رساند. احمد سال قبل کلاس چهارم بود وامسال با شعبان هر دو کلاس پنجم را می‌خواندند. آنها به اتفاق هم به طرف مدرسه به راه افتادند وچند دقیقه بعد به مدرسه رسیدند.

معلّمها هنوز نیامده بودند. شعبان و احمد، کناردیوار مدرسه پیش بچه‌ها نشستندو مشغول صحبت شدند که یکدفعه رمضان؛پسر راننده مینی بوس روستا، هیاهو کنان به آنها نزدیک شد:

"بچه‌ها بیاین یه خبر مهم، یه خبر مهم."

همه از جایشان بلند شدندوبه دور رمضان حلقه زدند:"چی شده رمضان؟"

–بچه‌ها می‌دونستین معلمای امسالمون خانومن؟

– راست می گی!؟

– آره، بابام صبح زود رفته شهر دنبالشون.

با شنیدن این حرف همهمه‌ای بین بچه‌ها به راه افتاد. هر کس چیزی می گفت. آمدن معلّمهای خانم به این مدرسه روستایی برای دانش آموزان اتفاق تازه‌ای بود. کمی که گذشت مینی بوس آبادی کنار مدرسه ایستاد و معلّمان خانم درمیان بهت وحیرت بچه‌های روستا ازمینی بوس پیاده و وارد مدرسه شدند. آنها دقایقی بعداز آمدن، بچه‌ها را به صف کردند و دانش آموزان پایه اول تا سوم را در یک کلاس و پایه چهارم و پنجم را به کلاس دیگر فرستادند. داخل کلاس

چهارم وپنجم، دانش آموزان روی نیمکتهایشان نشسته بودندو انتظار معلّم جدید را می کشیدند. اما شعبان نشستنش نمی آمد.بلند شده بودو توی کلاس جولان می‌داد. از کلاس پنجمی‌های پارسال فقط او در مدرسه مانده بود و بقیه شان به مدرسه راهنمایی شبانه روزی شهر رفته بودند.برای همین بچه‌های کلاس به نظرش کوچک و ضعیف می آمدند و ازاین بابت قند توی دلش آب می‌شدو با خودش زمزمه می کرد:" دیگه امسال اختیار همه بچه‌ها دستمه، می‌تونم حسابی بهشون زور بگم.معلممون هم که خانومه..."چند دقیقه که گذشت در کلاس به صدا در آمدو خانم معلم وارد شد. همه بچه‌ها از جایشان بر خاستند. خانم آموزگار بعد از سلام و احوال پرسی با بچه هاو تبریک آغاز سال تحصیلی جدید،خودش را معرفی کرد:

" بچه‌ها اسم من مژگان قادریه، حالا شما هم از این نیمکت جلو یکی یکی خودتون رو معرفی کنین."... بچه‌ها شروع کردند به معرفی خودشان. نوبت به شعبانعلی که رسید با لحنی مسخره گفت:"خانوم اسمم ش ش شعبان علی دااا گر." همه بچه‌های کلاس زدند زیر خنده. خانم معلّم اخمی کرد و رو به او گفت:" پس چرا این جوری! " و ازنفر بعدی خواست اسمش را بگوید. کار معرفی بچه‌ها که تمام شد،خانم معلّم شروع کرد به صحبت درباره خاطرات خودش از سالهای مدرسه و چند خاطره زیبا برای دانش آموزان باز گو کرد. بچه‌ها خیلی خوششان آمد اما شعبان اصلاً به خاطرات گوش نمی‌داد وهمه‌اش مزه می‌پراند. ساعت دوم که فرارسید خانم آموزگار بچه‌ها را یکی یکی به پای تخته آورد و از درسهای سالهای قبل سوالاتی کرد. از شعبان هم چند سوال کرد اما شعبان به جای پاسخ دادن پشت سر هم می‌خندید و می‌گفت:"خانوم یادم رفته، آخه من پیرار سال کلاس چهارم بودم. "آموزگار کمی از دستش ناراحت شد و گفت:" تو که چیزی بلد نیستی، واسه چی می‌خندی!؟" و بعد با ناراحتی از او خواست به سر جایش بر گردد. آن روز شعبان با این که می‌دانست خانم معلّم از دستش ناراحت شده، خیلی شلوغ کرد و مزاحم بچه‌های کلاس شد.زنگ مدرسه که به صدا در آمد شعبان با عجله از لابه لای بچه‌های کلاس رد شد و قبل از همه از کلاس بیرون رفت و اصلاً متوجه نشد که هنوز خانم معلّم از کلاس بیرون نرفته است... روزهای بعد باز هم شعبان بی‌انضباطی هایش را تکرار کرد.

آرام آرام نزدیک به یک ماه از سال تحصیلی گذشت. در این مدت شعبان بارها از کلاس اخراج شد. چند باری با خواهش و تمنای خودش به کلاس بازگشت ویکی دوبار هم مادرش وساطت کرد.اما بار آخر معلّمشان از پدرش تعهد گرفت که اگر شعبانعلی مزاحم کلاس و بچه‌ها شود، او را برای همیشه از مدرسه اخراج کند.روزی که پدرش تعهدنامه راامضا کرد، درخانه حسابی او را سرزنش کردند و پدرش او را تهدید کرد که اگر او را از مدرسه اخراج کنند باید برای همیشه گوسفند هایشان را به صحرا ببرد. تا سه روز شعبان توی کلاس ساکت بود و از ترس اخراج شدنش شلوغ نمی کرد.اما بعد از روز سوم یک لحظه تعهدش را از یاد برد و با مبصر کلاس که اسمش را روی تخته سیاه نوشته بود گلاویز شد و او را تهدید کرد که موقع برگشتن به خانه تلافی خواهد کرد. صدای بگومگو ودعوای آنها که بلند شد. خانم معلّم که داخل سالن ایستاده بود متوجه شد وبه کلاس آمد. بعداز اطلاع از کم وکیف ماجرا، شعبان را از کلاس بیرون کردوهر چه قدر هم که شعبان خواهش وتمنا کرد تا او را ببخشد خانم معلّمشان قبول نکرد و پرونده‌اش را به دستش داد و او را روانه خانه کرد. آن روز در خانه شان بلوایی به پاشد.مادرش باناراحتی به او بد و بیراه می گفت و برادرش کمی گوشمالیش داد. اما پدرش تا موقع خوابیدن فقط با عصبانیّت او را ور انداز می کرد.از فردای آن روز، شعبان به جای رفتن به مدرسه باید گوسفندهایشان را به صحرا می‌برد. روزهای اول از کارش راضی بود اما خیلی زود این کار هر روزه اوراخسته کرد ودلش برای مدرسه تنگ شد.

در یکی از روزهای آخر آبان ماه،مثل همه روزهای قبل شعبان باصدای مادرش سراسیمه از رختخوابش برخاست،لقمه‌ای صبحانه خورد، ناهارش رابر داشت و با بی‌میلی گوسفندهایشان را به طرف بالای آبادی حرکت داد. اما شب قبل، کمی باران باریده و راه را لغزنده کرده بود به همین علت گوسفندها به کندی حرکت می کردند و نیم ساعت بیشتر از روزهای قبل طول کشید تا به محل چرای همیشگی برسند. پاهای شعبان هم درد گرفته بودند. گوسفندها که مشغول چرا شدند، خسته ورنجور گوشه‌ای نشست و مشغول تماشای چرای گوسفندها شد. باد سردی می‌وزید و به سرو صورتش می‌خورد. برای یک لحظه احساس سرما در جانش رخنه کرد. از جایش بر خاست و به تکاپو افتاد. مقداری شاخه درخت جمع و آتش کوچکی روشن کرد. کنار آتش ایستاد و دستهایش را بر روی آتش گرفت. نگاهش را به دور دستها دوخت و غرق در افکارش شد.

دلش برای مدرسه تنگ شده بود. در این یک ماه بارها و بارها به روزهای مدرسه فکر کرده بود و هر بار خودش را سرزنش می کرد که چرا با دست خودش باعث اخراجش از مدرسه شده بود ولی کار از کار گذشته بود و باید برای همیشه با خاطرات مدرسه زندگی می کرد.حالا دیگر به خوبی فهمیده بود که درس خواندن خیلی آسانتر از کار کردن است، در این لحظه صدای پارس سگشان که بلند شد از افکارش بیرون آمد و دید چند تایی از گوسفندها، از گله جدا شده‌اند و به طرف پایین دره می‌روند. چوب دستی‌اش را برداشت و هی هی کنان به طرف گوسفندها دوید... دانه‌های باران که بر صورتش نشست با عجله گوسفندها را جمع کرد و آنها را به طرف مسیر آبادی به حرکت در آورد. هنوز تا غروب آفتاب خیلی مانده بود و او می باید طبق روال روزهای قبل چند ساعت دیگر هم گوسفندها را در صحرا نگه می‌داشت. اما بارش باران برنامه همیشگی‌اش را بر هم زد و حالا باید تا قبل از شدید تر شدن باران وجاری شدن سیل، گوسفندها را از رود خانه نزدیک آبادی عبور می‌داد.حالا بارش باران هم شدت گرفت چند دقیقه بعد زیر بارش تند باران شعبان و گوسفندهایش به رودخانه رسیدند. رود خانه هنوز پر آب نشده بود. شعبان گوسفندها را از آب رد کردو آنها را آن طرف رود خانه در زیر درختان سپیدار نگه داشت تا کمی استراحت کنند. خودش هم در پناه درختی ایستاد و مشغول تماشای رودخانه شد. آب رود خانه لحظه به لحظه زیاد تر می‌شد. هنوز چند دقیقه‌ای بیشتر آن جا نبود که صدایی از طرف مسیر آبادی به گوشش رسید. سرش را به طرف مسیر صدا چرخاند وماشین جعفر آقا پدر مرتضی را از دور شناخت. پیکان جعفر آقا آرام آرام به رود خانه نزدیک شدو در کنار رود خانه ایستاد. شعبان از زیر درختها بیرون آمد و خودش را به ماشین رساند.

-سلام جعفر آقا.

- سلام شعبان جان، این جا چه کار می کنی؟

- گوسفندامون رو بر می گردونم روستا. شما دارین کجا میرین؟

- دارم خانم معلّما رو می‌برم شهر.

با شنیدن این حرف، شعبان گردن کشید و نگاهی به داخل ماشین انداخت و معلّمشان را در صندلی عقب دید. دستپاچه سلام کرد و کمی از ماشین فاصله گرفت.جعفر آقا از ماشین پیاده شد و اندازه آب رود خانه را برآورد کرد وروبه شعبان گفت:

"تو میگی ماشینم از آب رد میشه شعبان؟..."

-وا... چی بگم؟ شایدم رد نشه.

-چه کار کنیم؟خانوم معلّما میگن فردا کار واجب دارن. چاره‌ای ندارم. بهشون قول دادم اونا رو هر طور هست به شهر برسونم.

- چه کمکی از دست من بر میاد؟

-اینجا وایستا اگه گیر کردم ماشین رو هل بده.

-باشه، ولی...

شعبان می‌خواست بگوید که لباسهایش خیس می‌شوند که یک باره صدای خانم معلّمشان از داخل ماشین به گوشش رسید:

"آقای مرادی می‌تونین از آب رد بشین؟"

-خانم نمی‌دونم.

-می خواین ما پیاده بشیم؟

- نه ماشین سنگین تر باشه بهتر می‌تونه از آب رد بشه... جعفر به طرف ماشین بر گشت، سوار شد و استارت زد و به طرف رودخانه به حرکت در آمد. همزمان سرش را از پنجره بیرون آورد و بلند به شعبان گفت:"شعبان جان، اگه گیر کردم ماشین رو هل بدی،ها."

باران همچنان می‌بارید وشعبان کنار رود خانه

بقیه در صفحه ۴۹

اگر دریچه های ادراک را بشویید، همه چیز را بی انتها می بینید ● بلیک

گوشه و کنار جهان

سپهر صفادار

هوندا، الکتریک و شفاف



در هفته‌های گذشته شرکتهای خودروسازی بر سر مدلهای الکتریک خود جدال می کردند اما همگی توسط تسلا ۳ مغلوب شدند. تا اینکه شرکت هوندا مدل "الکتریک شفاف ۲۰۱۷" را معرفی کرد. اگرچه شاید این خودرو نتواند



در همه زمینه‌ها بر تسلا ۳ چیره شود، اما از جدیدترین فناوریهای هوندا برخوردار است. این مدل ۲۰۱۷ دومین خودروی الکتریک شرکت هوندا در سری "شفاف" است که از تکنولوژی "سوخت شفاف" مخصوص این شرکت و سیستم هیبرید بهره می‌برد. این خودرو در هر بار شارژ می‌تواند مسافت ۱۵۰ کیلومتر را با موتور الکتریک خود طی کند. اگرچه با این عدد از نظر طول مسافت در جایگاه سوم خودروهای الکتریک قرار می گیرد، اما الکتریک شفاف ۲۰۱۷ همچون دیگر رقبا یک خودروی جمع و جور و دو نفره نیست، بلکه می‌تواند ۵ سرنشین را در خود جای دهد و فضای داخل اتاقک بسیار جادارتر از تولیدات سایر شرکتهاست، شارژ کامل باتری خودرو تنها ۳ ساعت زمان می‌برد که مزیت بسیار بزرگی است و همچنین به کمک شارژ سریع می‌توانید در عرض ۳۰ دقیقه ۸۰ درصد از ظرفیت باتری را شارژ کنید. از مزایای دیگر آن قیمت به صرفه تر این خودرو است. در حال حاضر طرح فروش اقساطی این خودرو برای خریداران فراهم است و می‌توانند با پرداخت ۲۶۹ دلار در مدت ۳۶ ماه این خودرو را خریداری کنند. همچنین خدمات گارانتی این خودرو نیز تا سقف ۳۲ هزار کیلومتر رانندگی در سال را پوشش می‌دهد.

هشتمین عجایب جهان

ایوانهای سفید و صورتی رنگ حاشیه دریاچه روتوماهانا در نیوزیلند که به عنوان یکی از عجایب طبیعی جهان شناخته می‌شدند، ۱۳۱ سال پیش بر اثر فوران آتش فشانی که در نزدیکی محل قرار داشت از بین رفتند. اما اکنون بعد از ۱۳۱ سال امید دوباره‌ای برای آنها زنده شده است! در اوایل قرن ۱۸ میلادی بود که حوضچه‌های زیبا و ایوانهای سفید و صورتی این دریاچه بر اثر فوران شدید آتشفشان تاراورا که انرژی فورانش تقریباً به اندازه بزرگترین بمب اتمی ثبت شده بود، از بین رفتند. محققان بر این عقیده بودند که این جاذبه طبیعی یا کاملاً تخریب شده و یا به اعماق آب فرو رفته است. اما اخیراً دو علاقه‌مند و گردشگر به نامهای "رکس بان" و "دکتر ساشا نولدن" توانستند مدارکی ارائه کنند که نظر همه را تغییر دهد. بر اساس مشاهدات و بررسیها، این دو معتقدند که هشتمین عجایب جهان هنوز سالم است، و فقط زیر لایه‌ای با ضخامت حدود ۹ تا ۱۵ متر از خاکستر و گل پنهان مانده است. از آنجا که در قرن ۱۸ هیچ بررسی دقیقی از منطقه انجام نشده بود، ابعاد این ایوانها و حوضچه‌ها نامشخص بود و این دو نفر مجبور شدند تا حد ممکن با استفاده از تصاویر و نقاشیها و اطلاعاتی که از کتابهای جغرافیایی قرن ۱۹ به دست آوردند ابعاد آن را تخمین بزنند و محل آن را مشخص کنند. مدارک و استدلالهای آنها مورد توجه زمین شناسان قرار گرفت و اکنون امیدوارند که بتوانند کار اکتشاف را آغاز کنند و دوباره آن منظره زیبا را به شکل قبل خود برگردانند. آنها اعلام کردند که انگیزه اصلی شان برای این کار، برگرداندن این جاذبه طبیعی زیبا به مردم بوده است. حتی از نزدیک برای مذاکره نزد صاحبان کهن این زمینها یعنی قومهای بومی تاهورانگی رفته و توانسته‌اند حمایت و پشتیبانی آنها را نیز کسب کنند. باید دید که جهان می‌تواند هشتمین عجایب طبیعی خود را بازیابد؟ در تصویر یک نقاشی قدیمی از این جاذبه طبیعی و در تصویر جدید عکسی از نمای فعلی این منطقه را مشاهده می‌کنید.





فانوس دریایی شخصی

حتما شما هم حداقل یک بار این رویا را داشته‌اید که در یک فانوس دریایی دنج و خلوت بنشینید و در حالی که یک فنجان قهوه گرم می‌نوشید کتاب بخوانید یا استراحت کنید. خبر خوب برای علاقمندان به فانوسهای دریایی این است که دولت آمریکا تعداد شش فانوس دریایی قدیمی و زیبا را به حراج گذاشته است! این فانوسها را که همانند فانوسهایی هستند که در فیلمها و قصه‌ها می‌بینید می‌توانید با قیمت پایه ۱۰ هزار دلار خریداری کنید. این فرصت استثنایی برای علاقمندان به مکانهای تاریخی، افراد بازنشسته و یا ماجراجویانی که می‌خواهند یک استراحتگاه دریایی داشته باشند بسیار مناسب است چرا که عموما این گونه بناها فروشی نیستند و شاید همین یک بار این فرصت برایشان وجود داشته باشد. اگرچه حتی با خرید این فانوسها، باز هم زمین زیر آنها به دولت تعلق خواهد داشت اما خریدار آنها اجازه و اختیار در دخل و تصرف در فضای اطراف فانوس دریایی را خواهند داشت. در گذشته که هنوز دستگاههای ردیاب و GPS وجود نداشتند، فانوسهای دریایی نقش راهنما و هشدار دهند از خطرات و صخره‌ها را داشتند. اما در حال حاضر اکثر آنها کاربری قدیم خود را از دست داده و به مقاصد گردشگری و دیدنی تبدیل شده‌اند. حراج این فانوسها در ماه گذشته آغاز شده است و برخی ۱۰ هزار و برخی دیگر ۱۵ هزار دلار قیمت گذاری شده‌اند. خریداران باید تعهد بدهند که تنها در ظاهر این فانوسها می‌توانند تغییر ایجاد کنند و نباید به ساختار و بنای آنها صدمه‌ای وارد کنند.





مدرسه سراسر خورشیدی

در مورد انرژی خورشیدی کم گفته نشده، اما واقعاً شهرها تا چه حد استفاده کاربردی و عملی از آن را اجرا کرده اند؟ مدرسه‌ای در دانمارک توانسته است با اقدامی بی‌نظیر علاوه بر اینکه حمایت و موافقت خود از روشهای تولید انرژی پاک را نشان می‌دهد، شیوه‌ای عالی برای تبلیغ استفاده از صفحات خورشیدی



را هم پیش گرفته است. مسئولان این مدرسه تمام سطوح و دیوارهای خارجی ساختمان را با صفحات خورشیدی سبز رنگ پوشانده‌اند. در واقع آنها مساحتی بیش از ۲۵ هزار متر مربع را با ۱۲۰۰ صفحه خورشیدی مربع شکل پوشانده‌اند. آنها توانسته‌اند به این شیوه بیش از نیمی از برق مورد نیاز مدرسه را تامین کنند. حتی هم اکنون هم خیلیها تمایلی به استفاده از این صفحات ندارند. از جمله دلایل این عدم همکاری، ظاهر متفاوت صفحات با مصالح ساختمانی کنونی است و مردم معتقدند که ظاهر ساختمان را به شکل بدی تغییر می‌دهند و اصطلاحا به هم نمی آیند! همین باعث شده که افرادی هم که از آنها استفاده می‌کنند، پنلهای خورشیدی را روی سقف و یا پشت سکوهای پشت بام پنهان کنند تا در معرض دید مستقیم نباشند. اما این مدرسه با وجود هزینه‌های بسیار، این کار شگفت انگیز را به سرانجام رساند و با این کار باعث شد که هم جلوه‌ای زیبا از طراحی مدرن توسط این پنلها را به مردم نشان دهد و هم با نمایان کردن آن، همواره مردم را به یاد استفاده از انرژی پاک بیاندازد. صفحات استفاده شده در مدرسه کاملاً شفاف هستند و رنگ سبز رنگ مخصوصی هم برای زیباتر شدن و آرامش بخش بودن فضای داخلی مدرسه روی آن اضافه شده است.

صندلی مرگ

با صندلی مرگ در ارتفاعات تاب بخورید! تصور کنید که از ارتفاع ۱۱۰ متری به پایین می‌پرید و در حالی که با سرعت به زمین نزدیک می‌شوید از میان دره‌ای صخره‌ای تاب می‌خورید. این همان هیجانی است که سازندگان این تاب هیجان انگیز والبته ترسناک بدنبالش بودند. این تاب بزرگ که در دره شاتوردر نیوزیلند نصب شده است، عنوان بلندترین تاب و البته دیوانه‌ترین وسیله تاب بازی جهان را به خود اختصاص داد! داوطلبان باید خود را به یک کابل فلزی ۲۰۰ متری متصل کنند و سپس شیرجه بزنند. در پایین‌ترین نقطه مسیر که سرعت به بالاترین حد خود می‌رسد، سرعت حرکت به ۱۴۵ کیلومتر در ساعت می‌رسد که برای فردی که تنها روی یک صندلی نشسته بسیار زیاد است. همین باعث شده که آن را صندلی مرگ هم بخوانند. اگر به دنبال هیجان بیشتری هستید می‌توانید این کار را روی دوچرخه هم انجام دهید، و یا از سر سره بلندی که در کنار همین مسیر است به پایین بروید. همه اینها گزینه‌هایی است که این تیم هیجان زده برای شما تدارک دیده اند! وقتی همه آنها را امتحان کردید و دیگر برایتان تکراری شد می‌توانید گزینه "پرواز روی دره" را امتحان کنید.

این گزینه با یک سقوط از ارتفاع ۱۸۰ متری آغاز می‌شود که وقتی به نیمه راه می‌رسید، طناب کشیده می‌شود و شما را در مسیر دیگری بر فراز دره حرکت می‌دهد. سپس روی کابل سر می‌خورید تا به پایین دره برسید. تجربه کردن کلیه این تفریحات حدود ۲۹۹ دلار برای هر نفر هزینه دارد.



زمینهای شناور

بر کسی پوشیده نیست که سطح دریاها در حال بالا آمدن است و خشکی‌ها روز به روز بیشتر و بیشتر ارزشمند می‌شوند. این موضوع خصوصاً در مورد کشوری مانند هلند خیلی اهمیت دارد زیرا دو سوم از خاک این کشور در ارتفاعات پایین تر از سطح آبهای آزاد قرار دارند. خوشبختانه مهندسان هلندی از همین حالا مشغول کار بوده و حتی راه حلی را برای این موضوع پیشنهاد کرده‌اند. آنها صفحات بزرگ شناوری را طراحی کرده‌اند که می‌توانند وزن قابل توجهی را تحمل کنند.





هر کدام از این صفحات بزرگ از ۸۷ تکه مثلثی تشکیل شده است که توسط اتصالاتی به کف اقیانوس محکم می‌شوند. در حال حاضر آنها نسخه‌ای کوچک و آزمایشی از این طرح را ساخته‌اند تا جهت جذب سرمایه به سرمایه گذاران نمایش دهند. این جزایر شناور از جنس چوب و پلی‌استر هستند و توانسته‌اند از آزمایشات مختلف همچون جریانهای آبی شدید و وزش بادها و موجهای سهمگین سربلند بیرون آیند. هدف این تیم مهندسی این است که بتوانند به زودی ابعاد این جزایر را به ۵ کیلومتر برسانند. صفحات شناور در چنین ابعاد قادر خواهند بود که عناصر یک شهر کامل شامل خانه، مزارع، اماکن عمومی و ورزشی و درمانی را در خود جای دهند. همچنین از این طرح می‌توان به عنوان گزینه‌ای به صرفه و موثر در اجرای پروژه‌هایی که نیاز به دسترسی آسان به نواحی مرکزی در اقیانوسها دارند استفاده کرد. توربینهای بادی، انرژی امواج و صفحات خورشیدی منابع تامین انرژی مورد نیاز این جزایر بزرگ خواهند بود. آقای اولاف والز، مدیر پروژه و طراح این صفحات گفت: "در آینده زمانی که سطح آب دریاها بالا بیاید، شهرها بیش از حد شلوغ شده باشند، و گستره فعالیتهای روی آب بیشتر شده باشند، نمی‌توان با ریختن کیسه‌های شن برای تولید خشکی اقدام کرد. این صفحات و شهرهای شناور گزینه نو و مناسبی هستند که می‌توانند تمام نیازهای موجود را بدون دردسرهای کار بر روی خشکی به شما ارائه دهند و در هر جا هم قابل نصب می‌باشند."

سیروس گنجوی

ردپای خاطره



غذای رایگان، در رستوران گران

یک روز ظهر، من و همسرم به یک رستوران گران قیمت در تهران رفته بودیم تا جای شما خالی، یک چلوکباب بزنیم به بدن!

قبلاً یک بار، گذارم به این رستوران افتاده و پیه آن به تنم مالیده شده بود. عهد کرده بودم دیگر حتی از نزدیکی های آن رستوران عبور نکنم. زیرا دفعه قبل، بی‌آنکه در مورد کمیّت غذا، سفارشی داده باشم، گارسن، کبابی به طول یک متر!! (مبالغه را ملاحظه بفرمایید) جلویم گذاشت البته همراه با چلو! حیف که خط کش همراهم نبود، وگرنه همان جا فی الفور، طول این کباب کذایی را ـ که از درازی دیس هم فراتر رفته بود ـ اندازه می گرفتم! از آنجا که از هر چیز تحمیلی گریزانم، این منظره، خونم را به جوش آورد، آن هم در مملکتی که ناگزیر است قسمت مهمی از گوشت مورد نیاز مردم را از خارج وارد کند! از باقیمانده کبابها در بشقاب بیشتر مشتریها دانستم که هیچ آدم خوش اشتهایی نمی‌تواند این همه گوشت را توی معده‌اش جابدهد! حال بگذریم که مضرّات اسراف در گوشت قرمز، مرتب از رسانه‌های سراسر جهان گوشزد می‌شود. با خود گفتم: "اینها چرا اینقدر کفران نعمت می کنند؟" بعد هم وقتی نوبت به صورتحساب رسید، هرچه با دهان خورده بودم، از دماغم درآمد!

اما این بار، به اصرار همسرم که نام و شهرت این رستوران وسوسه‌اش کرده بود مجبور شدم بار دیگر به این رستوران بروم. این حرف را یواشی توی گوشتان می‌زنم تا عیال نشنود. بعضی خانمها گاهی بدشان نمی‌آید اسکناس آتش بزنند!!

سر میزی نشستیم و ـ به پیروی از مُد من درآوردی آن رستوران ـ منتظر رسیدن کباب ۵۰ سانتی شدیم! در این فرصت، نگاهی به دور و بر خود انداختم و مشتریهای محترم را از زیر نظر گرفتم. حدس می‌زدم بیشترشان خانواده‌های مرفّهی باشند که پولشان از پارو بالا می‌رفت و ککشان نمی گزید که یکی دو تا صفر ناقابل، جلوی صورتحسابشان اضافه شود!

دفعه قبل، پسرک بینوایی را دیدم که از پشت پنجره رستوران بانگاهی حسرت بار به غذاخوردن مشتریها می‌نگریست، اما هیچکس کمترین توجهی به این بنده خدا نداشت! مثل همین بار که همگی سرگرم لمباندن بودند و بعضی هاشان با چنان حرص وولعی غذای خود را می خوردند که انگار از قحطی فرار کرده بودند! دفعه قبل، باقیمانده کباب نیم متری‌ام را به آن پسرک گرسنه دادم اما این بار، تصمیم داشتم باقیمانده غذایمان را به اصطلاح "داگی بگ" کنم و به عنوان "غذای سگ" به خانه ببرم! خیلی‌ها همین ترفند را به کار می‌برند، اما محض رضای خدا، یک لقمه‌اش را هم به سگ نمی‌دهند. همه را خودشان می‌خورند و فقط اسم بد نامی‌اش برای هاپویشان می‌ماند!!

گارسن غذای ما را روی میز گذاشت، اما هنوز لقمه اول را به دهان نگذاشته بودیم که ناگهان از یکی دو میز آن طرف تر، صدای شیون و فریاد برخاست!

قاشق و چنگال از دستم افتاد. بی‌اختیار از جا برخاستم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است؟...



بقیه در شماره آینده

***

نه بابا، شماره آینده کدومه؟ یک لحظه اشتباهی فکر کردم دارم به سبک و سیاق زمان خودمان "پاورقی" می‌نویسم!

ادامه‌اش را همین جا بخوانید!

دخترک ۱۵ـ۱۶ ساله‌ای لقمه در گلویش گیر کرده و راه نفسش را بسته بود. رنگش عینهو چغندر، کبود شده بود و مادر و پدرش هم که همراهش بودند، فقط به شیون و زاری و زدن توی کلّه خود بسنده می‌کردند و کاری از دستشان ساخته نبود!

زمانی خودم برای یکی از مجلات، مقاله‌ای ترجمه کرده بودم درباره روش "هایم لیک" که چاره همین مشکل بود. من می‌توانستم با این روش، جان این دختر را از مرگ نجات دهم، اما یک لحظه بر سر دو راهی گیر کردم. با آنکه او مثل دختر خودم بود، ولی دست زدن به بدن یک دختر جوان از سوی یک نامحرم (که این کمینه باشد!) گناه محسوب می‌شد، اما از سوی دیگر، جان یک انسان در خطر بود. اگر سه یا چهار دقیقه می گذشت، مرگ او حتمی بود!

پس چه کار می‌بایستی می کردم؟ یادم افتاد که یکی از بزرگان گفته بود: در مواقع اضطراری، دیگر محرم و نامحرم مطرح نیست! لذا درنگ را جایز ندانستم. دل به دریا زدم و گفتم: "هرچه باداباد!"

و به سرعت خود را به پشت دختر رساندم و در حالیکه او را از پشت بغل می کردم، مشتهای خود را محکم به یکدیگر گره کرده در ناحیه شکم، بالای ناف و زیر قفسه دنده او قرار دادم و با دو انگشت شست، فشار سریع و محکمی به سوی بالا به شکم او وارد ساختم که لقمه از گلویش بیرون پرید و راه نفسش باز شد! اشک شوق را به روشنی در چشمان پدر و مادرش دیدم. به اندازه‌ای سپاسگزار شدند که هر چه بگویم کم گفته ام!

همگی برایم ابراز احساسات کردند و من آن روز به همین آسانی شدم "**قهرمان نجات**" آن رستوران گران قیمت! راستش خودم هم از اینکه کار مثبتی انجام و جان دخترکی را از مرگ حتمی نجات داده بودم، احساس غرور می کردم! یک بار هم به همین صورت، جان پسری را در لندن ـ پایتخت انگلستان ـ نجات داده بودم!

خب، این همه روده درازی کردم تا بگویم شما هم بد نیست این روش را ـ که به نام "**هنری هایم لیک**" پزشک و جراح آمریکایی قرن بیستم نامگذاری شده ـ و به مانور یا ترفند "هایم لیک" مشهور است فرا بگیرید و به دوستان و آشنایان، یا حتی افراد خانواده خود یاد بدهید. در مواقع این چنینی بسیار کارساز است. می‌توانید آنرا در مورد هر جسمی که راه تنفس را مسدود کرده باشد به کار ببرید. بر حسب تصادف، عکسی هم در فرهنگ "هریتیج" پیدا کردم که راهنمای خوبی برای شما است!

***

خودتان را نجات دهید!

در تکمیل مطلب خود بد نیست، به یک موضوع مهم دیگر اشاره کنم و آن اینکه اگر لقمه در گلوی خودتان گیر کرد، چگونه خود را نجات دهید:

۱ ـ دستها را محکم به دور شکم خود حلقه کنید (تصویر ۱)

۲ ـ از ناحیه کمر، خم شوید و با هر دو دست محکم به ناحیه شکم (زیر دنده ها) فشار وارد سازید. لقمه عینهو چوب پنبه، از سر بطری بیرون خواهد پرید (تصویر ۲) برای این منظور می توانید از دسته صندلی نیز کمک بگیرید. کافی است بالای شکم خود را به دسته صندلی فشار دهید. آن جسم بیرون خواهد پرید!

خب، راستی داشت یادم می‌رفت. وقتی صورتحساب را خواستیم، به ما گفتند: حساب شده!... از طرف کی؟ از طرف همان خانواده‌ای که من جان دخترشان را نجات داده بودم!



اگر این موضوع یادم نمی‌افتاد، به طور یقین، انتخاب چنین تیتری برای این خاطره، عنوان بامسمّایی از آب درنمی آمد! باری، آن روز پاداش خود را با دو پرس چلوکباب ۵۰ سانتی گرفتیم، اما هنوز دلخوری‌ام از بابت اندازه کبابها، کماکان به قوت خود باقی است!!

علی ملکی

بزرگترین تومور تاریخ بیرون کشیده شد

بزرگترین تومور تاریخ از رحم زنی ۴۰ ساله بعد از گذشتن ۷ سال بیرون کشیده شد.



۷ سال قبل بود که یک زن اهل گواتمالا به دلیل داشتن غده‌ای در رحم خود به بیمارستان مراجعه کرده بود، اما به دلیل مغایرت با فرهنگ نژادی مانع شد که پزشکان وی را تحت عمل جراحی قرار دهند و حالا این زن پس از گذشت ۷ سال دوباره به این بیمارستان مراجعه کرد، در حالیکه شرایط کاملا متفاوت بود. پس این زن ۴۰ ساله به دلیل داشتن غده‌ای در داخل رحم خود به اتاق جراحی منتقل شد تا پزشکان بزرگترین و سنگین‌ترین تومور تاریخ را از رحم وی بیرون آورند. حالا هم پزشکان با افتخار می گویند توموری که از رحم این زن بیرون کشیده شد، ۳۲ کیلوگرم وزن داشت و او پس از انجام عمل به زندگی عادی خود بازگشته است.

خودکشی یک پزشک

رسانه‌های ژاپنی در حالی از خودکشی یک پزشک در این کشور خبر داده‌اند که گفته شده وی بر اثر کار زیاد به زندگی‌اش پایان داده است!

البته همین حالا هم این حادثه دردناک مردم جامعه پزشکی این کشور را شوکه کرده و توجهات زیادی را به شرایط سخت کاری افراد شاغل در حوزه پزشکی معطوف کرده است. بر اساس شنیده‌ها هم مشخص شده که این پزشک طی شش ماه پایان عمرش، فقط پنج روز تعطیلی داشته و باقی زمان را شبانه روز در بیمارستان‌ها کشیک بوده و انجام وظیفه می کرده واحتمال می‌دهند که همین موضوع او را دچار افسردگی کرده باشد.

جسدی از قبر بیرون آمد

بیرون آمدن ناگهانی جسد زن مرده از قبر خود در منطقه "پونتیاناک" اندونزی موجب ترس و وحشت مردم شد.



آنها به محض آنکه با جسد کفن پیچ این زن روبه‌رو شدند تصور کردند روح دیده‌اند. جسد این زن زمانی کشف شد که یکی از ساکنان محلی با استشمام بوی بسیار بد و به خاطر کنجکاوی وارد قبرستان شد که ناگهان با جسد بیرون افتاده از قبر این زن روبه روشد. در ادامه مشخص شد جنازه متعلق به یک پزشک زن بوده که یک هفته قبل در بیمارستان فوت و به خاک سپرده شده بود. اما هنوز معلوم نیست جنازه چگونه از قبر بیرون آمده و تحقیقات بیشتر در این خصوص همچنان ادامه دارد.

درمان بعد از ۱۴۰ سال درد



پیرترین مرد یمن که روی پیشانی خود برآمدگی غیرطبیعی داشت بر اثر جهالت فرزندانش جان خود را از دست داد.

در واقع این پیرمردی ۱۴۰ ساله در یمن زندگی می کرد و روی پیشانی‌اش برآمدگی مانند شاخ داشته؛ خبری که به تنهایی خود مایه شگفتی است. اما عجیب‌تر از آن اقدام نابخردانه‌ای بوده که فرزندان او انجام داده‌اند. فرزندان این پیرمرد در تلاش بودند بدون هیچ امکانات پزشکی در منزل با استفاده از یک چاقوی داغ شده، این برامدگی را قطع کنند که این اقدام اشتباه موجب مرگ پدر ۱۴۰ ساله آنها شد.

البته تحقیقات در این باره همچنان ادامه دارد که چرا فرزندانش بعد از ۱۴۰ سال تازه به فکر چاره برای پدر خود افتادند؟

فروش دروغین ملک ۱۰ میلیاردی



پلیس آگاهی تهران از دستگیری عامل کلاهبرداری ۱۰ میلیارد تومانی به بهانه فروش ملک کلنگی در شهرک غرب خبر داد.

در واقع رسیدگی به این پرونده از مدتی پیش و به دنبال ارجاع دو نفر از شهروندان به اداره چهاردهم پلیس آگاهی تحت رسیدگی قرار گرفت که اعلام کردند یک ملک کلنگی را به مبلغ ۱۰ میلیارد تومان خریداری کرده‌اند و به جای بخشی از پول، هفت دستگاه آپارتمان در میرداماد و سعادت آباد به فروشندگان داده و بقیه پول را هم به صورت نقد پرداخته‌اند. آنها گفتند بعد از اینکه اسناد چهار دستگاه آپارتمان را به نام فروشندگان انتقال دادیم و پول نقد را پرداخت کردیم، قصد تخریب ملک کلنگی را داشتیم که متوجه شدیم سند مالکیت فروشندگان جعلی است و اصالت ندارد. پس از اظهارات این دو مالباخته، تیمی از مأموران اداره چهاردهم برای شناسایی و دستگیری متهمان وارد عمل شدند و تحقیقات خود را آغاز کردند. پس از تحقیقات تخصصی، سرانجام ماموران موفق به دستگیری یکی از متهمان شدند. وی در بازجویی‌ها به کلاهبرداری با استفاده از سند جعلی اعتراف کرد و تحقیقات برای دستگیری سایر همدستانش ادامه دارد.

نهایت دیوانگی یک مرد!

مرد جوانی که بر سر کشیدن سیگار در خانه، با همسر باردارش درگیر شده بود او را با ریختن گازوئیل، در برابر چشمان فرزندانش به آتش کشید.



به گزارش پلیس فلوریدا، مرد جوانی به نام "نوئل گرولون" ۳۲ ساله پس از این اقدام هولناک، سوار بر خودروی شخصی‌اش متواری شد. زن باردار هم پس از این ماجرای هولناک با سوختگی شدید بستری شده بود و با وجود مصدومیت شدید حاضر به افشای ماجرا و شکایت از همسرش نبود که پس از ساعت‌ها تلاش کارکنان اورژانس اجتماعی و مشاوره آنها، سرانجام واقعیت را افاش کرد و حالا مرد جوان متواری و تحت تعقیب است.

از موفقیت دیگران پیش از موفقیت خود خشنود شوید • کریستین لارسون

مصطفی گلیاری

بررسی هنر و زبان در سلسله پهلوی

هنر و ادب در پهلوی دوم

هفته پیش سراغ سهراب سپهری رفتم و از زندگینامه و شعر و هنر و افکارش چیزهای خیلی خیلی مختصری خواندید و دیدید که او در قالب عروضی و نیمایی و سپید(شاملویی) شعر گفت و در زمینه قالب شعر تغییری ایجاد نکرد اما صاحب سبک است زیرا لحن او و نگاهش به زندگی و فلسفه عارفانه‌ای که دارد،سهراب را از شاعران مُقلّد جدا کرده. سهراب خیلی خوب و رسا توانست عرفان شرق(عرفان ایرانی و بودایی و...) را در شعر خود به خوانندگان آثارش معرفی کند. او امروز معروفترین شاعر معاصر زبان فارسی است.

شعر زنانه

خواستِ خودم این بود که پرونده سهراب سپری را در تاریخ تاراج هفته پیش ببندم ولی برخی از خوانندگان دانشمند اطلاعات هفتگی پیام دادند که از فروغ و سهراب بیشتر بنویس و شعرهایشان را تفسیر کن. خواسته این نیکویان تاج سر این تاراج نویس است. نیز بگویم که مورّخ فقط تاحدودی وارد حوزه ادبیات و هنر می‌شود که به تاریخ ادبیات و هنر معروف است. تفسیر شعر و هنر هر روزگاری به‌شرطی در متون تاریخی بررسی می‌شود که یا به موضوعی تاریخی اشاره کرده باشد یا آینه جامعه و سیاست آن روزگار باشد. در تاریخ تاراج هم از شش هفت سال پیش که شروع شده تا امروز فقط تا همان حدودی که گفتم، وارد ادبیات و هنر شده‌ام اما حرف شما را هم نمی‌شود نشنیده گرفت ناچار کمی دیگر از سهراب می‌نویسم. درباره فروغ به همان که نوشته بودم، بسنده کنید چون او زنی بود که در زنان نوپرداز و حتی در زنان شاعر پیش از خودش کاملاً زنانه شعر گفت و اولین زن شاعری بود که احساسات و عواطف زنانه زمینی را به شعر کشید، آنهم باز و عریان. و بااینکه لحن و تفکرات فروغ بازتابِ مستقیمی بود از فضای روشنفکری و سیاسی‌هایِ آن‌روز، دستِ مورّخ به عصاست و نمی‌تواند رُکّ و پوست کنده‌های فروغ را در مجله‌ها بنویسد چون ممکن است مورد منکراتی پیدا کند و به چاپخانه نرود بنابراین فروغ را بگذارید برای وقتی که‌این حرفها تابو نباشد. همان‌طور که قبلاً یک چیزهایی تابو بودند و حالا عادی شده‌اند. این را هم بگویم و فروغ را ببندم:

زنان شاعری که پس از فروغ آمدند، برای قلم خودشان حدودی را رعایت کردند و هرگز مثل فروغ صریح نبودند. فوقش جنابِ سیمین بهبهانی می‌گفت: "رنگِ نسترن دارد شانه‌های عریانم". به هرحال یک بخش از زنانگی شرمی است که ذاتی است و شاعران پس از فروغ به دلیل همین شرم خود را در شعرشان عریان نکردند. شاعران قبل از فروغ اگر هم عاشق می‌شدند، آن عشق را با زبان عرفان به شعر می‌کشیدند و جالب است که اگر می‌خواستند بگویند ای جوان بالا بلند و سبیل چخماقی در هجرانت می گدازم، می گفتند ای موی‌میان(کمرباریک)، ای غنچه دهان، ای یاسمن پوست، ای برگشته مژگان... و این یعنی زنان شاعرِ قدیم محبوب خود را مثل دختری نرم و نازکِ توصیف می‌کردند بنابراین لحن فروغ سنّت شکنانه است و سبک محسوب می‌شود. ولی نه در ایران از این سبک استقبال شد نه در خارج. زنان شاعر ایرانی دنبال این سبک را نگرفتند چون هم کمی شرمگین هستند هم اجازه انتشار ندارند. در خارج هم کسی برای این سبک حساب باز نکرد چون آنها سالهای زیادی است که این حرفها را پشت سر گذاشته‌اند و شعرشان جنسیّت ندارد. فمنیست‌های افراطی حسابشان جداست.

حالا که اینها را گفتم، یه تکمله یعنی تکمیل کننده هم بگویم و زود ازش بگذرم: شبیهِ رک گوییِ جنسیّتی و جنسی فروغ را در خانمهای شاعریِ دیده‌ام که در زیرزمین فعالیت می‌کنند و به شرم و اینجور چیزهای قدیمی کار ندارند و احساسات زنانه خود را به کلمه می‌کشند و در شبکه‌های اجتماعی منتشر می‌کنند و بااینکه آثار آنها از نظر متخصّصان بار شعری ندارد، بسی لایک خور دارد. این بحث هم گرچه اجتماعی و فرهنگی است و به تاریخ مربوط است، جایش اینجا نیست چون دارم دوره پهلوی را می‌نویسم. خب... حالا به دستور خوانندگان کمی دیگر از سهراب بگویم و جای دیگری برویم.

شازده کوچولو

سهراب سپهری را "**شازده کوچولو**"ی شعر فارسی می‌دانم چون این دو نازنین دوست داشتنی، غریزه محض هستند و رفتار و گفتاری غریزی دارند. اگر شازده کوچولوی سنت اگزوپری شخصیّتی افسانه‌ای است و از سیّاره‌ای دیگر آمده، سهراب کاملاً حقیقی است که در همین دنیای خودمان زندگی می‌کند. او همان انسانی است که عقل اکتسابی را کنار گذاشته است و زندگی و هستی را با عقل غریزی و خدادادی خودش تفسیر می‌کند. بااینکه غریزه شاعران قوی است، حساب غریزی بودن سهراب از بقیه جداست. هیچ شاعری نیست که در دیوانش چندین بار خشمگین و عصبی نشده باشد. حتی جناب حافظ هم قاطی می‌کند و می‌گوید "چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد" یا بدخواه می‌شود و می‌گوید "یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب" ولی سهراب کلاً ریلکس است و آرامش دارد. او با عرفان ذاتی خودش(عرفان لَدُنّی) در آرامش زندگی می‌کند و اگر از مال دنیا هیچّی نداشته باشد، می‌تواند چند ساعت زیر درخت به‌سادگی زندگی کند و بعد به بانک برود و نیم‌ساعتی را که آنجاست، باز هم به‌سادگی زندگی کند. بهترین پیامی که می‌شود از مکتب سهراب گرفت همین است که بلد باشیم در هر شرایطی، طعم خوشبختی و آرامش را از یاد نبریم. همیشه یادمان باشد که موجودی هستیم از تبار انسان و انسان موجودی است که ذاتاً خشم و کینه ندارد.

سهراب زندگی ساده‌ای داشت ولی چند سال پس از مرگش سرِ امتیاز آثارش بحث و دعوا شد. او بین نقّاشان مدرنِ ایرانی رکورد زده و آثارش را از همه گرانتر می‌خرند. سال ۹۳ تابلو تنه درختان و یک تابلو دیگرش را یک میلیارد و هشتصد میلیون تومان فروختند. دو سال بعد همین دو تابلو چهار میلیارد و ۵۵۰ میلیون تومان فروخته شد.

شازده کوچولوی شعر معاصر فارسی که زندگی را بسی دوست داشت، اوایل سال ۵۸ بیمار شد. آزمایشها گفتند سرطان خون دارد. سهراب را برای درمان به انگلستان بردند. متخصّصان آنجا تشخیص پزشکان داخلی را تأیید کردند و گفتند کار از کار گذشته. سهراب به تهران برگشت و زیر فشار درد و عوارض دیگر این بیماری مهیب از پا در آمد و غروب اول اردیبهشت ۵۹ مرگ در او حلول کرد. و این تنها دلیلی است که چرا او از انقلاب به این طرف شعری نگفت.

سهراب را در کاشان دفن کردند و شعر "به سراغ من اگر می‌آیید" را روی سنگش نوشتند که از زیباترین‌هاست.

لطیف تلخستانی

در دوران پهلوی دوم شاعران دیگری هم داشتیم. مثل خسرو گلسرخی و سیاوش کسرایی که سیاسی و شعاری می‌نوشتند. آنها بین دانشجویان چپی که عمدتاً سوسیالیست بودند، طرفدارانی داشتند. مردم هم سیاوش کسرایی را با شعر "**آرش**" او می‌شناسند و می‌ستایند. خسرو گلسرخی را هم مردم وقتی شناختند که به جرم شرکت در طرح ربودن ولیعهد دستگیر شد و محاکمه نظامی او پخش زنده تلویزیونی داشت. پخش زنده محاکمه او به‌ضرر رژیم شد چون اولاً مردم فهمیدند شاه و خاندانش ضد ضربه نیستند، دوم اینکه هستند کسانی مانند

خداوند، روی خطوط کج، راست و مستقیم می نویسد

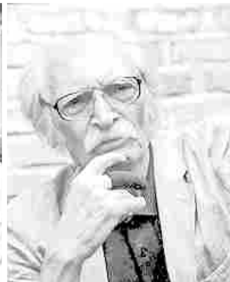
●مثل برزنی

گلسرخی که از مرگ نمی‌ترسند و به جای اینکه از خودشان دفاع کنند یا از شاه عذر بخواهند تا بخشیده شوند، از خلق (مردم) دفاع می‌کنند. و جالب است که همین سوسیالیست‌هایی که پیرو ادیان الهی نبودند، در محاکمه خود می‌گفتند از سیدالشهدا(ع) الهام گرفته‌اند که علیه ظلم قیام کنند و خون خود را در راه آزادی نثار نمایند.

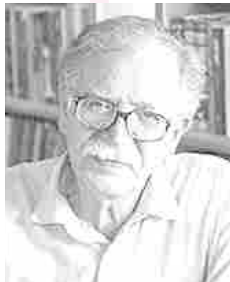
نویسندگانی هم داشتیم که برای رهایی از استبداد و رسیدن به آزادی قلم می‌زدند مثل علی‌اشرف درویشیان و محمود دولت آبادی.



خسرو گلسرخی



محمود دولت آبادی



علی اشرف درویشیان

درویشیان برای توصیف فقر و رنجی که عوام می‌کشند و خودشان حالیشان نیست، قلمی پرقدرت و اثرگذار داشت. او هم مثل صمد بهرنگی معلم بود و در کرمانشاه و اطرافش فارسی و املا و انشا درس می‌داد. محله‌های فقیرنشین استان کرمانشاه را از نزدیک نزدیک لمس کرده بود و آنها را طوری توصیف می‌کرد که انگار خودش همه را تجربه کرده. او در شهریور ۱۳۲۰ در محله آبشوران کرمانشاه متولد شد. پدرش کارگر و مستمند بود. آبشوران رودخانه‌ای بود که فاضلاب شهر را با خودش می‌برد. بدبوی و بدرنگ و بسی کثیف بود بنابراین کسانی که آن اطراف خانه داشتند، مسلماً افرادی فقیر و ناچار بودند. بازی بچه‌ها کنار همان آب شور و آمونیاکی بود و نمی‌شود توقع داشت که مردم محله آن روزها فرهنگ تر و تمیزی داشته باشند و این جالب است که علی‌اشرف در همان محله عفونی مثل گلی زیبا رشد کرد و لیسانس ادبیات فارسیِ دانشگاه تهران و فوق لیسانس روانشناسی تربیتی را گرفت و در دانشسرای عالی تهران هم در رشته مشاوره درس خواند. اولین شغلش معلمی در روستاهای کرمانشاه بود. بعد از گرفتن مدارک تحصیلی بالاتر به او مجوز دادند در شهر تدریس کند. وقتی برای دوره‌ای کوتاه به کرمانشاه رفته بودیم، شاگرد مدرسه‌ای بودم که او معلم فارسی و انشایش بود. می‌گفتند سرش بوی قورمه سبزی می‌دهد به همین دلیل از سال ۵۰ تا ۵۷، سه بار دستگیر و ممنوع القلم شد. بار اول او را به زندان کرمانشاه بردند و هشت ماه حبس کشید. دو ماه پس از آزادی در تهران دستگیر و به هفت ماه حبس محکوم شد. قاضی حکم داد که از دانشگاه و آموزش و پرورش اخراج شود. این بازداشتها برای کتابی بود به اسم "**از این ولایت**" و فعالیتهای سیاسی او. در سال ۵۳ برای بار سوم زندانی شد. این بار برایش یازده سال حبس بریدند. درویشیان از ۵۳ تا ۵۷ زندانی بود و در دوران انقلاب که مردم به زندانها حمله کردند، او هم آزاد شد.

درویشیان گفته که پس از مرگ صمد بهرنگی ادامه دهنده راه اوست. البته خودِ او در همان مسیر صمد بود و نمی‌توانم بگویم از صمد تقلید می‌کرده. هر دو در فقر زاده شده بودند و به‌خوبی می‌دانستند که فقر مردم، چه فرهنگی چه اقتصادی، زیر سر مدیریت پهلوی است.

او اوایل کارش با اسم مستعار لطیف تلخستانی و علیجان درویش می‌نوشت. آثارش خواندنی و تأثرآور است. تقریباً می‌شود بیشتر داستانهای کوتاهش را در مجموعه چهارجلدی "سالهای ابری" پیدا کرد. پیشنهاد می‌کنم سالهای ابری او را بخوانید. اگر حجمش زیاد است و وقتش را ندارید، قصه‌های کوتاه آبشوران، کِلاش قرمزی و از این ولایتش را بخوانید. درویشیان گفته بود بعد از سالهای ابری قصه‌ای منتشر خواهد کرد که از سال ۵۷ به بعد اتفاق افتاده.

محمود دولت آبادی

محمود دولت آبادی از نویسندگان بسیار معتبر دیگری است که بچه دولت‌آبادِ سبزوار است. ۱۳۱۹ متولد شد. برخی از قصه‌هایش را از زندگی خودش و مردم روستاهای خراسان الهام گرفته. او از بچگی کار می‌کرد: کارگرِ زمین، وردست چوپان، پادوِ کفشگری، صاف کردنِ میخهای کج و کوله، دنده‌پیچ کارگاه گیوه‌کشی، کارگر دوچرخه سازی، شاگردِ سلمانی، کارگر کوره‌پزخانه و کارگر گِل‌مال و خیلی کارهای دیگر. بعد به مشهد و سپس به تهران مهاجرت کرد و مدتی همان کارها را داشت مثل شاگرد سلمانی و کارگر کشتارگاه تا اینکه در چاپخانه‌ای وارد کار حروفچینی شد و در این شغل بود که با افراد اهل هنر آشنا شد و چون صدای خوبی داشت، او را در تئاتر به‌عنوان دکلماتور برنامه‌ها استخدام کردند بعد سوفلور شد. سوفلور به کسی می‌گویند که پشت پرده نمایش است و اگر یکی از هنرپیشه‌ها جمله‌ای را فراموش کرد، آن را آهسته به او یادآوری می‌کند. مدتی هم کنترلچی سینما و ویزیتور روزنامه کیهان بود. در دهه چهل یک سال دوره تئاتر دید و خیلی جدی وارد کار نمایش شد و تا سال ۱۳۵۳ آن را ادامه داد. از سال چهل و یک هم قصه و نمایشنامه می‌نوشت.

او از چوپانی و صاف کردن میخهای کج شروع کرد و به محمود دولت آبادی نامدار تبدیل شد. ذوق و استعداد و نکته‌بینی او کمکش کرد تا به تجربه‌هایی که در فقر داشته، عاطفه و حالتی عمومی بدهد و ضمن تعریف کردن خاطرات خودش، مردم و رنجهای آنها را هم در قصه‌هایش متجلی کند. او هم مثل صادق چوبک راوی دردهای مردم است با این فرق که چوبک همه چیز را پلید و مذلّت‌بار توصیف و تعریف می‌کند و خواننده بوی لجن و کثافت را حس می‌کند اما در آثار دولت‌آبادی، جاهایی که از مردم فقیر و فرودست حرف می‌زند، نگاهش به فقر حالتی حماسی و آرمانگرایانه دارد و البته بیشتر قصه‌هایش با بحران و فاجعه آغاز می‌شود.

مهمترین رمانی که نوشته، رمان سه هزار صفحه‌ای "**کلیدر**" است. برای نوشتن و جفت و جور کردن این قصه طولانی پانزده سال وقت گذاشت.

کلیدر اسم روستایی است در خراسان. جوانی به نام **گلمحمد** از جنگ برگشته و برای دفاع از مرزهای کشورش جانفشانی‌ها کرده. او وقتی به روستایش برمی‌گردد، می‌بیند بین گله بزمرگی افتاده. به خانواده و اهالی می‌گوید خودم به مرکز می‌روم و از دولت کمک می‌گیرم. او فکر می‌کرد چون قهرمان جنگ است، کلی تحویلش می‌گیرند ولی با او طوری برخورد می‌کنند که انگار هیچ است. مدتی بعد دو امنیّه(ژاندارم) برای گرفتن مالیات می‌آیند. بزمرگی و خشکسالی چیزی برای آنها باقی نگذاشته بوده تا مالیات بدهند. امنیّه‌ها می‌خواهند گلمحمد را به شهر ببرند. گلمحمد و خان‌عمو امنیّه‌ها را می‌کشند. چندی بعد یک دسته امنیّه به آنجا می‌آیند. گلمحمد و خان‌عمو به بیابان می‌زنند. یکی از اهالی جای فراری‌ها را لو می‌دهد و گلمحمد را به زندان می‌برند. او و چند نفر دیگر از زندان فرار می‌کنند و کسی را که لو داده بود، می‌کشند و گوسفندهایش را می‌برند. کار قصه به جایی می‌کشد که گلمحمد با ژاندارمها می‌جنگد و برای خودش گروهی یاغی تشکیل می‌دهد. او در چشم مردم قهرمانی است که هر کس دلش می‌خواهد مثل او باشد. در رمان رشک‌برانگیز کلیدر قصه عِشق هم هست. عشق **مارال و گلمحمد**. این دو از کُردهایی هستند که زمان صفویه به خراسان کوچانده شده‌اند. روستایی و ساده‌دلند. توصیفهای بسیار زیبای نویسنده بسی گویا و زنده است و خواننده می‌تواند به‌خوبی راه رفتن اسب و مارال و آدمهای قصه را لمس کند. این قصه ۶۰ شخصیت دارد و دولت‌آبادی به‌خوبی توانسته همه را کنترل کند. خودش معتقد است دیگر نخواهد توانست چنین رمانی بنویسد. منتقدها هم معتقدند حالاحالاها کسی نخواهد توانست رمانی بنویسد که از کلیدر برتر باشد. او در این قصه زورگویی‌های عوامل دولت و فقر مردم و مبارزه حماسی یکی از قهرمانان مردمی را عالی نشان داده. کلیدر بخشی از تاریخ مردم فراموش شده روستاهای ماست که چون در دوردست بوده‌اند، چه ستمها که بر آنان نمی‌رفته. هفته بعد شما را با ادبیات نجوایی، زیرزمینی، زیراکسی، کادویی و دیواری آشنا خواهم کرد.

ادامه دارد

قصه‌ی هفته

لبخند مادرم نگاهش نگران بود

مصطفی گلیاری

خودم را در آینه آسانسور نگاه کردم. به موهای بلند و نامرتّبم یک عالمه ژل زده بودم. موهایم به سرم چسبیده بود. خواستم درستش کنم. مثل مقوا سفت شده بود. بی‌خیالش شدم. دیو مهیبی در نگاهم نشسته بود و با همه دعوا داشت. لباس مرتبم به قیافه نامرتبم نمی‌آمد. سلیقه مادرم بود. از وقتی که شنیده بود به‌هم ریخته‌ام، به خانه‌ام آمده بود. خوشتر داشتم تنها باشم و در غارم بنشینم. به اتاقم می‌گفتم غار. سوئیت خوب و دلبازی داشتم که روی شیشه تمام پنجره‌هایش پارچه سیاه چسبانده بودم. وقتی مادرم آمد، اتاقم بدجور شلوغ و کثیف بود. غیر از نان و دوغ نوشابه و چای چیزی نمی‌خوردم. از لاغری پوستی بودم بر استخوانی نازک نی. با شکمی ورم کرده از نفخ و موهایی که نمی‌دانستم چکارشان کنم. می‌دانستم چاره‌اش سلمانی است اما کو پای تا سلمانی رفتن؟ آسانسور ایستاد و گفت: "به طبقه چهارم، بخش مغز و اعصاب خوش آمدید!" در آسانسور را نیمه باز کردم و به مادرم گفتم: "همچین میگه خوش آمدید که انگار مهمونیه." اولین بیمارستانی بود که رنگ غالب در و دیوار و چیز میزهایش آبی بود. جلو پرستاری را که می‌گذشت، گرفتم و گفتم: "اینجا رو آبی کردین تا اعصاب مریضاتون آروم شه؟ شماها از اعصاب چی می‌دونین؟ اعصاب رو تو کتابا و جزوه‌هاتون خوندین نه توبدن بیماراتون." لبخند زد و گفت: "حق با شماس. کتاب و جزوه کجا، رفتن به لایه‌های ناخودآگاه افراد کجا!" صدایش مثل خانم آسانسوری بود. مادرم پاکتی را که پروفسور محمدتقی یاسمی داده بود، به او داد. پرستار نامه داخل پاکت را نگاه کرد و گفت: "تشریف ببرین پذیرش."

در پذیرش برایم پرونده تشکیل دادند. مادرم با لبخندی محزون گفت: "پسرم زیباپسنده. پروفسور یاسمی سفارش کردن که دکترش زیبا باشه. لطفاً..." پرستار در حرف او نشست و گفت: "تشریف ببرین اتاق ۴۰۴ مطب دکتر مژگان شاپوری."

خانم دکتر جوان و جدی بود. روپوش سفید و کتانی سفید و شال سفید داشت. درشت و خوش منظره بود. مژه‌های بلند و فردارش چه به اسمش می‌آمد! وسط حرف مادرم و پرونده نگاه کردن او گفتم: "لابد وقتی متولد شدین، باباتون دیده چه مژه‌های درازی دارین و اسم شما رو گذاشته مژگان!" پلک زد و نگاهم کرد و گفت: "درست حدس زدین. بفرمایین بشینین!" به حرفش توجه نکردم و مشغول نگاه کردن چیز میزهای اتاق و در و دیوار شدم. سلیقه‌اش خوب بود. دکتر شاپوری به مادرم گفت بیرون منتظر باشد و به من گفت: "لطفاً بشینین!" با مادرم تا دم در رفتم و در را برایش باز کردم. چشمهایش خیس بودند. گفتم: "متنفرم از اینکه کسی نگرانم بشه." و در را بستم و روی صندلیِ کنار میز دکتر نشستم و گفتم: "شما به چشم یه آدم دیِوونه منو نگاه می‌کنین در حالی که فیزیکدان متفکری هستم که کشفیات بزرگی کردم. من معتقدم توی همین دنیایی که زندگی می‌کنیم، موجوداتی هم هستن که مردم بهشون میگن اجنّه اما تا حالا کسی کشف نکرده که این موجودات از چی ساخته شدن..."

بلند شدم و دستهایم را روی میز گذاشتم و سرم را جلو بردم و توضیح دادم که همانطور که سراسر هستی از اختلاط چند گاز تشکیل شده‌اند، این موجودات هم از گازهایی بی‌رنگ و بو شکل گرفته‌اند ولی همچنان گازی شکل هستند. تجمع مولکول‌های انواع گازها در جاهای مختلف بدن آنها چیزی شبیه سلسله اعصاب تشکیل داده است. از هر روزن و رخنه‌ای که هوا بتواند بگذرد، آنها هم می‌توانند بگذرند. تغذیه این موجودات گازی شکل از انرژیها و مولکولهایی است که شبها آزاد می‌شوند برای همین است که آنها شبها و جاهای تاریک را دوست دارند. این موجودات مردم آزار نیستند اما دوست دارند سر به سر مردم بگذارند.

دکتر شاپوری با دقت به حرفهایم گوش کرد و گفت: "تئوری جالبیه... حالا لطفاً بشینین!" از کیفم بطری آب برداشتم و چند قُلُپ سنگین خوردم و نشستم. دکتر مشغول نوشتن چیزهایی شد. خدای من چقدر زیبا بود! ده ثانیه هم نکشید که قلبم ریخت. نتوانستم دلم را جمع کنم. گفتم: "هرچی که گفتم، مزخرف بود. اصل وصال دل است. باقی زحمتِ آب و گِل است. خانم دکتر مژگان شاپوری! اجازه دارم به شما بگم عاشق‌تون شدم؟" به نوشتن ادامه داد و نگاهم نکرد و گفت: "اشکال نداره." گفتم مرسی. پرسید: "خودتون این موجوداتی رو که گفتین، دیدین؟" پوزخند زدم: "معلومه به حرفام دقت نکردین! اونا از گازهای بی‌رنگ و بی‌بو تشکیل شدن. دیده نمیشن اما حس میشن. بی‌دلیل نیست که هزاران ساله مردم از اونا حرف می‌زنن. خودتون تا حالا نشده جایی باشین که باد نمیاد اما یهو یه باد سرد بهتون بخوره و مور مور بشین؟ این اثر همون موجوداتیه که گفتم." دکتر چیزی یادداشت کرد و پرسید: "شما می‌تونین باهاشون ارتباط بگیرین؟" گفتم "ارتباط گرفتن ما با اونا خیلی سخته ولی اونا خیلی راحت با ما حرف می‌زنن. خودتونم تجربه‌ش کردین. یه وقتایی یکی توی مغزتون میگه این کارو بکن، اون معامله رو انجام نده، به سفر برو یا نرو. یعنی همون چیزی که مردم میگن به دلم برات شد یاندای درونی." بلند شدم و سمت در رفتم. می‌خواستم به مادرم چیزی بگویم. پشیمان شدم و برگشتم طرف میزش و گفتم: "همین حالا یکی از اونا بهم الهام کرد که عشق داروی تموم دردهای منه." دکتر خطی نوشت و پرسید: "آخرین بار کی عاشق شدین؟" گفتم: "آخرین بار همین حالا بود که عاشق شما شدم." دکتر پرسید: "قبل از اینکه بیاین بیمارستان عاشق کی‌ها بودین؟" گفتم: "هیچوقت عاشق نشده بودم. این اولین باره. وقتی وارد بیمارستان می‌شدم، بهم الهام کردن که عشق داروی تموم دردهای منه. منم عاشق شما شدم." دکتر مشغول حرف زدن شد. چیزی نمی‌شنیدم. محو خودش بودم. حس کردم تغییر خُلق داده‌ام. دیوی که در نگاهم بود، خوابید و فرشته‌ای مهربان جایش را گرفت. دکتر حرف می‌زد ولی چیزی نمی‌شنیدم. نگاهم روی صورتش قفل شده بود و دم به دم عاشق‌تر می‌شدم. بعد مرا بیرون فرستاد و مادرم را صدا کرد. بیرون در روی زمین نشستم. تا آن روز عشق را تجربه نکرده بودم. فهمیدم عشق با همه عواطف دنیا فرق می‌کند.

در راه برگشت به خانه مادرم در حال رانندگی از حرفهایی که دکتر به او گفته بود، فقط همینش را به من گفت: "تا دو ماه چهارشنبه به چهارشنبه با دکتر شاپوری جلسه مشاوره درمانی داری. دکتر گفت از حالا خاطراتت رو بنویسی و چهارشنبه‌ها براش ببری." گفتم: "چهارشنبه خیلی دوره! من نیاز دارم هر روز باهاش جلسه داشته باشم." پشت چراغ قرمز بودیم. به مادرم گفتم: "شما برو خونه، من خودم میام" و از ماشین پایین پریدم و سمت بیمارستان دویدم. سر راه روزنامه خریدم. در حیاط بیمارستان سرم را زیر شلنگ باغبان



گرفتم و موهای چوبینم را شستم. سرم را با روزنامه خشک کردم و با آسانسور به طبقه چهارم رفتم. پرستار پذیرش پرسید کجا میرین؟ گفتم پیش مژگان. گفت ایشون با دانشجوهاشون کلاس دارن. اهمیت ندادم و در را باز کردم. پنج شش جوان نشسته بودند و دکتر برایشان حرف می‌زد. پرستار گفت: "من به ایشون گفتم شما کلاس دارین ولی..." دکتر گفت: "اشکال نداره." پرستار رفت و من داخل شدم. دکتر به دانشجوهایش گفت: "ایشون همون شخصیتی هستن که درباره‌ش حرف می‌زدم..." و به من گفت: بفرمایین بشینین! گفتم: "من رو کردین سوژه درس؟ بهشون گفتین که من یه مورد استثنائی هستم که آخر جنونم؟" گفت: "خودتونو عصبی نکنین. بشینین لطفاً!" گفتم: "فقط اومدم بگم که چهارشنبه خیلی دوره. من به جلسات هر روزه احتیاج دارم." گفت: "اگه به تشخیص من اعتماد ندارین، پزشکتون رو عوض کنین!" گفتم: "نمی‌تونم چون فکر شما همچین سراپای وجودم رو گرفته که حتی به خودم هم فکر نمی‌کنم." یکی از دانشجوهای پخمه و فضول گفت: "استاد به هر حال این بیمار باید پزشکشو عوض کنه چون عاشق دکترش شده." دانشجوهای دیگر مثل بز سر جنباندند و حرف احمقانه او را تأیید کردند. دکتر مژگان گفت: "حق با شماس ولی به تشخیص پروفسور یاسمی این بیمار شخصیتی ناشناس داره و باید خلاف قوانین مرسوم درمان بشه." دانشجوی پخمه گفت: "این بیمار کجاش یه شخصیت ناشناس داره؟ توهُّم از بیماری‌های قدیمیه. یهو عاشق شدن هم به اختلالات هورمون‌های جنسی بیمار ربط داره." دیو نگاهم بیدار شد و شعله کشید. سمت او هجوم بردم و طوری هُلش دادم که از صندلی افتاد. دکتر شاپوری سمت من آمد و گفت: "لطفاً آروم باشین!" گفتم چشم و نشستم. برایم آب پرتقال آورد. به شاگردانش هم گفت بروند. دانشجوی پخمه گفت: "صلاح نیست شما رو با این تنها بذاریم." دکتر گفت: "ایشون منو دوست داره پس بهم آسیب نمی‌زنه. لطفاً ما رو تنها بذارین!" آنها با حالتی کشدار از مطب بیرون رفتند. دکتر در را بست و روبرویم نشست.

باورم نمی‌شد! او شیفته عقایدم شده بود و دوست داشت بیشتر برایش توضیح بدهم. من خیلی هیجانزده شده بودم. او اولین نازنینی بود که به تفکرات و تئوری‌هایم توجه می‌کرد. برایش از منشأ روح، سرنوشت انسان پس از مرگ، از ساحران و افسونگران و انرژی‌های مرموز کیهانی حرف زدم. کاملاً معلوم بود که تحت تأثیر قرار گرفته. وسط حرفهایم به من الهامی شد. به او گفتم: "موجودات گازی از من خواستن از شما بپرسم عشقم یک‌طرفه‌س یا شما هم به من گرایش دارین؟" گفت: "من دختر سرسختی هستم. تا حالا هیچ مردی نتونسته منو به خودش جذب کنه ولی شما بی‌اختیارم کردین و مجذوب عقایدتون شدم." گفتم منظورم عشق بود. گفت "گفتم که... سرسختم. اگه می‌تونی منو رام کن!"

پشت چراغ قرمز بودیم. به مادرم گفتم: "شما برو خونه، من خودم میام" و از ماشین پایین پریدم و سمت بیمارستان دویدم. سر راه روزنامه خریدم

چهل دقیقه پیشش بودم. به ساعتش نگاه کرد و گفت: "کاش زمان متوقف می‌شد. دلم نمیاد با شما خداحافظی کنم ولی ساعتم میگه وقت خداحافظیه." گفتم: فردا کی بیام؟ گفت: بهتون خبر میدم.

وقتی از مطبش بیرون آمدم، مادرم را دیدم که خیلی نگران بود. همان دانشجوی پخمه هم پیشش بود. مطمئن بودم داشت از من بد می‌گفت. سمتش رفتم و تا به خودش بجنبد، بغلش کردم و او را بوسیدم و گفتم: "عشق آدم رو نرم‌خو می‌کنه." و به مادرم گفتم: "سر سوزنی نگران نباش. من حالم خیلی خوبه. قرار شد فردا هم برم دیدن طبیب همه دردهام." مادرم آسوده نشد و به مطب رفت. چند دقیقه بعد بیرون آمد. لبخند می‌زد ولی نگاهش نگران بود.

شب خیلی سخت خوابم برد. صبح خواب ماندم. ساعت ده بیدار شدم. از مادرم پرسیدم مژگان زنگ نزد؟ مادرم گفت: "مژگان؟ نه مژگان زنگ نزد ولی دکتر شاپوری تلفن کرد و گفت ساعت یازده بیمارستان باشی." با دُمم گردو شکستم و کبکم برایم خروس خواند. یک فنجان چای به حلقم ریختم و دوش گرفتم. نیم ساعت به مویم ژل زدم و سعی کردم به آن حالتی خوشایند بدهم. نشد که نشد. آینه را شکستم و به آژانس زنگ زدم. مادرم اصرار کرد مرا برساند. قبول نکردم و با ترانه عاشقم من / عاشقی بی‌قرارم... سوار آژانس شدم.

مژگان در مطبش تنها نبود. دانشجوی پخمه هم آنجا بود. مژگان به او گفت برود. این پا آن پا کرد. مژگان دوباره از او خواست برود و اطمینان داد که مشکلی نیست. او باز هم کش آمد. یکهو مچ دستش را گرفتم و پیچاندم و بیرونش انداختم. با دندان کروچه به مژگان گفتم: "بهتره بریم بیرون حرف بزنیم. این مردک ول کن نیست." جواب مژگان مرا شوکه کرد: "خودمم قصد داشتم پیشنهاد کنم بریم کافه."

از آن روز من و مژگان هر روز بیرون می‌رفتیم. او سرسختی خودش را نرم‌سر کرد و در سومین کافه گفت شاید عاشقم شود. امیدوارم عاشق نشده باشید و نشوید اما اگر عشق را تجربه کرده‌اید، خوب می‌فهمید که وقتی محبوبی به زیبایی مژگان از این حرفها بزند، دنیا و مافیهایش چه لذیذ می‌شود. ما هر شب ساعت ده‌وربع نیم ساعت و کمی کمتر چت می‌کردیم بعدش خوابم می‌برد. انگیزه پیدا کردم و به سلمانی رفتم. به خواست مژگان پیش متخصص گوارش و تغذیه رفتیم. دیگر نان و دوغ نمی‌خوردم. یک هفته نشد که نفخ از شکمم دست کشید و موزون شدم. موجودات گازی هم ترکم کردند و دیگر الهامی نمی‌شد. عشق برایم چنان والا شده بود که غیر از مژگان به چیزی فکر نمی‌کردم. تسلیمِ عشق بودم. هرچه می‌گفت و می‌خواست، می‌پذیرفتم. دیوی که در نگاهم خفته بود، به کُما رفت. به اتاقم نمی‌گفتم غار و آن را تر و تمیز و مرتب نگه می‌داشتم. سیگارم از روزی سه بسته به سه نخ رسید. ورزش می‌کردم. خوابم تنظیم شده بود. در مؤسسه ژئوفیزیک کار می‌کردم و چه لذتی می‌بردم و با اینکه کاملاً معلوم بود حالم خوبِ خوب شده، لبخند رضایت مادرم با نگاه نگرانش جور نبود.

خودم را در آینه آسانسور نگاه کردم. هیچ دیوی ندیدم. موهایم مرتب و زیبا بود. شکم نداشتم. زیر پوستم گوشت آورده بود. کت و شلوار خوش دوختی که سلیقه خودم بود، تنم بود. به مادرم گفتم: "قیافه سه ماه پیشم کجا حالام کجا! این اوّلشه. صبر کن تا با مژگان ازدواج کنم اونوقت می‌بینی که برات کوه جابه‌جا می‌کنم." گفت: "توکل به خدای آدم و عالم." صدای خانم آسانسوری رسیدن ما را به طبقه چهارم خوشامد گفت. از سه ماه پیشِ خودم خنده‌ام گرفت و وارد بخش شدم. مادرم در اتاق انتظار نشست و من به مطب مژگان رفتم. دانشجوهایش هم بودند. عذرخواهی کردم و گفتم بیرون منتظر می‌شوم کلاسش تمام شود. گفت بیا تو. مشکلی نیست. داخل شدم و در را بستم. حالم را پرسید و درباره تغذیه و خواب و افکارم سؤال‌هایی کرد. همه را خیلی معقول جواب دادم. درباره موجودات گازی و توهّم هم چیزهایی پرسید. بعد به دانشجوهایش گفت: "برای هر بیماری باید با توجه به شخصیت و شرایطش نسخه نوشت. سه ماه پیش آقای مرادی رو دیدین و حالا می‌بینین که کاملاً خوب شده. اونم بدون دارو. قراره این شیوه درمانی به‌عنوان روشی غیرعادی اما مفید، تو فصلنامه علمی پژوهشی دانشگاه چاپ بشه."

و از من خواست کمی برای آنها حرف بزنم.

دستم در جیبم بود. جعبه حلقه‌ای که برای او خریده بودم، در مشتم بود. آن را رها کردم و دستم را خالی بیرون آوردم. پس از درنگی که به طولانی بودن آهی عمیق بود، گفتم: "از خانم دکتر شاپوری خیلی ممنونم که سه ماه برام زحمت کشیدن و حالم رو خوب کردن... از قول من به پروفسور بگین خانم دکتر شاپوری فوق‌العاده‌س. مزاحم وقت کلاستون نمیشم."

***

امروز چهاردهمین سال است و من هنوز دارم نقش بازی می‌کنم که حالم خوب شده. حتی دیو نگاهم وانمود می‌کند فرشته‌ای مهربان است. در این چهارده سال فقط یک اشتباه کردم: سال پیش به او ایمیل زدم "حالم هیچ خوب نشده اما چون عاشقت هستم، وانمود می‌کنم نسخه شما جواب داده و حالم خوب است." جوابی نیامد. شاید ایمیلش عوض شده باشد... دو دقیقه به یازده شب است. او گفته بود هر شب رأس یازده شب بخوابم. همین حالا لامپ را خاموش می‌کنم و به بستر می‌روم و مثل هر شب وانمود می‌کنم خوابیده‌ام. یک ساعت دیگر یک موجود گازی می‌آید و برایم از مژگان خبر می‌آورد. ■

نمونه شعر کهن

زندگی

زندگی محروم تکرار است و بس
چون شرر این جلوه یک بار است و بس
از عدم جویید صبح ای عاقلان
عالم است اینجا، شب تار است و بس
از ضعیفی بر رخ تصویر ما
رنگ اگر گل می کند، بار است و بس
نیست آفاق از دل سنگین تهی
هر کجا رفتیم کهسار است و بس
از شکست شیشهٔ دلها مپرس
شش جهت یک نیشتر زار است و بس
در تحیّر لذّت دیدار کو
دیدهٔ آیینه بیدار است و بس
اختلاط خلق نبوَد بی گزند
بزم صحبت، حلقهٔ مار است و بس
ای سرت چون شعله پر باد غرور
این که گردن می کشی دار است و بس
"بیدل" از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگ دیوار است و بس

میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی



نمونه شعر نو

سقوط

شتاب مکن
که ابر بر خانه‌ات ببارد
و عشق
در تکه‌ای نان گم شود
هر گز نتوان
آدمی را به خانه آورد
آدمی در سقوط کلمات
سقوط می کند
و هنگامی که از زمین برخیزد
کلمات نارس را
به عابران تعارف می کند
آدمی را توانایی عشق نیست
در عشق می‌شکند و می‌میرد

احمدرضا احمدی

آمدی

آمدی با بیرقی افراخته
در کَفت، شمشیر سرخ آخته
از تو پرسیدم: که ای؟ گفتی: "منم
آن که از دل، سنگِ خارا ساخته"
ای دلیل بی‌قراریِ‌های من
ای که بیرحمانه بر من تاخته
تاختی، هر چند دیدی قلب من
پیش چشمانت، سپر انداخته
این چه جنگی بود؟ جنگ این چنین
گریه‌ای با جوجهٔ یک فاخته!
سالها رفته‌ست و می گویی هنوز
کودکی هستم که خود را باخته
آن که همچون بت پرستی، سالها
در خیالش از تو بت می‌ساخته
آن که بعد از سالها، گویی هنوز
گرچه می‌باید، تو را نشناخته

آرزو عرب

کی؟

هم روی زمین و هم در آن بالایی
مُردیم در این بی کسی و تنهایی
در حسرت دیدار تو این جمعه گذشت
آقا! دلمان گرفت، کی می آیی؟

عبدالرحیم سعیدی راد

دو رباعی از مرتضی دهقان آزاد

۱) یلدا

ای صبحدمان چکیده از چشمانت
شب، شانه کش زلف شلال افشانت
کوتاه کن این چلهٔ طولانی را
یلدا شده هر شبِ من از هجرانت

۲) سنگ صبور

ما آینه دار داغداران شده‌ایم
اندوه گسار سوگواران شده‌ایم
هر کس که دلش گرفته همصحبت ماست
ما سنگ صبور بی‌قراران شده‌ایم

ای عشق

ای عشق! در ذهن منی، باور بکن دست خودم نیست
تنها چراغ روشنی، باور بکن دست خودم نیست
درچرخش گرداب اندوه نبود خنده هایت
پژمردم از این منحنی، باور بکن دست خودم نیست
یخ زد تمام آرزوهای من از داغ تو، انگار
یخ تر ز برف بهمنی، باور بکن دست خودم نیست
از رونق افتادم، به ذهن خویشتن وزنی ندارم
حتی به وزن ارزنی، باور بکن دست خودم نیست
بودن چنان بی‌قدر شد درچشم من بی‌چشمهایت
چون دکمهٔ پیراهنی، باور بکن دست خودم نیست
زندانی ام، از آن شب نوشیدن معجون بوسه
دردم ندارد روزنی، باور بکن دست خودم نیست
باید کجا پیدا کنم؛ در داستانها و اساطیر؟
چون تو، پری شیوه زنی! باور بکن دست خودم نیست
از خاطرات تلخ و شیرینت، چو باد و ابر و باران
دارم همیشه شیونی، باور بکن دست خودم نیست

عبدالرضا رادفر

قفس

پرواز را سالهاست
مشتی پر دوخته ام
روی خستگی بالهایم
بی فایده ست
من دلتنگ قناری لالی هستم
که هجاهای پروازش را
در کوتاهی آسمان قفس
گم کرده است

ظریفه رویین ــ کرج

جوانه‌های ادبی

* آقای صادق آقاجانی ـ آمل

سروده شما به نثر نزدیک است، گرچه طنین و آهنگ خوبی دارد. از عنصر خیال بیشتر استفاده کنید:



عشق هم
به هوای تو منتظر
قدرت مهر من آن است
که تو خواهی آمد
من به فردا خوشبین
که تو خواهی آمد

* خانم مریم ابوالی ـ تهران

رگه‌های خوبی از شعر در سروده شما به چشم می‌خورد. مایلم سروده‌های دیگرتان را ببینم:



چگالی احساس من
در دلت نمی گنجد
تا وقتی که
زیر رادیکال احساسات
ریشه‌ام را درآوردی
مرا به توان برسان
برای روزهایی که
برای تو تقسیم می‌شوم

* آقای ایرج حصیری ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است.



همای او = مفاعلن
ج سعادت = فعلاتن
به دام ما = مفاعلن
افتد = فعلن
اگر تو را = مفاعلن
گذری بر = فعلاتن
مقام ما = مفاعلن
افتد = فعلن

هنوز



هنوز
از تو می گویم
و راه تو را می‌پویم
ای ستارهٔ درخشان
که یک شب
بر بام خانهٔ من
بر آمدی و
نام روشن صبح را
بر قلب من نوشتی

ستاره سلیمی ـ شیراز

باز باران

باز باران، می چکد از چشم خیسم!
با گهرهای فراوان، قصه‌ام را می نویسم
می خورد بر بام گونه، اشکهای بی‌درنگم
می‌چکد بر روی کاغذ، لحظه‌های رنگ رنگم
یادم آرد روز باران، چشم در چشم سیاهش
گردش یک روز شیرین، در بلندای نگاهش
شاد و خرم، نرم و نازک، عاشقی دیوانه بودم
توی جنگل‌ها پر احساس از نگارم می‌سرودم
می دویدم همچو آهو، سوی قلب مهربانش
می پریدم از لب جوی بلند گیسوانش
می شنیدم از پرنده، قصه‌های مرگ فرهاد
از لب باد وزنده، عشقهای رفته بر باد
داستان‌های نهانی، گشت بر من آشکارا
رازهای زندگانی، روزهای سنگ خارا
پیش چشم روزگاران، دستش از دستم جدا شد
قصهٔ عشق من و او، چون حبابی بر فنا شد

مهدی قزل سفلی

بی تو

شعر من بی‌تو
کاغذ پارهٔ بیهوده ای‌ست
که شاید
فقط شاید بتواند
پرنده‌ای بی‌هدف را تقلید کند
در باد

حمیدرضا شکارسری

خواب

خواب دیده‌ام
خیره به چشمان خودم
دستهای خودم را گرفته‌ام
و با خودم می‌رقصم
تو منی در خوابهای من
و من توام
که خویش را خواب دیده‌ام

مهدی علی نژاد

مرگ

پیر نمی‌شویم
تنها شکست می‌خوریم
و زمان چهره‌مان را تصاحب می کند
نمی میریم
تنها از همان در که وارد شدیم
به خانه برمی گردیم
و این بار
در را برای هیچ کس باز نمی کنیم
آن قدر
که به زنده بودنمان شک کنند
نمی پوسیم
تنها خسته می‌شویم
و این همه پوست و گوشت و استخوان را
زمین می گذاریم
مرگ با همین حرفها
دل پیرمرد را به دست آورد
پرسید: خسته ای؟
جواب داد: خسته‌ام

محمد عسکری ساج

دو دوبیتی از محسن اعلا ـ نور

۱) کبک زیبا

کسی ای دوستان! در این حوالی‌ست
که بی او در دل من خشکسالی‌ست
نگاهش سبز و چشمش سبز و دل، سبز
برایم کبک زیبای شمالی‌ست

۲) دریا

تو ای دریا، چه زیبا می‌سرایی
چه زیبا از دل ما می‌سرایی
خبر داری مگر از غصهٔ ما
که از اندوه فردا می‌سرایی؟

مرا از چون و چرا دم که بنده‌ی مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
● حافظ

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

همچنان در عشق بیمار توام / تا سحر در یاد و بیدار توام / ای برایم همچو دشت لاله ها / من همیشه مست و سرشار توام!

اسفندیار نیکزاد

چه خوشبخت است خفاشی که روی سقف زندگی می کند، به گمانم، این دنیا وارونه‌اش زیباتر است

لیلی

ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی؟ / چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

سورنا ـ تهران

حقیقت نه به رنگ است و به بو / نه به های است و نه هو / نه به این است و نه او / نه به جام است و سبو / گر به این نقطه رسیدی / به تو سر بسته و در پرده بگویم / تا کسی نشنود این راز گهربار جهان را / آنچه گفتند و سرودند، تو آنی! / تو خودت جان جهانی / گر نهانی و عیانی / تو همانی که همه عمر / به دنبال خودت نعره زنانی / تو ندانی که خودت آن نقطه‌ی عشقی / همه اسرار نهانی!

محمد سلمان سیفی

در یک رابطه دو نفره وقتی دو نفر هیچ مشکلی با هم ندارند، حتما یکی از آنها تمام حرفهای دلش را نمی گوید

حامد طاهری

برای شروع لازم نیست عالی باشیم، ولی برای عالی بودن باید شروع کنیم

علی اسلامی ـ شیراز

مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست / که زندگانی ده روزه زندگانی نیست

گلزاده بهمنیار ـ گچساران

پیش مردم کج مکن گردن که حیرانت کنند / آبرویت برده و بدتر پریشانت کنند / سفره دل باز کن وقت سجود / پیش... کن گدایی تا که سلطانت کند

سیده طاهره قریشی

الفت شبهای خوش را روزگار از ما گرفت / ای خوشا روزی که با هم روزگاری داشتیم

رضا محمدی

چیزهای خوب نصیب کسانی می‌شود که باور دارند، چیزهای بهتر نصیب کسانی می‌شود که صبورند و بهترین چیزها نصیب کسانی می‌شود که تسلیم نمی‌شوند

فاطمه خدامی

من که خودزاده‌ی سرمای شب دی ماهم / بی تو با سردی بی رحم زمستان چه کنم؟

الهه بیگدلی

انسانها دو گونه اند: یکی آنان که در تاریکی بیدارند و دیگری آنان که در روشنایی هم خوابیده اند

پرویز غفارالدینی ـ رشت

ما از این هستی ده روزه به تنگ آمده‌ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

هاتف ساروی

آدمها را زیاد تنها نگذارید، چون در تنهایی شان دنیایی می‌سازند که دیگر هیچ کس در آنجا نیست

کورش

ای قرار دل که عمری بی‌قرارت بوده‌ام / دیده بر در روز و شب چشم انتظارت بوده‌ام

قطره اشک

زندگی غمکده‌ای بیش نبود / بهر ما جز غم و تشویش نبود / به کدام خاطره‌اش خوش باشم / که کدام خاطره‌اش نیش نبود

سهرابی

من پر از عطر تو هستم که دلم را به تو بستم / تو پر از شعر و نسیمی، نفسم را به تو بستم / بر سر عهد تو هستم، زورق عشق شکستم / ولی از عهد تو هرگز دل خود را نگسستم!

زهرا برمکی



از فیض خیالت چمن سینه شکفت
از دیدن رویت گل آئینه شکفت
چون صبح لب از خنده ی جاوید نبست
هر گل که ز باغ دل بی کینه شکفت...

گل مریم

ببین! چین و چروک صورت یعنی خندیده‌ای، موی خاکستری یعنی از دیگران مراقبت کرده‌ای و زخمها یعنی زندگی کرده ای

سیدعلومت کش

بترس از کسی که از کسی نترسد و هر چه کند از کسی نپرسد

مصطفی نیکخواه

احساس می کردم اگر اوضاع همین طور بماند دق می کنم... اوضاع همان طور ماند و دق نکردم! همه مان اینگونه ایم. لحظه‌های گندی داریم که تا مرز سکته پیش می‌رویم اما می گذرد. هیچ وقت حرف سربازی که بدون پاهایش از جنگ برگشت را فراموش نمی کنم: "من فوتبالیست خوبی بودم، اولش برای پاهایم هر شب گریه می کردم. تا فهمیدم خدا دوست داره من شطرنج باز خوبی باشم!"

محمدرضا خانی

آدمهایی که تو را با تمام عیب هایت دوست دارند، آدمهایی که تو را با تمام اشتباهات باور دارند، آدمهایی که فقط آرزوی خوشحالی تو را دارند، رقیب ندارند این آدمهای بی‌رقیب، این آدمهای بی‌مثال هرگز آدرس خانه‌شان را به خاطر شما عوض نمی کنند، می‌دانید آدرس این آدمهای بی‌رقیب کجاست؟ آخرین خانه در کوچه بن بست زندگی، آخرین دیوار برای تکیه کردن

اصغر شاهنظری

چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار، به دست آوردن دنیا هنر نیست، یکی را گر توانی دل به دست آر

ستاره

میان نفسهایت حبسم کن... من بی تو بودن را بلد نیستم

شهرام قلی پور

ناب‌هایی متفاوت

زهرا مظهری ـ تهران: مثل لالایی بارون / توی تنهایی ایوون / مثل بغضی که جامونده / هنوزم تو حرم جون!

مریم شمس: زمانی فراموشت خواهم کرد، که عقلم خاموش، نفسم قطع و روحم در آسمان و تنم زیر خاک باشد

غلامعلی چریکی: خدااون روز رونیاره که قیصر بخواد از پشت به فرمون چاقو بزنه!

مهدی منتظری ـ ساوه: سپاس یک واژه پارسی و یادگار زرتشت است، او می گفت: سه چیز را پاس بداریم: گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک.

کریمه ناصری ـ اهواز: دلم بوی دلتنگی تو رو میده / در هوای بی تو بودن نفس کشیدن سخت میشه

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۴۷

۱ـ مهدی مرجانی ـ تهران
۲ـ منصوره حاجیان ـ تهران
۳ـ محمود رفعت ـ بروجرد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱									■						
۲						■					■				
۳		■					■			■					
۴			■					■				■			
۵				■					■					■	
۶					■					■			■		
۷						■					■				
۸		■					■					■			■
۹			■										■		
۱۰	■			■					■					■	
۱۱					■					■					
۱۲			■			■					■				
۱۳		■					■					■			
۱۴				■				■					■		
۱۵						■			■					■	
۱۶					■					■					
۱۷							■								

افقی

۱ـ واحد انگلیسی درجه حرارت که ۹۵ سانتیگراد است ـ کشوری در آفریقا
۲ـ از دروس ـ منزلگاهی از پارچه کلفت ـ مترادف کشکی
۳ـ مشهور ـ طوق ـ از انبیاء الهی
۴ـ پس ندادنی خسیس ـ با برکت کردن ـ از مزه‌ها ـ نام روشی فکری در علوم عقلی
۵ـ طلای انگلیسی ـ مال دار ـ جاده ماشین رو
۶ـ پارس در هم ریخته ـ برای اینکه ـ خشکی ـ نت آخر
۷ـ سوداگری ـ بارور ـ بازار اوراق بهادار
۸ـ فلانی ـ بین، وسط ـ پول آفتاب تابان
۹ـ بوی رطوبت ـ آهن یا فولاد دارای روکشی از فلز روی ـ گفتگوی خودمانی
۱۰ـ طلا ـ نام سازی است ـ پشیمان
۱۱ـ زاری، فغان ـ قومی باستانی در مکزیک ـ گیاهی خورشتی
۱۲ـ اجاق کیک پزی ـ من و شما ـ فلج عصب صورت ـ نمایشنامه‌ای تراژیک از ویلیام شکسپیر
۱۳ـ زنخ ـ توانایی ـ کشتی جنگی
۱۴ـ مادر ترک ـ غذای شبانه ـ مهربان ـ تلخ
۱۵ـ کفش، پای افزار ـ درخت زبان گنجشک ـ مقابل غزوه
۱۶ـ سمت چپ ـ عنوان شاهان سابق روسیه ـ عید معروف ایرانیان
۱۷ـ اصطلاحی در ورزش بوکس ـ آن که از خاندان اصیل و نجیب است

عمودی

۱ـ انجمن علمی فرهنگی ـ از قطران زغال سنگ به دست می‌آید
۲ـ حرف ندا ـ قسمت بالای جمجمه ـ اذیت ـ مشهورترین سازمان فضایی جهان
۳ـ درختی جنگلی ـ زنگ و جرس ـ فرمان خودرو ـ چست، چابک
۴ـ نهضت آشفته ـ مرکز کشور چک ـ مرغ سعادت ـ قومی ایرانی
۵ـ خادم و خدمتکار آتشکده ـ خاک ـ آیین نگارش
۶ـ جاده معروف شمال ـ آب نیمگرم ـ علامت جمع ـ هزار کیلو
۷ـ گل سرد ـ بخشنده ـ سختی، عذاب ـ میوه‌ای مقوی
۸ـ هر چیز برنده ـ معرب دانش اعداد ـ خالص
۹ـ مردم یک کشور ـ امانت دار ـ سقف یا دیوار فروریخته ـ از گلهای خوشبو
۱۰ـ سودای ناله ـ سیاه به کردی ـ رودی در اروپا ـ از توابع آذربایجان شرقی
۱۱ـ بلوا ـ نحیف ـ تخت پادشاهی
۱۲ـ بیماری جرب، گری ـ فلز سنگین ـ کادو ـ آلتی الکتریکی
۱۳ـ مهمانی، سور ـ او ـ با خدا ـ دیوار بلند
۱۴ـ راه پر گل و لای ـ آمپول ـ دردها ـ محبت، دوستی
۱۵ـ نام قدیم شهر یزد ـ فرآیند نابودی همه میکروارگانیسمهای بیماری زا و غیر

واقعیت بخشش، ایثار از خویشتن است.
● جبران خلیل جبران

حل جدولهای شماره ۳۷۴۷

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

استانی در کردستان عراق - شهری در لرستان
افسار - آرام
نیا - خودروی کاروانه
شریف - رنگی گیاهی
دست به دامان شدن
نیمه دیوانه - گوشت آذری
همسفر
شیفته - نوبت بازی
پول چین - گرمابه
دستیار - میوه
آخر
خلیجی در اقیانوس هند - کمک پرستار
واحد سطح - نوعی تفنگ
غذای رقیق - رودی در اروپا
مرحبا - بسته شده
ورزشی مفرح - مقابل کجی
ابر نزدیک به زمین - فرستادن
پسوند نظیر - متضاد ماده
آش معروف - زهر
قلب قرآن - بلدیه
توضیح المسائل - بی همتا
شهری در استان گیلان
برس دندان - خریدار
برقرار و معمور
مهمانی - ترازنامه
مفقود - شهر سهراب سپهری
کوه پست - کجاست
رفیق
ای کاش - سراینده مثنوی
تصدیق روسی - میوه تنبل
پهلوان - بز کوهی
روپوش - یادداشت
مهاجرت - سفید
شهری در مازندران - ماده‌ای آتشین
بندری در اوکراین
در بلا افتادن - رنگ موی گیاهی
نوعی انگور - از شهرهای اسکاتلند
صدای گریه کودک - سودای ناله
پیشوا
عقیده - چسب گیاهی
صفت سیب زمینی
حرف همراهی - پرده موسیقی
برهنه - قدم یکپا
شهری در فرانسه - نوعی زغال سنگ
جوشی چرکی - حرف آخر
بندری مشهور در آمریکا

جدول سودوکو ۳۷۵۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۸	۹		۷					
	۲		۶	۱				
۵	۳					۴	۶	
				۲		۶		
	۶	۵				۱	۸	
		۷		۸				
	۱	۹					۳	۲
				۳	۲		۴	
					۴		۹	۶

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

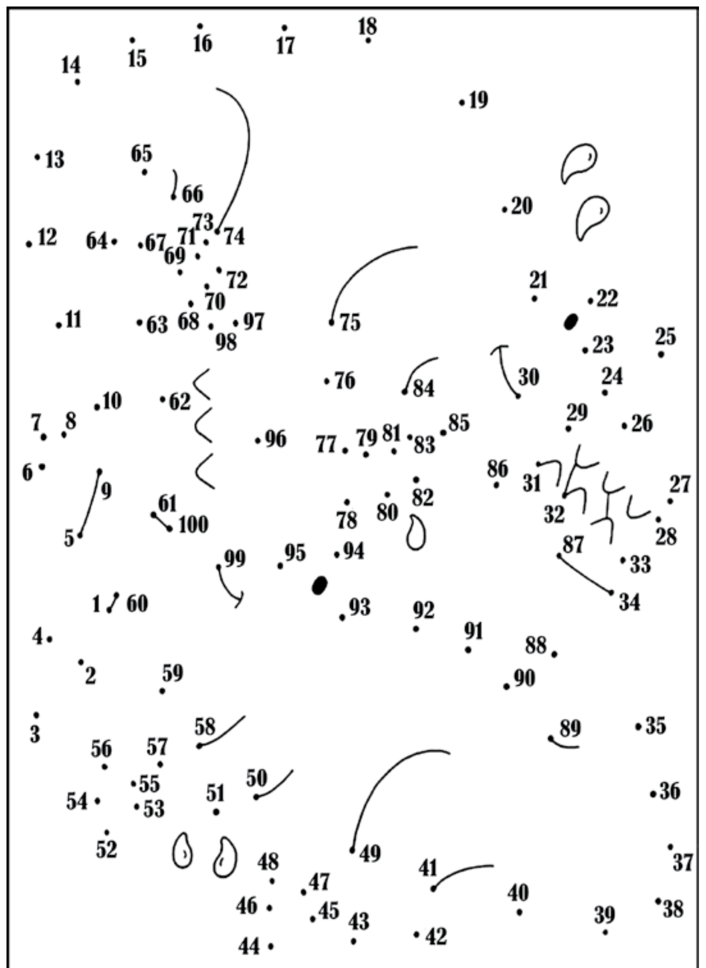
شکلهای پنهان در تصویر خرس کتابخوان

این خرس از فرصت استفاده کرده و هنگام استراحت به مطالعه نیز پرداخته است. اما در میان این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ به هم وصل کنید.



ده اختلاف در تصویر آبشخور حیوانات

حیوانات برای خوردن آب به دور این برکه جمع شده اند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد.





موفقیت، سکه ای است که روی دیگر آن ناکامی است

● آنتونی رابینز

یک سرگذشت

عمر کوتاه یک زندگی...!



-چرا هیچ کدومتون من رو درک نمی کنین؟! انگار نه انگار که مصیبت زده‌ام. مثلاً پدر و مادر منین اما فقط ساز خودتون رو می زنین. مدام دعوا، مدام مرافعه راه می ندازین و سر هیچ و پوچ به جون هم می افتین. از وقتی که بچه بودم تا حالا که شوهرم رو از دست دادم، فقط دعوای شما رو دیدم. هیچ وقت یادم نمی یاد بهم لبخند زده باشین. همیشه با هم قهرید...

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و های های گریستم. پدر و مادرم که انتظار چنین برخوردی را نداشتند، هر دو ساکت شدند و به گوشه‌ای رفتند. روابط سرد یا بهتر است بگویم یخ آنها روی من و خواهر و برادرم هم تاثیر منفی گذاشته بود. کم تحمل و عصبی شده بودیم و گاه و بیگاه با دلیل و بی دلیل به هم می پریدیم. احترام یکدیگر را نگه نمی داشتیم و درست مثل آنها اکثر اوقات قهر بودیم.

***

در چنین شرایط و فضایی وقتی دیپلم گرفتم به خواستگاری "**حیدر**" که پسر خیلی خوبی بود، پاسخ مثبت دادم. عقد کردیم و قرار شد دو سال صبر کنم تا حیدر از لحاظ مالی پا بگیرد و آپارتمان مستقلی اجاره کند. او می گفت: "مامانم تو رو خیلی دوست داره اما دلم نمی خواد کوچکترین مسأله‌ای با هم داشته باشین. دوری و دوستی بهتره." حق با حیدر بود. دلم نمی خواست خدای ناکرده رویم به مادر حیدر باز شود و ناراحتی پیش بیاید.

حیدر چسبید به کار تا پولی پس انداز کند و زودتر مقدمّات ازدواجمان فراهم شود. او هفته‌ای دو سه بار به خانه‌مان می آمد. حضور او باعث می شد که پدر و مادرم موقتاً آرام و گوشه‌ای بنشیند و به قول معروف به همدیگر نپرند.

گاهی خجالت زده به حیدر می گفتم: "امیدوارم از دواج من و تو پدر و مادرم رو سر عقل بیاره." او که از اختلافات ریز و درشت آنها با خبر بود، در نهایت فهمیدگی و مودبی می گفت: "خدا کنه این طور باشه. البته در غیر این صورت هم احترامشون برای من واجبه".

من و حیدر بعد از دو سال عروسی کردیم و برای ماه عسل به شمال رفتیم. سه روز آنجا ماندیم و موقع برگشت نرسیده به تهران تصادف کردیم. حیدر در جا کشته شد و من بیهوش و زخمی به بیمارستان منتقل شدم...

وقتی به هوش آمدم سراغ حیدر را گرفتم اما همه به من دروغ گفتند چون می ترسیدند روحیه‌ام را ببازم.

بیست روز بعد کم کم حالیم کردند که سیاه بخت شده‌ام و حیدر دیگر در بین ما نیست. روز و شب کارم گریه و زاری شده بود. مثل دیوانه‌ها گاهی گریه می کردم و گاهی می خندیدم.

از حال طبیعی خارج شده بودم. به طرف میهمانها می پریدم و بعضی از آنها را کتک می زدم. همه دلشان برایم می سوخت. مدتی در بیمارستان بستری شدم تا اینکه بالاخره واقعیت را پذیرفتم، واقعیتی که خیلی تلخ و بی رحم بود.

یک زندگی سه روزه حاصل وصلت و عروسی من و حیدر بود. مادرم می گفت: "دعا کن کار از این بدتر نشه دخترم" مادر نگران این بود که مبادا از حیدر باردار شده باشم. نگران بلایی بود که قرار بود سرم بیاید. می گفت: "اگه حامله باشی هم خودت بدبخت می شی و هم اون طفل معصوم"...

مادر می گفت اگر از حیدر باردار شده باشم، دیگر آدم درست و حسابی به خواستگاری‌ام نمی آید. بچه هم که بی پدر نمی تواند بزرگ شود...

حق با مادر بود. دعا کردم چنین اتفاقی نیفتد که خدارا شکر نیفتاد و پرونده زندگی مشترک من و حیدر برای همیشه بسته شد.

فکر می کردم بدبختی و مصیبت من باعث می شود پدر و مادرم ملاحظه مرا بکنند و دیگر سر و صدا راه نیندازند اما متاسفانه بدتر از قبل شده بودند و در جواب اعتراض من می گفتند:

"خودمون کم بدبختی داشتیم اوضاع و احوال تو رو هم که می بینیم بیشتر عصبی می شیم"!

با آنکه سه روز بیشتر با حیدر زندگی نکرده بودم اما به هر حال یک زن بیوه محسوب می شدم و همه مرا به چشم دیگری نگاه می کردند. جرات نداشتم به مردهای فامیل نزدیک شوم. می خواستم کاری پیدا کنم و سرگرم شوم اما پدرم می گفت: "وضع شرکتها و اداره‌ها خوب نیست و همه بهت به چشم طعمه نگاه می کنن"! هرچه می گفتم که همه مردها بد نیستند و اگر زن خوب باشد هیچ مردی جرات نمی کند به او چپ نگاه کند فایده‌ای نداشت. بحث من و پدر راه به جایی نبرد و من به ناچار خانه نشین شدم و فقط اجازه داشتم بعضی روزها به پارک بروم.

یک روز که تک و تنها روی نیمکت نشسته بودم و به بخت بدم فکر می کردم، یک مرد چهل و هفت، هشت ساله به من نزدیک شد و آدرسی را که مربوط به همان منطقه می شد از من پرسید. جوابش را دادم و دوباره به فکر فرو رفتم اما او نرفت. پا سست کرد و کنارم نشست.

زیر چشمی نگاهی به او انداختم و کمی خودم را کنار کشیدم. پرسید: "اهل تهران هستین؟" با تعجب پرسیدم: "چطور؟" مکثی کرد و گفت: "فکر کردم شاید..." با لحنی غیر دوستانه گفتم: "که شاید دختر فراری باشم، درسته؟" سرش را به علامت تائید تکان داد و گفت: "درسته".

خواستم تند و تیز جواب دندان شکنی به او بدهم که دیدم اشک در چشمهایش حلقه زده است. انگار یاد خاطره‌ای دردآور افتاده بود. سکوت کردم تا

خودش به حرف بیاید و آمد: "یاد دخترم افتادم. سه ساله که از خونه فرار کرده و هیچ اثری ازش نیست. هر دختر تنهایی رو که توی پارک و خیابون می‌بینم سراغ دخترم رو می‌گیرم. با خودم می‌گم شاید دخترای فراری از دختر من خبر داشته باشن".

دلم برایش سوخت اما یاد پدر و مادرم و دعواهای مسخره‌شان افتادم و گفتم: "لابد از دست شما و مادرش از خونه فرار کرده؟" مرد سرش را تکان داد و گفت: "از دست من نه، از دست مادرش. من هم اگه جای اون بودم، تحمل چنین مادری رو نداشتم. همیشه دخترم رو تحقیر می‌کرد و کتک می‌زد". مکثی کردم و سپس گفتم: "چرا جلوی زنتون رو نگرفتین؟" پوزخندی زد و گفت: "هیچکسی نمی‌تونه جلوی اون رو بگیره. بیست سال قبل باهاش ازدواج کردم. دوستش داشتم. هنوز هم اگه اخلاقش رو عوض کنه دوستش دارم. دو سه ماه بعد از عروسی فهمیدم که روانیه. کارهای عجیب و غریبی می‌کرد. هر روز با همسایه‌ها دعوا راه می‌نداخت. اوایل از من حرف شنوی داشت اما کم کم روش به منم باز شد. بعضیا می‌گفتن وقتی بچه‌دار بشید، حالش خوب می‌شه اما بدتر شد. سه بار بچه‌دار شدیم اما فرقی نکرد. هر روز بدتر از قبل می‌شه. گاهی بیخود و بی‌جهت مقابل چشمای من بچه‌ها رو کتک می‌زنه. دیگه از این زندگی خسته شدم"...

چند روز بعد دوباره او را که اسمش "جلال" بود توی پارک دیدم. نزدیک بود بال دربیاورد از دیدنم. باز هم شروع کرد به درد دل کردن. این بار برای شنیدن حرفهایش راغب‌تر بودم. او می‌گفت: "اگه زنم مثل شما حرف حساب سرش می‌شد، الان دخترمون کنارمون بود". با ناراحتی گفتم: "باید باهاش مبارزه می‌کردین". آستینش را بالا زد و گفت: "هربار که بحث و دعوایی بینمون پیش اومد کارمون به کتک کاری کشید. سه چهار بار با چاقو به سمتم حمله کرده. جای بخیه‌ها رو می‌بینی"؟

سری تکان دادم و گفتم: "خب ازش شکایت می‌کردین". پوزخندی زد و گفت: "از زنم؟ یعنی می‌انداختمش زندان؟ این که می‌شه تف سربالا. اگه این کار رو می‌کردم همه من رو به نامردی و بی‌غیرتی متهم می‌کردن".

کم کم دیدارها و تماسهای تلفنی من و جلال بیشتر شد و حرفهای ما از گله و شکایت او از زنش فراتر رفت و درباره آینده و همه چیز را از نو شروع کردن حرف زدیم تا اینکه او رسماً به من پیشنهاد ازدواج داد... جلال می‌گفت: "اگه تو کنارم باشی می‌تونم همه سختیها رو تحمل کنم. می‌تونم اعتماد به نفسم رو به دست بیارم. می‌تونم مقابل همسرم بایستم و ابراز وجود کنم و چه بسا طلاقش بدم".

جلال هر روز این حرفها را تکرار می‌کرد و من هم که سنگ صبورش شده بودم و هم به او عادت کرده بودم. بالاخره پذیرفتم که همسر او شوم و زندگی جدیدی را با هم شروع کنیم. هر چند پدر و مادرم با این شکل از ازدواج ما مخالف بودند اما سرانجام در مقابل اصرارهای من کوتاه آمدند و رضایت دادند.

***

جلال مرد مهربان و خوبی بود اما راستش نه شجاع بود و نه اهل تدبیر و تصمیم درست. اصلاً نمی‌دانم چطور جرات کرد با من ازدواج کند. او گاهی با خنده می‌گفت: "با شدت ترسی که از زن اولم دارم نمی‌دونم چطور شهامت به خرج دادم و با تو ازدواج کردم. حتی تصوّر اینکه یه روز زنم بفهمه با تو ازدواج کردم برام وحشتناکه. مطمئن باش گوشم رو می‌بره و برای خانواده‌ام می‌فرسته"!

هنوز دو ماه بیشتر از ازدواجمان نگذشته بود که چشمتان روز بد نبیند همسر اول و دو پسر جلال به خانه‌ام آمدند. به قول خودشان آمده بودند که نفسم را بگیرند. اینطور که پیدا بود جلال را تعقیب کرده و سپس پی به رابطه ما برده بودند.

جلال در یکی از اتاقها پنهان شده بود و مثل بید می‌لرزید. همسر اولش توی هال ایستاده بود و عربده می‌کشید. پسرش چاقوی ضامن‌داری در دست داشت که مرتب آن را بالای سرش می‌چرخاند. می‌دانستم شوخی در کار نیست و اگر حرفی بر خلاف میلشان از دهانم بیرون بیاید گوشم را می‌برند و کف دستم می‌گذارند.

پسران نوجوان جلال هر چه ظرف چینی دم دستشان بود، شکستند. مات و مبهوت سر جایم ایستاده بودم و قدرت تصمیم گیری نداشتم. ناگهان همسر اول جلال با دستهایش گلویم را فشار داد و گفت: "چی از جون زندگی من می‌خوای؟ هان"؟

نزدیک بود خفه شوم. خودم را به زور از میان پنجه‌های قوی‌اش بیرون کشیدم و فریاد زدم: "جلال به دادم برس"!

هر سه نفر نگاهی به هم انداختند. انگار تازه یادشان افتاده بود که جلال هم اینجاست و ناگهان به طرف اتاق خیز برداشتند و در یک چشم بر هم زدن او را کشان کشان وسط هال آوردند و جلوی چشم من شروع به کتک زدن او کردند. در دلم گفتم: "بیچاره جلال حق داشت. عجب موجوداتی هستن"!

به صدای داد و فریاد ما یکی از همسایه‌ها با پلیس تماس گرفته بود. وقتی ماموران رسیدند که جلال با لباسی پاره و سری شکسته کف هال افتاده بود و من در حالیکه اشکهایم جاری بود، بر بخت بدم لعنت می‌فرستادم!

***

سالها از آن ماجرا می‌گذرد و من برای همیشه قید زندگی مشترک را زده‌ام. ای کاش به جای احساساتی شدن، عاقلانه فکر می‌کردم و بر اساس منطق و دوراندیشی تصمیم می‌گرفتم تا عمر دومین زندگی مشترکم آنقدر کوتاه نمی‌شد...

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۳

چشمهایش را به پیکان جعفر آقا دوخت تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. پیکان آهسته آهسته وارد رودخانه شد و به آرامی در آن پیش رفت اما هنوز تا وسط رودخانه بیشتر نرفته بود که از حرکت ایستاد. جعفر آقا سرش را از ماشین بیرون آورد و داد زد: "ماشین گیر کرده، شعبان بدو!" شعبان شتابان به آب زد و خودش را به ماشین جعفر آقا رساند و با تمام توانش شروع کرد به هل دادن. آبهای گل آلود به بدنه ماشین می‌خوردند و کمانه می‌کردند. تمام لباسهای شعبان خیس شده بود اما او ول کن نبود و با تمام توان هل می‌داد. ماشین در خاکهای نرم کف رودخانه فرو رفته بود و بیرون نمی‌آمد. جعفر آقا هم از ماشین پیاده شد و با یک دست فرمان را گرفت و با دست دیگرش لبه اتاقک پیکانش را گرفت و همراه با شعبان شروع کرد به هل دادن. لحظاتی بعد، پیکان تکان تکانی خورد و از جایش جا به جا شد. شعبان معطل نکرد و با نیروی بیشتری آن را هل داد. بالاخره با کمک شعبان ماشین جعفر آقا به آن طرف رودخانه رسید. معلّمها پیاده شدند. معلّم شعبان، با دیدن او به طرفش آمد. دستهایش را گرفت: "شعبان جان چقدر خیس شدی. دستت درد نکنه."... شعبان گفت: خانوم کاری نکردم.

- نه دستت درد نکنه، اگه کمک تو نبود الان...

ماشین جعفر آقا که از آن جا دور شد شعبان با لباسهای خیس به سمت گوسفندانش برگشت و آنها را به طرف آبادی به حرکت در آورد. چند روز از آن اتفاق گذشت. یک روز غروب مثل روزهای دیگر شعبان خسته و گرسنه گوسفندها را به خانه آورد. او مثل همیشه، جلوی در خانه، اول همه گوسفندها را شمرد و بعد آنها را تک تک وارد حیاط کرد و خودش پشت سر آنها وارد شد اما یک دفعه وسطهای حیاط با دیدن خانم معلّمشان که کنار مادرش روی ایوان نشسته بود جا خورد. دستپاچه سلام کرد و با عجله به طرف طویله‌ها به حرکت در آمد. هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که صدای مادرش را شنید: "شعبان وایستا خانم معلمتان کارت داره." شعبان برگشت و با قدمهای لرزان به خانم معلّم و مادرش نزدیک شد.

- شعبان، من به مادرت گفتم که اون روز خیلی کمکمون کردی... امروز اومدم هم ازت تشکر کنم و هم بگم اگه دلت می‌خواد می‌تونی از فردا بیای مدرسه...

شعبان برای یک لحظه نگاه در نگاه معلّمشان دوخت و با لکنت گفت: "م مد مد مدرسه؟!"

- آره مدرسه، می‌دونم از بچه‌ها عقب موندی اما خودم کمکت می‌کنم تا به اونا برسی.

- خانوم، خیلی دوست دارم برگردم مدرسه، ولی بابام...

- الان این جا وایستادم تا باباتم برگرده، با اونم صحبت می‌کنم... و بالاخره شعبان دوباره به مدرسه برگشت اما این شعبان دیگر آن شعبان قبلی نبود.

موفقیت حقیقی با ارزشهای اساسی ما مطابقت دارد

● رایبز

گفت‌وگو و عکس: علی کیانی موحد

کاترینا درمایویچ

سینمای ایران تجربه خاصی برایم بود

هفته گذشته در دفتر مجله مهمان خوبی از کشور آمریکا داشتیم. خانم "کاترینا درمایویچ" که این روزها به عنوان مجری تلویزیون nbc و فاکس نیوز در آمریکا مشغول به فعالیت است. سالها در ایران زندگی کرده و به عنوان بازیگر در سینمای ایران نیز حضور داشته است. جالبتر اینکه او چند بار هم به عنوان خبرنگار با مجله اطلاعات هفتگی همکاری داشته. حضور کوتاهش در ایران باعث شد با او به عنوان یک هنرمند غیرایرانی درباره ایران و شرایط زندگی و کار در ایران و مقایسه آن با کار در خارج همصحبت شویم. هنرمندی که سال گذشته مهمان ویژه جشنواره فیلم فجر بود.



برای من جالب است که شما به قول معروف چند ملیتی هستید و فارسی را به خوبی حرف می‌زنید. آیا اقوام شما ایرانی بوده اند؟

خیر، مادر من روس و پدرم آمریکایی بود. خود من هم در آلمان متولد و در روسیه بزرگ شدم. هیچ کدام از اقوام من هم ایرانی نیستند و تا پنج سال پیش هم مسافرتی به ایران نداشتم.

پس چطور اینقدر خوب فارسی حرف می‌زنید؟

پدر من مدتی به عنوان بازرگان در ایران مشغول تجارت بود. دو سال قبل از آنکه به ماموریت ایران بیاید، من در روسیه زبان فارسی را یاد گرفتم که بتوانم همراه پدر به ایران بیایم و در اینجا با او زندگی کنم. نزدیک چهار سال در تهران زندگی کردم.

چگونه سر از دنیای بازیگری در آوردید؟

در روسیه فارغ التحصیل اپرا و در کنار آن بازیگری بودم. پیش از آنکه به ایران بیایم چند فیلم در روسیه بازی کردم و به عنوان مجری با یکی از شبکه‌های تلویزیونی مطرح روسیه همکاری داشتم. هنگامی که به ایران آمدم نمی‌توانستم از علایقم دور شوم. مدتی که از حضورم در ایران گذشت به یک دفتر سینمایی رفتم و رزومه کارم در روسیه را به آنها دادم و پس از انجام یک تست کوچک در یک فیلم سینمایی مشغول به فعالیت شدم.

چند کار در ایران داشتید؟

ابتدا باید بگویم در ایران به اسم روس خود فیلم بازی نکردم چون نمی‌خواستم به عنوان یک بازیگر خارجی در ایران مطرح شوم. در ایران با نام هنری **"ثنا"** در سینما و تلویزیون و تئاتر مشغول فعالیت شدم. اگر اشتباه نکنم در این چهار سال، یازده فیلم و تله فیلم بازی کردم. یکی از بهترین بازیهای من در فیلم سینمایی **"چک"** ساخته آقای **راست گفتار** بود که در جشنواره به شدت مورد استقبال مردم و منتقدین واقع شد اما بنا به دلایلی نامعلوم بخشهایی که من حضور داشتم توسط ارشاد حذف شد! یکی از بهترین خاطرات کاری من هم حضور در فیلم سینمایی **"سلوا"** به تهیه کنندگی مرحوم **حبیب ا... کاسه ساز** بود. آقای کاسه ساز فردی بسیار خوب و خوش قلب بود و فوت وی واقعاً برای من خبری دردناک و ناراحت کننده بود.

در ایران مدتهاست از یک باند مافیایی خاص در بازیگری صحبت می‌شود. شما با چنین موضوعی برخورد داشتید؟

متأسفانه باید بگویم بله، چنین موضوعی صحت داشت! در ایران با استعداد و رزومه و سابقه شما چندان کار نداشتند، فقط برایشان مهم بود که چه فردی شما را به مجموعه معرفی کرده یا بهتر بگویم جزء باند چه فردی هستید؟! اگر در باند مافیایی قرار می‌گرفتید، نقشهای خوب و عالی نصیبتان می‌شد و اگر جزء باند نبودید، هیچ اتفاق مثبتی در سینمای ایران برایتان نمی‌افتاد.

برای من جالب است در ایران کمپین خیلی جالب توجهی هم به راه انداختید اما گویا نیمه کاره رها شد...

درست است. امروز در تمام جهان به بیماری ایدز نگاه منفی وجود ندارد و یکی از دلایل عدم نگاه منفی به سینما و تلویزیون و محصولاتش باز می‌گردد که فرهنگسازی خوبی در این باره انجام داده‌اند. آن زمان که در ایران زندگی می‌کردم، به این موضوع فکر کردم که چرا کمپینی برای فرهنگسازی این بیماری در ایران وجود ندارد؟! سالها پیش مردم نسبت به بیماریهایی مانند وبا و طاعون همین ترس را داشتند و حالا نسبت به ایدز همین واهمه وجود دارد چون به درستی این بیماری به جامعه شناسانده نشده است. ترس مردم به طور مستقیم به مدیران فرهنگی هم سرایت کرده و باعث نوعی واهمه از تولید محصولات نمایشی درباره این بیماری شده است. این واهمه در ذهن کارگردانان، فیلمنامه نویسان، تهیه کنندگان و حتی بازیگران ما هم وجود دارد که آیا اگر پروژه‌ای با محوریت بیماران ایدز را در دستور کار قرار دهند از سدّ ممیّزی به راحتی می‌گذرند و تازه بعد از تصویب فیلمنامه و ساخت فیلم، اثرشان اکران می‌شود یا نه؟! همین مسائل باعث شد این کمپین توسط من راه اندازی شود و اتفاقاً اهالی هنر از آن به خوبی استقبال کردند اما متاسفانه با رفتن من از ایران گویا دیگر هیچ فردی علاقه‌ای به پیگیری آن نداشت و نیمه کاره رها ماند. درست است که من ایرانی نیستم و از ایران هم دور هستم اما واقعاً دوست داشتم با برپایی این کمپین، می‌توانستم کار کوچکی در سینمای ایران انجام دهم.

شاید خوانندگان یادشان نیاید اما شما برای مجله ما کار خبری هم انجام داده‌اید.

درست است! از زمانی که در روسیه زبان فارسی را یاد می‌گرفتم با مجله‌ای آشنا شدم که قدیمی‌ترین نشریه هفتگی ایران بود و زمانی پر مخاطب‌ترین نشریه هم محسوب می‌شد، به نوعی "نیوزویک" ایران بود! از زمانی که به ایران آمدم بسیار مشغول کار شدم تا از طریق یکی از دوستان مطبوعاتی با شما آشنا و متوجه شدم در این نشریه قدیمی قلم می‌زنید. یک روز در حال گلایه از رضا رویگری بودید که چرا جواب تلفنهایش را نمی‌دهد. اتفاقاً همان زمان من در یک فیلم سینمایی با آقای رویگری همبازی بودم و وی نقش پدر من را ایفا می‌کرد. چند روز بعد شایعه فوت آقای رویگری سر زبانها افتاد و با شما تماس گرفتم و گفتم اگر موافق هستید برای گفت‌وگو به منزل او برویم. هماهنگیهای لازم را برای شما انجام دادم و خودم هم کنار شما در این گفت‌وگو حاضر بودم. فکر کنم دو سال پیش بود و شما هم در آن مصاحبه از من تشکر کردید که مجله‌اش را نگه داشته‌ام. البته همکاری من و نشریه شما ادامه داشت. سال گذشته در مراسم اسکار هم

اتفاق جالبی افتاد و اسم برنده اسکار به اشتباه اعلام شد. من نیز عکس اختصاصی از این اعلام اشتباه را برای شما فرستادم و در کنارش چند عکس از نحوه برگزاری مراسم برایتان ارسال کردم که در یک صفحه مجله چاپ شد. امروز هم دوست دارم اگر بتوانم باز با مجله خوب و پر سابقه شما همکاری داشته باشم.

پس از رفتن از ایران در کجا مشغول به کار شدید؟

جالب است بگویم پس از رفتن از ایران باز هم پیشنهاد بازی در فیلمهای ایرانی به من می‌رسید و هنوز هم می‌رسد اما شرایط برای حضور در سینمای ایران مناسب نبود. یعنی اکثر پیشنهادها، پیشنهاد جذّاب و جالبی نبود که بخواهم کارم را در آنجا رها کنم و به ایران بیایم. پس از آنکه ماموریت پدر به پایان رسید و از ایران رفتیم، مدتی در فرانسه بودم و در فیلمی سینمایی بازی کردم که سال آینده اکران می‌شود. سپس به روسیه بازگشتم و به عنوان مجری تلویزیون دوباره مشغول به فعالیت شدم.

پس چگونه از شبکه تلویزیونی NBC سر در آوردید؟

جریان به همان مراسم اسکار باز می‌گردد که برای شما خبرنگاری می‌کردم! در مراسم اسکار به عنوان یکی از مهمانهای ویژه از طرف تلویزیون روسیه حضور داشتم. البته پیش از آن مسئولان تلویزیون nbc کار من را در تلویزیون روسیه دیده بودند. هنگامی که در اسکار حضور داشتم مدیریت تلویزیون nbc از من خواست با آنها همکاری کنم. پیشنهاد بسیار خوب و هیجان انگیزی بود. از سوی دیگر قرارداد من با تلویزیون روسیه در حال اتمام بود به همین دلیل پیشنهاد آنها را به سرعت پذیرفتم و امروز به عنوان مجری تلویزیون با آنها همکاری می‌کنم. این شبکه از قدیمی‌ترین شبکه‌های آمریکا محسوب می‌شود که از سال ۱۹۲۶ مشغول فعالیت بوده و حضور در آن به عنوان مجری واقعاً کار دشواری است.

شرایط کار در آمریکا برای شما چگونه است؟ در مقایسه با کار مجریان در ایران و روسیه...

باید بگویم بسیار سخت و البته دلنشین. جالبترین نکته اینکه ما هر روز صبح موظّف هستیم نیم ساعت تا چهل دقیقه ورزش کنیم! در آنجا به سلامتی جسم و روح کارمندانشان بسیار اهمیت می‌دهند و هر روز پیش از حضور در کار کلاسهای یوگا توسط مربیهای شبکه برگزار شده و ما موظف هستیم در آن حضور داشته باشیم. بعد از ورزش کار ما شروع می‌شود، کاری که معلوم نیست در کدام شهر است. یعنی من صبح نمی‌دانم که باید در لس آنجلس اجرا داشته باشم یا در تگزاس! هنگامی که در دفترم حاضر می‌شوم به من می‌گویند برای اجرای یک برنامه باید به کجا بروم. ساعت کاری مشخصی هم ندارم! برخی مواقع هفت یا هشت ساعت و برخی مواقع هجده ساعت سر کار هستم. از لحاظ کاری هم بسیار حرفه‌ای برخورد می‌کنند. به عنوان مثال هنگام کار حق استفاده از تلفن همراه وجود ندارد.



یکی از بهترین خاطرات کاری من هم حضور در فیلم سینمایی "سلوا" به تهیه کنندگی مرحوم حبیب‌الله کاسه ساز بود. آقای کاسه ساز فردی بسیار خوب و خوش قلب بود و فوت وی واقعاً برای من خبری دردناک و ناراحت کننده بود

پیشنهاد بازی در سینما نداشتید؟

صحبتهایی شد اما پیشنهاد جدی خیر! در ضمن کار در تلویزیون در آمریکا به عنوان مجری از کارهای بسیار محبوب و دوست داشتنی است و واقعاً از اجرا در تلویزیون راضی هستم. بویژه که با یکی دو شبکه دیگر هم قرارداد همکاری بسته‌ام و این روزها تمام ساعاتم مشغول اجرا هستم.

حال اگر بخواهیم این شرایط کار را با شرایط کاری ایران قیاس کنیم؟

خب من در تلویزیون ایران به عنوان مجری مشغول به فعالیت نبودم که بخواهم این مقایسه را انجام دهم اما درباره سینما می‌توانم کمی صحبت کنم. در ایران برخی از دوستان سینماگر همه چیز را دم دستی می‌بینند یعنی انگار برای انجام دادن کاری می‌خواهند یک فیلم یا تله فیلم بسازند. منظورم این است هدف و برنامه خاصی ندارند و کار خوبی هم از آب در نمی‌آید. در حالیکه در خارج ایران اینگونه نیست. ابتدا برای اینکه کاری تولید شود به هدفش فکر می‌کنند و اگر هدف خوبی داشت برای تولیدش اقدام می‌شود. از سوی دیگر در ایران برخی به قول معروف "سری کاری" می‌کنند. یعنی دور هم جمع می‌شوند و بدون متن مشخص و از روی بداهه فیلمی تولید می‌کنند و با کمترین هزینه سر و ته کار را می‌بندند. اینگونه فیلمسازی فکر کنم فقط در ایران رواج دارد و هیچ کجای دیگر چنین مدلی را مشاهده نمی‌کنیم!

چه چیز عجیب و غریبی در ایران دیدید؟

ترافیک!... ترافیکی را که در تهران تجربه کردم در هیچ کجای جای جهان ندیدم! بسیاری از مردم در ماشین خود تنها نشسته‌اند و رانندگی می‌کنند. این نهایت خودخواهی است چرا که می‌توانند با اتوبوس یا مترو رفت و آمد و هم در کاهش آلودگی هوا کمک کنند و هم این ترافیک را از بین ببرند اما به نظرم خود مردم از بودن در این ترافیک لذت می‌برند! بسیاری از رانندگان شما پشت فرمان نه تنها با تلفن خود صحبت می‌کنند بلکه مشغول چک کردن تلگرام و اینستاگرام خود هم هستند! انگار جان خود و سرنشین ماشینشان برایشان اهمیتی ندارد! (باخنده)... یک خصوصیت عجیب و البته خوب دیگری که در ایران دیدم خونگرمی است. اینکه بسیاری از مردم سعی می‌کنند به هم کمک کنند و اگر مشکلی برای دوستی پیش آمد، سعی در برطرف کردنش دارند. شاید باورتان نشود اما من در آمریکا پس از یک سال کار فهمیدم فردی که در میز بغلی من می‌نشیند، برزیلی است! می‌خواهم سطح دوربودن را به شما گوشزد کنم. اینکه در خارج ایران فردی با همکار خود هم کاری ندارد و همه سرشان در زندگی خودشان است. البته خونگرمی بیش از حد ایرانیان برخی مواقع باعث دلخوری هم می‌شود چون شما فکر می‌کنید می‌خواهند در همه بخشهای مختلف زندگی شما دخالت کنند! برای یک خارجی سخت است تفاوت کمک با دخالت را متوجه شود!



پیروزی برای شخص کم ظرفیت مقدمه گستاخی است

● مثل ایتالیایی

از "جم" بازگشتگان

از گرم شدن بازار سفر بازیگران و کارگردانان ایرانی به ترکیه چند ماهی نگذشته بود که خبر آمد، آنچه در مورد GEM و برنامه‌های تولیدی وضعیت کار هنرمندان در این شبکه و زیرمجموعه‌هایش روایت شده چندان صحت ندارد و موج بازگشت هنرمندان به ایران و ترک همکاری با این شبکه آغاز شد. جمعی متنوّع از هنرمندان راهی آنتالیا شدند. از **سعید ابراهیمی‌فر** که با فیلمهای هنری خود در ایران شناخته می‌شد تا **مهدی مظلومی** که برای تلویزیون و سینما کمدی می‌ساخت و از بازیگر باسابقه‌ای چون **هرمز سیرتی** تا کارگردان فیلمهای ارزشی و دفاع مقدسی چون **احمدرضا گرشاسبی**. بازیگر جوانی چون **چکامه چمن‌ماه** و یا **رابعه اسکویی** که در سالهای اخیر بیشتر در فیلمهای شبکه نمایش خانگی مقابل دوربین می‌رفت. این جمع ناهماهنگ دور میز وعده‌های **سعید کریمیان** مدیر شبکه جم جمع شدند تا در ۱۰۰ فیلم و سریالی که قرار بود سالانه ساخته شود، مقابل دوربین بروند و یا کارهای پشت صحنه را انجام دهند، اما طعم شیرین عسل چندان دوامی نداشت.

هنوز یک سال از شروع جریان مهاجر تهانگذشته بود که خبر آمد، آنچنان که گفته می‌شود وضعیت در ترکیه برای هنرمندان سفر کرده مطلوب نیست. کمتر بودن دستمزدها از آنچه وعده داده شده بود در کنار کار زیادی که از بازیگران خواسته می‌شد از یک سو و از سوی دیگر موفق نبودن محصولات تولید شده، همگی شرایط را به ضرر آنانی که به درخشش در جم امید بسته بودند، تغییر داد. بازیگرانی که بعد از ترک ایران از فضای مسموم پشت صحنه برخی تولیدات تلویزیونی و سینما می گفتند، با ضبط تصاویر و یا پیامهایی تلاش کردند این موضوع را منتقل کنند که در شبکه جم هم چندان رفتار حرفه‌ای و سلامتی در کار نیست. از سوی دیگر برخی بازیگران پیشکسوت از برخوردهای غیرحرفه‌ای و کار سنگینی که بر دوش آنان گذاشته می‌شد گلایه کردند و این صداها در ادامه با رسیدن پای برخی از بازیگران به ایران بلندتر شد.

ناگفته‌های هرمز سیرتی

آنچه **هرمز سیرتی** در مورد پشت صحنه اتفاقات در شبکه جم مطرح کرد، حکایت از آن داشت که شرایط کار در این شبکه دشوار است و واقعیتها از قاب تصاویر پررنگ و لعاب آن فاصله بسیاری دارد. سیرتی در بخشی از سخنان خود در مورد دلیل مشخصی که موجب شد او جم را ترک کند و به ایران بیاید، گفت:

"من سه ماه و شش روز در آنتالیا بودم، اما حتی یک بار **سعید کریمیان** (مدیر شبکه جم) را ندیدم. بعد از این مدت به یکی از معاونان او گفتم این فیلمنامه ای که من الان می بینم، کجروی از سیناپس اولیه است. گفت طبیعی است، دو ماه دیگر درست می شود. من گفتم به دو ماه دیگر شما اعتماد ندارم و می دانم کار بهتر نخواهد شد. درِ نتیجه تصمیم به ترک شبکه جم گرفتم. اگر جوانانی که قصد رفتن به این شبکه را دارند، فقط ده دقیقه با من صحبت کنند، آنها را راهنمایی و حقایق را برایشان روشن می کنم."



سرنوشت فیلمهای مهاجران جم در ایران

در عین حال که خبرهایی از تغییر وضعیت همکاری هنرمندان با شبکه جم به گوش می‌رسید، واکنشها در مقابل محصولاتی که با بازی بازیگران و یا کارگردانان مهاجرت کرده به جم در ایران باقی مانده بود، متفاوت بود. همانطور که اشاره شد فیلم مظلومی توانست اکران شود با این توضیح که نباید به خاطر یک نفر یک محصول سینمایی و حاصل تلاش یک گروه نادیده گرفته شود و از سوی دیگر "دزد و پری"، "نیمه شب اتفاق افتاد" با بازی رابعه اسکویی اکران شدند و "شیر تو شیر" با حضور این بازیگر در شبکه نمایش خانگی توزیع شد. همچنین بخشهای مربوط به بازی چکامه چمن ماه در سریال "آسمان من" به کارگردانی محمدرضا آهنج حذف شد اما به دلیل گریم سنگینی که او در "اعترافات ذهن خطرناک من" ساخته هومن سیّدی داشت، بخشهای مربوط به او در جریان عرضه فیلم در شبکه نمایش خانگی حذف نشد. فیلم "راز مهتاب" به کارگردانی سعید ابراهیمی‌فر هم مجوز پخش گرفت.

هنرمندان در جمعهای هنری و سینمایی

بعد از انتشار خبر بازگشت برخی از هنرمندان مهاجرت کرده، انتشار نخستین عکسها از این هنرمندان واکنشهای بسیاری به همراه داشت. همانطور که وقتی **بهمن مفید** در مراسم ختمی که به مناسبت درگذشت زنده‌یاد **داود رشیدی** برگزار شده بود، دیده شد تعجب بسیاری را به همراه داشت. در میان بازیگران نه چندان مطرحی که قول و قرار همکاری با شبکه جم را امضا کرده بودند، مفید یکی از سرشناس‌ترینها بود. به نظر می‌رسید مسئولان این شبکه فارسی‌زبان برای بالا بردن جایگاه خود فرصت همکاری با بازیگری چون مفید را از دست ندهند اما چنین نشد و او بعد از نقش آفرینی در "زمین ناهموار" چندان در ترکیه دوام نیاورد و به ایران بازگشت.

وداع با جم

ترور مدیر شبکه جم که وضعیت این شبکه را تحت تاثیر قرار داد از یک سو و از سوی دیگر نوع برخوردی که در ایران با هنرمندان سفر کرده صورت گرفت، فرصت آن را فراهم کرد تا موج ترک جم و در ادامه بازگشت به ایران ادامه یابد. احمدرضا گرشاسبی به عنوان کارگردانی که بیشتر سراغ موضوعات مذهبی و یا مربوط به دفاع مقدس می‌رفت، شناخته می‌شد اما در یکی از روزهایی که اخبار از گوشه و کنار اسامی تازه‌ترین سفر کرده به جم را اعلام می کرد، نام گرشاسبی نیز شنیده شد. او "ملاقات در مه" را برای شبکه جم و با بازی رامسین کبریتی، سارا باهنر، پریسا وظیفه دوست و کسرا رئوفی کارگردانی کرد.

کمی قبل از آنکه رابعه اسکویی ایران را ترک کند، اغلب در فیلمهای تلویزیونی و یا کارهایی که برای شبکه نمایش خانگی ساخته می‌شد، ایفای نقش می کرد. او بعد از پیوستن به جم در فیلم تلویزیونی "پیاده‌روهای خالی" به کارگردانی مهدی مظلومی در نقش زنی که قدرت تکلم خود را از دست داده بود بازی کرد. این نخستین حضور او در یکی از محصولات شبکه جم بعد از خروج از ایران بود. اما نتیجه این همکاری‌ها نتوانست رضایت او را جلب کند و اسکویی بعد از مدتی همکاری خود را با جم قطع کرد. **سپیده توفیق** به عنوان گوینده با شبکه جم همکاری می کرد، اما آنچه که از سوی او شرایط غیرحرفه‌ای شبکه جم اعلام شد اجازه نداد همکاری با این شبکه را ادامه دهد و به این ترتیب ترکیه را ترک کرد و راهی ایران شد. او با انتشار یک فیلم در اینستاگرام، از حضور بی سر و صدای خود در تالار پذیرایی در شهر قم خبر داد!

سارا نوربخش به عنوان گریمور و بازیگر همکاری با شبکه جم را آغاز کرد. او بعد از مدتی کار با این شبکه را به دلیل آنچه که از قول او بدرفتاری مسئولان شبکه و همچنین نبود حساب و کتاب روشن اعلام شد همکاری خود را با این شبکه قطع کرد. او با انتشار ویدئویی تلاش کرد از پشت صحنه اتفاقاتی که در این شبکه رخ می‌دهد سخن بگوید.

ماریا کریمی دوبلور و بازیگر، **بهناز سلیمانی** بازیگر، **محمدرضا کریمیان** بازیگر، **ادریس بهرامی** بازیگر و دوبلور، **مجتبی شمس** بازیگر و دوبلور، **ماهور بساکی** بازیگر و **آتنا محمودی** دستیار کارگردان از دیگر افرادی‌اند که براساس اخبار منتشر شده در برخی سایتهای خبری همکاری خود را با جم قطع کرده‌اند.

حمله خواننده پینک فلوید به اسرائیل



راجر واترز بر این باور است که مطرح نشدن بحثهای انتقادی از اسرائیل در رسانه‌های آمریکایی از بالا به آنها دیکته می‌شود.او در گفت‌وگو با شبکه خبری "راشا تودی" از گروه "ردیو هد" نیز انتقاد کرد. راجر واترز از مدتها پیش در زمره منتقدان اسرائیل قرار گرفته است. او باور دارد که بسیاری از خوانندگان آمریکایی ازسر ترس، از فلسطینی‌ها حمایت و سیاستهای اسرائیل را محکوم نمی کنند.او دوباره از تصمیم گروه موسیقی "ردیو هد" برای اجرا برنامه در اسرائیل علیرغم تحریم فرهنگی رژیم صهیونیستی انتقاد کرد.تام یورک خواننده گروه "ردیو هد" اجرای برنامه در اسراییل را تایید کننده سیاستهای این کشور نمی‌داند و اعلام کرده است که این گروه علیرغم مخالفت با سیاستهای ترامپ همچنان در آمریکا برنامه اجرا می کند.واترز که امیدوار است بتواند نظر یورک را درباره این موضوع عوض کند گفت:

"تام یورک در اشتباه است که فکر می کند اجرای برنامه تایید سیاستهای دولت اسراییل نیست. فرقی نمی کند که در این باره چه نیّتی داشته باشند، آنها با اجرای برنامه به صورت عمومی از سیاستهای دولت اسراییل حمایت می کنند زیرا رسانه‌های اسراییل این اجرا را به عنوان حمایت مخابره می کنند و همین گزارشی است که در سراسر جهان پخش می‌شود."

گلایه بازیگر زن از پشت پرده سینما

صبا کمالی زمانی جزء برترینهای سینما و تلویزیون ایران بود اما به تدریج کم کار شد و مدتهاست خبر خاصی از او نمی شنویم. وی در تازه‌ترین گفت‌وگوی خود درباره علت غیبتش می گوید:"چند سالی است که دیگر کارهای سینمایی انجام نمی دهم این را هم باید بگویم که من از حدود شش سال پیش فوق لیسانس خودم را در رشته مدیریت بیزینس گرفتم و از آن زمان از عرصه سینما و تئاتر فاصله گرفتم. من وقتی وارد این عرصه شدم شرایط خیلی محترمانه تر بود اوضاع هنر نسبت به چند سال اخیر چه از نظر مالی و چه از نظر اخلاقی خیلی بهتر بود ولی چند سالی است که شرایط به گونه دیگری است و من در شأن خودم نمی بینم که به سمت بازیگری پیش بروم مگر اینکه فضا خوب شود و کیفیت کارها افزایش یابد در غیر این صورت من اجبار مالی برای کار بازیگری ندارم؛ علاوه بر این کار تئاتر را سالی یک بار انجام می دهم یعنی در زمانی که مخاطبان مرا در تلویزیون نمی بینند در تئاتر حضور دارم."

صبا کمالی در ادامه گفت‌وگویش از برخی تهیه کنندگان انتقاد کرد:"تا یک جایی توانستم با آنها کار کنم یک جایی با آنها مقابله کردم حتی وکیل هم گرفتم حقم را هم گرفتم اما باید بگویم بازیگری که از این روش استفاده می کند او را حذف می کنند و اجازه کار به او نمی دهند .ما به بهانه ارزشمندی آمدیم، نیامدیم که به هزار و یک چیز تن بدهیم. این عرصه برای من بسیار اهمیت دارد ولی چون اهمیت دارد فعلاً خودم را کنار کشیدم تا شرایط در شأن هنرمند شود. آن موقع با کمال میل شروع به کار می کنم. من کمی گرفتار دشمنی‌های شخصی شدم، که به خاطر نه شنیدن از جانب من بوده است. هر "نه"‌ای که گفتم ۵ سال مرا به یک سمتی شوت کردند.



توقیف کلاه قرمزی و سانسور فیلمهای سینمایی

حسین پارسایی مدیر کل دفتر نمایش خانگی در گفت‌وگویی مفصل درباره مسائل مختلف مربوط به نمایش خانگی و از جمله درباره سرنوشت پخش "کلاه قرمزی ۹۶" توضیح داده است.در حالی که سازندگان اعلام کرده بودند این برنامه بعد از عدم توافق با تلویزیون به شبکه نمایش خانگی می آید، حالا پارسایی می گوید "دستور قضایی" توزیع این برنامه محبوب را تعلیق کرده است.نکته جالب آن است که پارسایی قبلاً اعلام کرده بود حقوق عروسکهای "کلاه قرمزی" در سال ۸۸ از طرف شبکه دو به تهیه کننده واگذار شده است. اما به نظر می رسد ماجرا پیچیده‌تر است و خود پارسایی حالا از مانعی بزرگ در برابر پخش این مجموعه در شبکه نمایش خانگی می گوید:"در حال حاضر بنا به دستور قضایی تا رسیدگی حقوقی، توزیع کلاه قرمزی تعلیق شده و صدور پروانه نمایش برای کلاه قرمزی تابع شرایط بروکراتیک مابین دو سازمان صداوسیما و امور سینمایی و ابلاغ مجدد قضایی است که در صورت حل اختلاف موارد به شکل مقتضی انجام می‌شود."این مدیر سازمان سینمایی همچنین سانسور فیلمهای سینمایی در شبکه نمایش خانگی را "خیلی طبیعی" خوانده و توضیح داده است:"این اتفاق خیلی طبیعی است. مدیوم سینما با نمایش خانگی و حتی تلویزیون متفاوت است. مسئله حریم خانواده است. بنابراین نمی‌توان به شکل فراگیر و عام هر آنچه در سینما اکران می‌شود مناسب نمایش خانگی دانست، باید در نظر بگیریم چه گروهی در شبکه نمایش خانگی، مخاطب هستند. مخاطب در سینما حق انتخاب محض دارد ولی در شبکه نمایش خانگی اعضای یک خانواده در سنین مختلف در کنار هم به تماشای یک اثر می‌نشینند. بنابراین در شبکه نمایش خانگی بنا به ذوق و سلیقه مخاطبین و البته فراگیری بیشتر و دسترسی آسانتر، این حساسیت و احترام متقابل ضروری است."اخیراً اعلام شد فیلم "۵۰ کیلو آلبالو" برای ورود به شبکه نمایش خانگی کوتاه می‌شود و همچنین معاون امور استانهای وزارت ارشاد در واکنش به انتقادها از دو فیلم "مادر قلب اتمی" و "اکسیدان" اعلام کرد این فیلمها برای ورود به شبکه نمایش خانگی اصلاح می‌شوند.



کمک خواننده انگلیسی به کودکان



ادل یک بار دیگر حمایت خود را از بازماندگان حادثه آتش سوزی برج گرنفل نشان داد. او زندگی سه کودک را که از بازماندگان آسیب دیده حادثه تراژیک گرنفل هستند روی یک پرده سینمایی نمایش داد و اعضای خانواده این سه کودک در شبکه های اجتماعی از این ستاره موسیقی تشکر کردند.این خواننده پس از رخداد مرگبار آتش‌سوزی گرنفل، به آنجا رفت و نقش بسزایی در آرام ساختن قربانیان محلی ایفا کرد. پس از آن، او یک صفحه نمایش سینمایی در مجتمع وایتلی در چند کیلومتری برج گرنفل اجاره و با نمایش زندگی کودکان آسیب دیده از این حادثه، مردم را به پرداخت کمک مالی به قربانیان آتش سوزی گرنفل ترغیب کرد.او همچنین پیش از این با آتش نشانان ایستگاه آتش نشانی چلسی که در اطفای حریق حادثه گرنفل امدادرسانی کرده بودند، دیدار کرد.هر چند اکنون حدود دو ماه از حادثه گرنفل که در ایران به پلاسکوی انگلیس شهرت دارد، گذشته اما خسارات مالی آن هنوز جبران نشده است و ادل همچنان مشغول جمع آوری کمک مالی برای امدادرسانی به قربانیان این حادثه است.

ایمان و باور ما پیروزی مان را تضمین می کند

●ویلیام جیمز



معمای تراس طبقه سوم

مدّتی بود طبقه وسط خانه خالی بود. به‌نظر نمی‌آمد کسی آنجا را اجاره کند. ساختمانی کهنه و فرسوده بود. صاحب آن ساختمان، جوانی مجرد بود به اسم **صفدر** که در همکف می‌نشست. سه سال بود که این خانه را از عمویش به‌ارث برده بود. دو طبقه را اجاره داده بود و با پول پیش و کرایه‌ای که می‌گرفت، روزگار می‌گذراند. سه ماه پیش مستأجر طبقه وسط تخلیه کرد و صفدر با از دست دادن ماهی ششصد تومان کرایه، به مشکلات اقتصادی دچار شد و به آژانس‌های املاک محله سپرد برایش مستأجر پیدا کنند و حالا سه ماه بود که کسی آن خانه را نپسندیده بود.

در طبقه سوم محسن کفترباز زندگی می‌کرد که او هم مجرّد بود و معاشش با مسابقات کفتری و پرورش و فروش قناری و مرغ مینا و خروس هلندی تأمین می‌شد. طبقه او تراس خیلی بزرگی داشت که جان می‌داد برای چنین کارهایی. محسن از دو سال و نیم پیش آنجا زندگی می‌کرد و قصد نداشت جایش را عوض کند چون پیدا کردن خانه‌ای با چنان تراسی بسی سخت بود.

یک روز عصر وقتی که محسن داشت خروس هلندی روبه‌راهی را برای مشتری می‌برد، شگفت‌زده شد: روی پله‌های پاگرد طبقه وسط گلدانهای زیبا و یک جاکفشی تمیز و بزرگ دید. کمی درنگ کرد و پایین رفت. به درِ خانه همکف تقّه زد. صفدر در را باز کرد. محسن گفت: "مبارک‌ه! طبقه وسط رو اجاره دادی؟" صفدر لبخند زد: "آره... بعد سه ماه آخرش اجاره‌ش دادم." محسن هم لبخند زد: "همسایه جدیدمون چه سریع و بی‌صدا اسباب‌کشی کرده. من اصلاً متوجه نشدم." صفدر گفت: "لابد تراس بودی. البته آقا تقی که همین مستأجر جدید باشه، خیلی تر و فرز و بی‌سر و صدا کار می‌کنه." محسن پرسید: "مثل من و تو خوشبخت و مجرده؟" صفدر گفت: "زن و بچه داره. آدم تمیز و محترمیه." محسن پرسید: "جسارت نباشه... چند اجاره دادی؟" صفدر گفت: "آقا تقی پولشو گذاشته سپرده تا ایشالا وام بگیره و خونه بخره اینه که گفت پیش نمیده ولی یک و هشتصد اجاره میده که واسه من خیلی بهتره." محسن درنگی کرد و گفت: "لابد شغل خوبی داره که می‌تونه نزدیک دو تومن کرایه بده. من که اسباب کشی رو ندیدم. شما که دیدی، وضع اسباب اثاث‌شون چطوریاس؟" صفدر خندید: "باورت میشه منم ندیدم؟ دیشب کلید رو بهش دادم. گفته بود پس‌فردا اسباب کشی می‌کنه. منم مثل تو تا چش باز کردم، دیدم وسایلش رو آورده و چیده و راه‌پله رو کرده گلستان. خوبه که من و تو هم تمیز و مرتّب باشیم."

محسن گفت: "تیکه میندازی؟" و رفت.

تا محسن رفت، آقا تقی سرفه‌ای کرد و پایین آمد و گفت: "صفدر جان خیلی می‌بخشی... قصد فضولی ندارم ولی داشتم کفش می‌پوشیدم، حرفاتونو شنیدم. من آدم‌شناس حرفه‌ای هستم. این محسن آدم ناجوریه. حواست بهش باشه." صفدر گفت: "ناجور؟ چطور مگه؟" تقی گفت: "برای مثال بهت گفت خبر نداشت که من اسباب کشی کردم اما راستش اینه که خبر داشت و تموم مدت از بالا داشت کارگرا رو دید می‌زد تا ببینه من چی‌ها می‌برم تو خونه. یخچال مایه خورده بزرگه و سخت بود بیاریمش بالا. اونقدر لوطی نبود که یه توک پا بیاد پایین و کمک کنه. کارگرا چند جای راه‌پله رو زخمی کردن که باید ببخشی." صفدر گفت: "دیوار فدای سرت. این خونه عمرشو کرده. چند وقت دیگه می‌کوبمش اما اینی که میگی محسن اسباب کشی رو دید و به من گفت ندیده، خیلی عجیبه. از این دروغ چی گیرش میاد؟" تقی گفت: "خدا آگاهه... عرضی داشتم... اجازه میدی از فضای تراس طبقه سوم استفاده کنم؟" صفدر پرسید: چه استفاده‌ای؟ تقی گفت: "یه دیش دارم که باید نصب کنم. شاید بگی چرا نمیذارمش پشت‌بوم. دلیلش اینه که توی ارتفاع کمتر نویز هم کمتر میشه." صفدر گفت: "از نظر من اشکالی نداره. فکر نکنم محسن هم مشکلی داشته باشه." تقی گفت: "اون که سراپاش مشکله. تعجب می‌کنم که چطور اعتماد کردی و خونه رو بهش اجاره دادی." صفدر گفت: "جرأت داشتن نمی‌خواد. یه مرد مجرده که عشقش پرنده‌بازیه. منم تو خونه‌م پولی و چیز قیمتی و سر بریده‌ای ندارم که ترسی داشته باشم." تقی گفت: "شاید مستأجرت که من باشم، طلاجواهری، پولی، چیزی تو خونه داشته باشه و نگران امنیّتش باشه؟ مخصوصاً که امروز از بالای پله‌ها آمار تموم وسایلم رو گرفت... به‌نظرت حق ندارم نگران باشم؟" صفدر گفت: "چی بگم والا..."

تقی کمی او را نگاه کرد و گفت: "پس به نصّاب بگم بیاد و دیش رو بیاره... راستی! به محسن نگی چی گفتم. نمی‌خوام همین اول کار واسه خودم دشمن بتراشم." صفدر گفت: "خاطر جمع! تازه خوب شد که بهم گفتی چون من آدم ساده‌ای هستم و حواسم به نامردی‌های مردم نیست."

تقی به طبقه خودش رفت. جلو درِ ورودی پرده کلفتی زده بود. آن طرف پرده، وسایل خیلی کمی داشت. به یکی از اتاق‌ها رفت. مردی روی پتویی نشسته بود. یک اجاق برقی و کتری و لوازم چای کنارش بود. تقی گوشی خودش را روی موزیک شاد گذاشت و صدای آن را بلند کرد و به آن مرد گفت: "به فریدون هم خبر دادم بیاد. گفتم یه دیش و یه دوربین مداربسته بیاره. دیش رو طبقه سوم نصب می‌کنیم. دوربین رو هم میذاریم همکف. کلید پشت‌بوم رو گرفتم. از اونجا یه نردبوم هست که ما رو می‌بره روی تراس."

آن مرد گفت: "برادر عزیزم ما با تراس و دوربین مداربسته چکار داریم؟ مگه ما رو نیاوردی اینجا که اون نامردو پیدا کنیم؟ پس این بساط دیگه چیه؟" ...تقی گفت: "بابک جان اگه یه کم صبر کنی، متوجه میشی که کارام رو حساب کتابه."

یک ساعت بعد فریدون با دیشی که آن را در بغچه‌ای پیچیده و استتارش کرده بود، رسید و زنگ طبقه دوم را زد. محسن هم همان موقع رسید و او را دید و پرسید: "فامیل آقا تقی هستی؟" فریدون گفت: "نصّاب ماهواره هستم." محسن در را برایش باز کرد و گفت: "ما تو این ساختمون ماهواره نداریم... خوش به حال آقا تقی." فریدون داخل شد و گفت: "ماهواره چیز بیخودیه. الکی وقت آدم رو می‌گیره. من خودم که نصّابم، ماهواره ندارم." و از پله‌ها بالا رفت. محسن هم درِ خانه صفدر را زد. صفدر با او سرسنگین بود.

کمی بعد فریدون و تقی روی تراس طبقه سوم بودند و خود را به نصب کردن دیش و تنظیم آن مشغول کردند. فریدون آهسته پرسید: "جریان

تنها آرامش و سکوت سرچشمه‌ی نیروی لایزال است

● داستایوفسکی

دیش و ماهواره چیه؟" تقی گفت: "دو دلیل داره. یکیش اینه که فکر نکنن الکی خونه اجاره کردم. می‌خوام همسایه‌ها ببینن که اینجا زندگی می کنم. دلیل دیگه‌ش اینه که بهونه داشته باشم به تراس رفت و آمد کنم." فریدون گفت: "داداش میشه واضح‌تر بگی؟ من سر اون جریان مغزم قاطی کرده‌ودوزاریم دیر میفته."تقی گفت:"این محسن کفترباز به درد کار ما می‌خوره. اگه صبر کنی، خودت متوجه همه چی میشی." فریدون گفت: "من فقط می‌خوام انتقام خواهرمون رو بگیریم. دیگه فرقی نمی کنه که محسن و صفدر هم جزو نقشه باشن یا نباشن. تو به من و بابک قول دادی که اون نامرد رو پیدا کنی تا بریم خونشو حلال کنیم." تقی گفت: پیداش کردم... فریدون دست از کار کشید و چند لحظه ماتش برد بعد با هیجان گفت: "جون داداش راس میگی؟ پس چرا اینجا نشستیم؟ بریم خون‌شو بریزیم." تقی آهسته گفت: "خودتو کنترل کن! محسن اومد."

محسن از پشت پرده به تراس نگاهی کرد و وارد تراس شد: "خسته نباشین. شما باید آقا تقی باشی. ساختمون محقر ما رو با گلدونات مزیّن کردی. حالام که داری به کفترای ما حال میدی." تقی گفت: "خیلی باید ببخشین که مجبورم دیش رو بذارم اینجا." محسن گفت: "تراس خودته. منم اگه وُسعم می‌رسید، ماهواره می‌خریدم... قیمتش چنده؟" فریدون گفت: "بستگی به نوع و مارک و کارایی‌هاش داره. بامخلفاتش از چهارصد بگیر برو بالا." محسن گفت: "برم براتون آب خنک بیارم." وقتی که رفت، فریدون آهسته و هیجانی پرسید: "کیه اون نامرد؟ پاشو بریم سراغش." تقی گفت: "وقتی رفتیم پایین بهت میگم... حالا کاری رو که بهت میگم بکن! اگه رفتیم توی خونه محسن، من حواسشو مشغول می کنم تا تو یه دست از لباسای محسن رو با چاقوی آشپزخونه‌شو برداری و بلند به من که با محسن تو یه اتاق دیگه هستم، بگی چون کار داری، میری... چراشو بعداً بهت میگم... حالا ساکت... " محسن با یک بطری آب‌معدنی برگشت: "شرمنده غیر آب چیزی موجود نبود." تقی بطری را گرفت و آن را به برادرش داد و به محسن گفت: "برعکس چیزی که شنیدم، خیلی لوطی و خاکی هستی." محسن پرسید: "مگه چی شنیدی؟" تقی گفت: "هیچی! از دهنم پرید." محسن اصرار کرد. تقی هم موضوع را پیچاند و توضیحی نداد. فکر محسن هزار جا رفت. آخرش با خودش نتیجه گرفت که تقی غیر از صفدر کسی را ندیده پس فقط صفدر می‌توانسته درباره او حرفی زده باشد. بعد یادش آمد که صفدر در آخرین دیدارش سرسنگین بوده و یادش آمد که قبلش گفته بود از تقی یاد بگیر و تمیز زندگی کن. نتیجه گرفت که صفدر با دیدن مستأجر جدید، اخلاقش عوض شده. و به این فکر کرد که اگر صفدر او را بیرون کند، کفترهایش را کجا ببرد؟ در خانه قبلی ساکن طبقه زیرزمین بود و کفترهایش ساکن بام. برای همین نمی‌توانست مدام به آنها رسیدگی کند و کاسبی‌اش کساد شده بود. در مدتی که در این خانه چسبیده به پرندگانش زندگی می کرد کسب و کارش رونق گرفته بود. او به این چیزها فکر می‌کرد و تمرکزش روی حرفهای تقی و فریدون نبود. دلش سیر و سرکه شده بود که بداند صفدر درباره او چه گفته اما تقی که استاد حرف تو حرف آوردن بود، راه نمی‌داد و محسن را در خماری گذاشته بود. وقتی که کار فریدون تمام شد و خواستند از نردبام بروند، محسن اصرار کرد که از خانه او به طبقه وسط بروند. تقی قبول کرد و داخل شدند. فریدون به تقی گفت: "حالا که با هم رفیق شدیم، جون مادرت بگو اونی که پشت سرم حرف زده، صفدره؟" تقی گفت: "آقا قسم نده! عجب گیری کردیم! بریم یه گوشه تا بهت بگم."

حالا اوضاع یک‌طوری شده بود: صفدر و محسن به همدیگر بدبین شده بودند. محسن به خاطر پرنده‌هایش نگران شده بود و همان روز با یکی دو نفر از کاسب‌های محل حرف زده بود: "از صفدر انتظار نداشتم که تا چشمش به یه مستأجر جدید افتاد، حق آب و گل منو ندید بگیره. اگه شده، خون به پا می کنم و از اینجا اسباب کشی نمی کنم."

در طبقه وسط سه برادر نشسته بودند و تقی کوشش می‌کرد آنها را قانع کند که نقشه‌ای که کشیده، بهترین راه است. فریدون که برادر کوچکتر بود، عصبی بود و نزدیک بود منفجر شود. او از چند ماه پیش که خواهرش خودکشی کرده بود، بابرادرهایش کاروزندگی خودشان راگذاشته بودند و دنبال کسی می‌گشتند که خواهرشان را فریب داده بود. آنها برای پیدا کردن آن مرد فقط یک سرنخ داشتند: چند عکس. و برادر بزرگتر یعنی تقی با هزار و یک جستجو توانسته بود آن مرد را شناسایی کند. حالا که برادرانش از او می‌شنیدند که آن نامرد کسی نیست جز صفدر، تاب نمی‌آوردند و می‌خواستند انتقام بگیرند. فریدون می‌گفت همین حالا باید بریم تیکه تیکه‌ش کنیم. و تقی او را به خونسردی دعوت می کرد. فریدون هم می گفت: "من تا خرخره‌شو نجوم و خون‌شو نریزم، خونم سرد نمیشه." بابک هم با او موافق بود و می گفت باید زجر کشیدن و جان دادن صفدر را تماشا کند تا به آرامش برسد. تقی به آنها گفت:

"منم مثل شما قصدم انتقامه. البته خواهرمون هم بی‌تقصیر نبوده و نباید دنبال آدمی مثل صفدر می‌رفته. بچه که نبود! دست کم پنج شیش سال از صفدر بزرگتر بود اما من به اینکه مقصر بود یا نبود کار ندارم و انتقام می‌خوام. این انتقام باید طوری باشه که خون صفدر رو بریزیم اما خودمون گیر نیفتیم. من نقشه‌ای کشیدم که صفدر رو می کشیم و قتلش میفته گردن محسن کفترباز!"... او برای برادرانش توضیح داد نیمه شب لباسی را که از خانه محسن برداشته‌اند، می‌پوشد و دوربین مدار بسته فیلم او را می گیرد که وارد خانه صفدر می‌شود. و چون خودش و محسن همقواره هستند، اگر طوری از جلو دوربین بگذرد که صورتش دیده نشود، پلیس یقین خواهد کرد که محسن قاتل است. برادرها این نقشه را پسندیدند ولی افسوس خوردند که چرا خودشان هم در کشتن صفدر شرکت نمی کنند.

آن روز غروب محسن روی تراس بود و کفترهایش را جمع و جور می کرد و به لانه می‌فرستاد. یکی از کبوترها لج کرده بود و وارد لانه نمی‌شد. کبوتر روی نردبام نشسته بود. محسن بالا رفت و آن را گرفت و به سینه چسباند و گفت: "کفتر کاکل به سرِ عزیزم چرا اذیتم می کنی؟ مگه خبر نداری که صَفدر می‌خواد جوابمون کنه؟ دعا کن بذاره بمونیم." و خواست پایین بیاید. پایش را اشتباه گذاشت و سقوط کرد. آرنج راست و زانوی چپش ضربه سختی خورد و چه دردی داشت ولی کبوتر را ول نکرد و لنگان و دردمند سمت لانه رفت و آن را به لانه انداخت و درش را بست. دردش سخت بود. چند آرامبخش خورد و کم کم خوابش برد. و این همان وقتی بود که تقی در جامه محسن چاقو به دست از پله‌ها پایین آمد. یک قدم مانده به دید دوربین، چاقو را به دست چپش داد و آن را و دستش را طوری جلو صورتش گرفت که شناخته نشود. دستکش سیاهی هم دستش کرده بود که کمی حجم داشت و صورتش را بیشتر می‌پوشاند. تقی سریع از جلو عدسی دوربین گذشت و در زد. همینکه صفدر در را باز کرد، چاقو را به سینه او فرو کرد. صفدر جلو در افتاد و تقی عقب‌عقب از پله‌ها بالا رفت و باز هم صورتش ثبت نشد. او شتابان لباس محسن را در آورد و از راه بام به تراس طبقه سوم برد و آن را در کیسه‌ای که محل جمع آوری فضله‌ها و آشغال‌های تراس بود، چپاند و به طبقه خودش رفت. برادرهایش از او خواستند صحنه

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای علفزار سرخ

دروغ سودابه که باعث شد نوبخت روی او زوم کند، این بود که اگر قباد عموی سودابه بود، چرا فامیلی قباد و سودابه فرق داشت؟ دروغ حسن هم در تغییر دادن قصه حادثه مرگ قباد بود. نوبخت به این دلیل روایت او را باور نکرد که اولاً جسد قباد روی پروانه افتاده بود و نباید جمجمه‌اش شکافته می‌شد. دیگر اینکه جایی که جسدها افتاده بودند، علفزار بود و سنگ تیزی نداشت که کاسه سر قباد را بشکافد. بعداً هم که صخره محل درگیری را دید، سنگ نوک تیز و خونی را که روی صخره بود، دید و مطمئن‌تر شد. از پاسخهای درست و قابل قبولی که به دستم رسید، علیرضا رضازاده با تلفن ۶۱۹۴(۰۰۰)۰۹۱۳ از یزد برنده شد.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

پیش میاد دیگه!



به این عکس نگاه کنید و محظوظ شوید. این را از یک ویدیو برداشتم. اینجا شیراز است. ماشین زندان خاموش می‌کند. زندانی‌ها را بی غل و زنجیر پیاده می‌کنند تا ماشین را هل بدهند. کسی که این فیلم را در اینستایش گذاشته، نوشته بود **"به جای اینکه فرار کنن، ماشین رو هل میدن!"** مگر اشکالی دارد که زندانی یک آدم بافرهنگ باشد و به حکم قاضی احترام بگذارد و فرار نکند؟ مگر اشکالی دارد وقتی که ماشین زندان استارت نمی‌خورد، کمک کند تا روشن شود؟ اینها چنان به قانون احترام می‌گذارند که حتی اگر آن دو سرباز خسته هم کنارشان نبودند، نمی گریخیدن (ترکیبی از گریختن و گُرخیدن) فقط معلوم نیست اینهایی که اینهمه پیرو قانون هستند، چطور شده که زندانی شده‌اند؟ جواب: پیش میاد دیگه!

اسراف نکن، کمک به گشنه‌ها پیشکشت

عکس آن بچه سیاهپوست مورد منکراتی ندارد، مورد اقتصادی دارد. دستهایش چقدر پیر شده. نگاهش بغض دارد. النگوهایش می گویند دختر است و می گویند مادرش که قطره‌ای ندارد به او تقدیم کند، خیلی دوستش دارد. این عکس می گوید **خاک توسر اونایی که پول پارو می کنن و بازم به فکر چاپیدن همچین مادر و بچه‌ای هستن**. این عکس می گوید وقتی رفتی رستوران یا شب تو خونه سر شام بودی و نصف غذات اضاف اومد، یاد نگاه ملتمس و گرسنه این بچه بیفت. عکس دیگری هم هست که آن را **جعفری** از کوهبنان فرستاده. یک قرص نان گرم و معطر و سیاهدانه‌ای. نانوایش از اینکه چنین نانی تولید کرده، به خودش می‌بالد. بالیدن هم دارد. **سؤال**: روزی چقدر نان و پلو و میوه و آب و وقت دور می‌ریزید؟ یک روز که حالش را داشتید و ماشین حساب دم دستتان بود، حساب کنید ببینید روزی چقدر دور ریز دارید. سالی چقدرش را هم حساب کنید. کلی پول می‌شود. مثل اینکه صرف نمی‌کند آن همه پول را به گرسنگان ببخشیم. می‌توانیم با آن یک گوشی جدید بخریم. آره این بهتره.





صرفه‌جویی می‌کنم و پولشو میذارم بانک و سودشم میذارم روش. چی؟ گرسنه‌ها؟ اون به شهرداری ربط داره چرا به من گیر میدی؟

پهلوان بی‌لشکر

قبلاً هندونه به شرط چاقو بود و پلَنگ صورتی از آب در می‌آمد. حالا باید به شرط تقلّبی نبودن هم باشد. در عکس می‌بینید که یک بی‌انصاف مقداری هندونه کال خریده و رویش برچسب هندونه باحال زده. در دوره فِیک‌ها هستیم و خیلی سخت است که جنس غیر تقلّبی و اصلی پیدا کنیم. کاهوی مصنوعی دیده‌اید؟ سازنده‌اش در قابلمه‌ای آب می‌ریزد بعد دو جور مایع رنگی به رنگ کاهو می‌ریزد. چند ثانیه بعد دو تا برگ بزرگ کاهو با مغز مفصّل تولید می‌شود. بعد آن را به هم می‌پیچاند می‌شود کاهو پیچ خیلی خوشرنگ و تازه. برنج و ماکارونی مصنوعی را هم می‌شناسید و نیازی به توصیف نیست. پودر مصنوعی با طعم برنج شمال هم که همه جا دارند و توی برنج مصنوعی می‌ریزند و بوی پلو و کته شمال می‌دهد. توی شیر و کره و خامه و روغن کلی پالم می‌ریزند و آن را بدبو می‌کنند... داستانی داریم واسه خودمون! وقتی تغذیه مصنوعی باشد، آدم که موجودی طبیعی است، کم می‌آورد و خودش هم مصنوعی می‌شود: عشق‌های مصنوعی، ابراز احساسات مصنوعی و بی‌ریشه، تعارف‌های مصنوعی و بی‌پشتوانه، و آخرش؟ یک موگرینی می‌بینند و چنان سلفی‌هایی می‌گیرند که سلفی‌های آن پهلوانِ بی‌لشکر پیشش هیچ است.



دلمان برای بچه‌ها بسوزد!

این عکس دارد ساعد چند دختربچه را نشان می‌دهد که آن را تیغی و تتویی کرده‌اند. بالافسوس بیماری خودآزاری و خودنمایی از طریق زخمی کردن خود، بدجور رایج شده. مطمئنم که کارشناسان آموزش و پرورش در این زمینه جلساتی گذاشته‌اند و دنبال راهکار هستند و امیدوارم موفق شوند این بیماری را در دانش‌آموزان نوجوان درمان کنند. یکی از راههای خوبش هم این است که افراد متخصص و خوش‌سخن را مدام به تمام مدرسه‌ها بفرستند و مسائل فرهنگی را آموزش بدهند. اعتماد به‌نفس بچه‌ها را تقویت کنند تا بفهمند برای جلب توجه لازم نیست خود را مجروح کنند. یادشان بدهند که آن تیغ یا سوزنی را که همکلاسش با آن خود را زخمی کرده، لمس نکنند تا از خطر مبتلا شدن به بیماری‌های ویروسی دور باشند. تا حالا ندیده‌ام که آموزش و پروش آگهی بدهد که برای مدارس به تعدادی روانشناس باتجربه نیازمندیم. سریالی هست که این روزها دوباره دارد پخش می‌شود که شوهر ایدز دارد و همه حتی پزشکان به او اطمینان می‌دهند اگر بچه‌دار شوند، بچه ایدز نمی‌گیرد. آنها اصلاً به این موضوع توجه نمی کنند که اگر بخواهند بچه‌دار شوند (که شدند) مادر حتماً اچ.آی.وی مثبت می‌شود (که نشد!) دختربچه‌ای پرسید ایدز چطور منتقل می‌شود؟ می‌دانستم خانواده‌ای بسته دارد پس فقط گفتم از راه خون. وظیفه پدر و مادر اوست که برایش کاملاً توضیح بدهند تا بداند رفتارش با افراد مشکوک چطور باشد. دلمان برای بچه‌ها بسوزد و به آنها چیزها یاد بدهیم.



مسلم آژ

بقیه از صفحه ۱۷

شـــــام آخــــر!

شده‌اند. ساعت چهار بعدازظهر بود که من هم سوار هواپیما شدم و با وجود مجروحان زیادی که همچو من از ناحیه چشم آسیب دیده بودند، هواپیما مسیر خود را تغییر داد و راهی شیراز شد. ده روزی در بیمارستان بستری بودم و بعد از آزمایشهای گوناگون پزشکان و متخصصان بالاخره گفتند که کاری از آنها ساخته نیست و بنابراین هر دو چشمم را تخلیه کردند!...

***

بی تعارف بگویم قبل از گفت‌وگو و همچنین در طول آن سوالات زیادی ذهنم را به خود مشغول کرده تا بپرسم چون می‌دانستم او در جوانی همانند ما از دیدن زیبایی‌های خدادادی بهره‌مند بوده و بینایی خود را برای دفاع از شرف و ناموس سرزمین مادری از دست داده و حالا پرسش از درد و رنجهایی که با او عجین شده بودند، کاری ساده نبود. بنابراین در حالیکه در برابر آن همه گذشت و جانفشانی او احساس شرم وحقارت می‌کردم و با لکنت زبان فقط سوالهایم را نیمه کاره رها می‌کردم و به دنبال سوال دیگری می‌رفتم جهانبخش با تیزهوشی به آشفتگی درونم پی برد و با مهربانی و بزرگ منشی که مخصوص این عزیزان است از من خواست تا سوالهایم را راحت تر بپرسم. او این بار با صلابت تر از دقایق قبل که از روحیه والای او حکایت می‌کرد، با شوخ طبعی و خنداخند گفت: خوشحالم که نمی‌بینم و چشم دیدن شما را هم ندارم!...

همچنان که با صدای بلند می‌خندید و خنده‌های او آرامشی را در همه وجودم لبریز کرده بود اینطور ادامه داد: امروز که با شما حرف می‌زنم دوباره به یادم آمد که در گذشته از نعمت بینایی بهره مند بودم اما حالا دیگر ندیدن برایم عادی شده و شاید هر هفت هشت ماهی ناخواسته این موضوع را به خودم یادآور می‌شوم که قبلاً می‌دیدم.

شاید باورش برای شما سخت باشد اما بارها شنیده‌اید که می‌گویند خدا را شاکرم که اگر دردی داده صبر و تحمل آن را هم عطا کرده است. اما من می‌گویم لطف خداوند و حکمت او بود که بینایی را از من گرفت. یک رحمت و حکمتی در آن بوده و شاید هم توفیقی برای من.

اصولاً درد و رنجی نیست که به خاطر آن بخواهم صبر کنم و این موضوع را عشق و ارادت و موهبت الهی می‌دانم که در میان رزمندگان و جانبازان نصیب من شده. اینجا بود که با سختی و ترس از آن که با شنیدن پرسش من ناراحت شود با بغضی در گلو مانده گفتم تا به حال از خدا خواسته‌ای که‌ای کاش بینایی‌ات بر می‌گشت؟! او همانطور که در طول گفت‌وگو با روحیه بالا و با صلابت حرف می‌زد در جواب این پرسشم گفت: راستش را بخواهید پنج شش باری بود که در لحظات حساس و خاص از خدا خواستم فقط برای دقایقی بینایی‌ام را برگرداند، اما اجازه دهید که این دفعات همچو راز میان من و خدای خود باقی بماند.

اینجا بود که من دوباره اصرار کردم و او گفت: فقط به یک خاطره اکتفا می‌کنم، مراسمی با حضور عده‌ای از رزمندگان و جانبازان دفاع مقدس تشکیل شده بود. در آن مراسم کسانی حضور داشتند که عمر و جوانی خودشان را در هشت سال جنگ در جبهه‌های نبرد سپری کرده و هر کدام از آنها زحمات زیادی کشیده بودند. یادآوری خاطرات جبهه‌های جنگ باعث شده که بگویم که‌ای کاش خداوند برای لحظاتی بینایی مرا بازمی‌گرداند تا حداقل برای آخرین بار چهره رنج کشیده و زخم خورده شان را می‌دیدم و کمی آرام می‌شدم. نمی‌خواهم به عنوان حسرت یا افسوس و حتی به عنوان شکایت و گله از این آرزو یاد کنم، چرا که همیشه خدا را شاکر بودم و افتخار می‌کنم که این توفیق نصیب من شده است!

***

در ادامه گفت‌وگو بود که از حمید جهانبخش خواستیم به عنوان کسی که هر دو چشم خود را برای سربلندی کشور از دست داده است نه تنها از مشکلات جانبازان، بلکه از سختیهای دیگر نابینایان بگوید او هم با کشیدن آهی که حکایت از درد دلهای زیاد بود، گفت:

در استان قزوین ضرب المثلی میان مردم رایج است که همه دردها، مشکلات، فقر و بدبختی را با یک جمله توصیف می‌کنند.

آنها در برابر این مصائب فقط می‌گویند: "کوری می کشه!" جمله "کوری می کشه" در فرهنگ مردم قزوین بسیار کاربرد دارد. یعنی درد کوری از همه مصیبتها و سختیها بالاتر است.

مافوق همه دردها و مصیبتهاست، البته باید بگویم نابینایان به راحتی با این درد کنار آمده‌اند و به روی خود هم نمی‌آورند اما متاسفانه رفتار برخی از افراد جامعه و مسئولین بسیار سخت تر از درد کوری است و به شدت ما را آزار می‌دهد.

برای مثال به یکی از این درد و رنجها اشاره می‌کنم که کاملاً در جامعه امروز ملموس و مشهود است. هر جا افتخاری وجود دارد برای آدمهای سالم بوده که هیچ محدودیّتی از نظر جسمانی ندارند ولی همه رنجها و یا بهتر بگویم همه ذلتها برای افراد کور، کر و لال و فلج است. به آن کسی که نمی‌تواند چیزی را پیدا کند می‌گوییم: مگر کوری؟!" آن شخص که نمی‌تواند حرف خود را بیان کند و یا به هر دلیلی جوابمان را بازگو کند، می‌گوییم: مگه لالی. کسی که کلمه‌ای را شنیده و متوجه منظور شما نیست می‌گوییم: مگر کری!

راستش را بخواهید همه زشتیها و خفّتها را به نابینایان، کر و لالها و فلجها نسبت می‌دهیم، اما همه افتخارات را نصیب کسانی می‌دانیم که سلامتی کامل دارند. امثال ما همه ذلّتها را به جان خریده و با دردها و مشکلات کنار آمده‌ایم، اما کاش شهروندان خوب ایران فقط برای لحظاتی به این جمله من با تامل فکر کنند "درست است که نابینا شما را نمی‌بیند، اما شما که او را می‌بینید."

به راستی تا امروز برای نابینایان یا دیگر عزیزان که محدودیت جسمانی داشته‌اند، چه نقشی آفریده‌ایم؟

جایگاه آنها به نظر شما در کجای زندگی و جامعه است؟ این موضوع و مسأله مهمی است که یک قشر عظیمی از نابینایان در میادین ورزشی مردانه مبارزه کرده و نام ایران را در سراسر جهان با افتخار به گوش مردم دنیا رسانده‌اند.

مثلاً همین فوتبال پنج نفره (گلبال) نابینایان امروز افتخار نایب قهرمانی جهان را یدک می‌کشد و در المپیک و پاراالمپیک پرچم ایران را به اهتزاز درآورده‌اند، اما آیا در تمام عمر ورزش کشور توانسته‌ایم فقط برای یک بار تیم ملی فوتبال را در المپیک ببینیم؟!

امروز شاهد آن هستیم که فوتبالیستها یا دیگر ورزشکاران عزیز در جامعه نماینده می‌شوند و بالاترین رای را هم از مردم کسب می‌کنند. آنها بدون آنکه مشکل جسمی و درد و رنجی داشته باشند به زندگی خود می‌پردازند و از همه امتیازات خود که به دست آورده‌اند استفاده می‌کنند، اما تا اسم جانباز و یا خانواده شهید به میان می‌آید و یا اینکه از روشندلان و کسانی که با محدودیت جسمانی حرف می‌زنند با همان دید و یا همان جایگاه به افتخاراتشان توجه می‌کنیم؟

در اینجا باید از خوانندگان عزیز شما عذرخواهی کنم اما این گله و یا بهتر بگویم شکایت حاصل سالها درد و رنجی است که از مردم و مسئولین داشته‌ام و تاکنون آن را در سینه حبس کرده‌ام و حالا می‌گویم، تنها درخواستی که دارم این است که قدر فداکاری و از جان گذشتگی این عزیزان را بدانید. امروز جهانیان به تازگی از وضعیت جنایات گروه تروریستی داعش با خبر شده اند، اما با اندکی مطالعه و تحقیق در زمینه رفتار مزدوران بعثی می‌شود فهمید که آنها هم با مردم شهرها و روستاهایی که مورد هجوم قرار می‌گرفت همین برخورد را کرده‌اند پس حالا دوباره از مردم و مسئولان می‌پرسم:

شما که می‌بینید، شما که می‌شنوید، شما که می‌توانید حرف بزنید، چه کرده اید؟! ■

کاهش آدمی در نماز از سستی ایمان است

● حضرت علی (ع)

شبنم روحی

نابغه کاراته ایران

از فوتبال زده شدم!



حمیده عباسعلی نابغه کاراته ایران است که یک تنه تمام عناوینی را که برای نخستین بار در کاراته بانوان رخ داده، به نام خود ثبت کرده است. مدال نقره جهانی آلمان، برنز جهانی اتریش و نقره بازی های جهانی اینها تنها یک بار برای کاراته زنان ایران توسط عباسعلی ثبت شد و حال تنها مدال المپیک را کم دارد تا کلکسیون افتخاراتش را تکمیل کند. بازی های جهانی مختص رشته های ورزشی غیرالمپیکی است و برترین های کاراته دنیا جواز حضور در آن را کسب می کنند، میدانی شبیه المپیک برای کاراته کاران و عباسعلی با کسب مدال نقره نشان داد در المپیک ۲۰۲۰ نیز می تواند برای ورزش زنان مدال آوری کند. با تمام این افتخارات عباسعلی دلخوری هایی نیز از کم توجهی‌ها به کاراته و بستن پرونده‌اش در داخل با یک باخت دارد اما می گوید به هیچ یک از این رفتارها عکس العمل نشان نمی دهد و سعی دارد با کسب عناوین مهم خود را اثبات کند.

به اصرار مادرم کاراته را آغاز کردم

در ۸ سالگی و به اصرار مادرم کاراته را آغاز کردم، نخستین مدال خود را در ۹ سالگی در رقابتهای قهرمانی کشور کسب کردم. آن زمان کاتا کار می کردم و بعد از این مدال شور و شوق بیشتری به دست آوردم و آن زمان رده سنی امید و جوانان وجود نداشت و به دلیل اینکه اعزام رسمی نداشت، اردوها به صورت منسجم برگزار نمی شد. پس از حضور در تیم ملی برای نخستین بار در رده سنی بزرگسالان فیکس شدم و بعد از کسب مجوز حجاب و سهمیه مسابقات آسیایی نخستین اعزامم در سال ۲۰۱۰ در مسابقه جوانان هنگ کنگ بود که مدال برنز را کسب کردم. استارت اولیه من در مسابقه‌های رسمی در رده سنی بزرگسالان بود. پس از آن یک سال در رده سنی امید حضور داشتم و از آن روز به بعد در رده بزرگسالان حضور دارم.

به خاطر کاراته موسیقی را رها کردم

زمانی که در زندگی هدفی را انتخاب می کنی، فرصتی برای فعالیت در عرصه‌های دیگر باقی نمی ماند. پیش از آنکه کاراته را به صورت حرفه ای دنبال کنم دو سال در موسیقی فعالیت داشتم اما با حرفه ای شدنم در کاراته موسیقی را رها کردم. در گذشته تصور خانواده‌ها بر این بود رشته‌های رزمی به فرزاندانشان آسیب می رساند و با گذشت زمان متوجه شدند اینگونه نیست و در واقع فرد رزمی کار با اجرای فنون و تکنیک، انرژی و توانش را در زمین مبارزه تخلیه می کند و این تخلیه انرژی باعث آرامش روح او می شود. تنها اسم رشته های رزمی خشن است .زمانی که وارد تیمِ ملی شدم، کوچکترین عضو بودم و از حضور در بین بزرگسالان خجالت می کشیدم. در ابتدا تصور نمی کردم که به این موفقیت‌ها دست پیدا کنم اما در نخستین اعزام خود نشان دادم که می‌توانم. باور داشتن به خود باعث می شود تا انتها مسیر را طی کنیم و زمانیکه به این باور رسیدم تصمیم گرفتم در مسابقه های آسیایی نخستین مدالی که کسب می کنم طلا باشد و نخستین کسی بودم که در سال ۲۰۱۱ مدال نقره آسیایی (جدا از بازی های آسیایی) را به دست آوردم و در سال ۲۰۱۲ نقره را به طلا تبدیل کردم و این روند ادامه دار بود.

در اینچئون مردم توانایی مدال آوری زنان ایرانی را دیدند

بعد از بازی های آسیایی اینچئون انگیزه من دو چندان شد. از آنجایی که برای نخستین بار رقابت های بانوان به صورت مستقیم از تلویزیون پخش شد، مردم شاهد این بودند که زنان ایرانی نیز توانایی کسب مدال را دارند. شاید در گذشته باور مردم این بود که زنان اصلا نمی‌توانند ورزش کنند چه برسد به کسب مدال اما در اینچئون زنان ایرانی نشان دادند که توانایی بسیار بالایی دارند و اگر به آنها اهمیت داده شود، نتایج بسیار درخشانی کسب خواهند کرد. بعد از اینکه در مسابقه‌های جهانی آلمان فینالیست شدم خودم نیز باور نمی کردم که به فینال مسابقه‌های جهانی راه یابم. از قبل تصور کسب مدال را داشتم اما فینالیست شدن خیر. زمانی که در فینال حاضر شدم و مدال نقره را کسب کردم، این باور در من ایجاد شد و دوست داشتم که در ادامه تمام نتایج خوب را کسب کنم.

در بازی های جهانی اعزام نشدیم

چهار سال پیش در بازی‌های جهانی کالی در کلمبیا نیز به همراه پگاه زنگنه و فاطمه چالاکی سهمیه را به دست آورده بودیم اما متاسفانه اعزام نشدیم. لهستان نخستین حضورم در بازی‌های جهانی بود.

در بازی‌های جهانی لهستان کاراته ایران طلسم شکنی کرد چرا که در گذشته تنها دو برنز کسب کرده بودیم اما این بار هر ۵ نماینده ایران فینالیست شدند. موفقیت‌های ژاپن به دلیل بخش کاتا است که در هر رویدادی در بخش کاتا حتما فینالیست خواهد داشت و محال است کسی به آنها رای ندهد. در کومیته نیز سه فرصت داشتند که دو بازیکن آنها توانست به فینال مسابقه‌ها راه یابد. در بخش مردان نیز دو فینالیست داشتند و همه می‌دانند که ژاپن مهد کاراته است. نه تنها ژاپن بلکه سایر کشورها از ایران ترس دارند و من به خوبی به یاد دارم که در سال ۲۰۱۵ در قهرمانی آسیا، "آیومی" که از حریفان سرشناس ژاپنی من است (رنک یک دنیا را در اختیار دارد شش بار مبارزه کرده‌ایم، سه بار من پیروز شده‌ام و سه بار آیومی که البته آیومی تنها یک بار را با تکنیک پیروز شد و دو بار دیگر را با رای داوران برنده شد) قبل از مسابقه‌ها در شبکه تلویزیونی خود حضور پیدا کرده بود و در آن برنامه از ماکتی که از من برای آنالیز و تمرین کردن ساخته بود صحبت کرد و مرا به عنوان سخت‌ترین حریف خود نام برده بود. در مسابقات سال ۲۰۱۵ با اختلاف امتیاز آیومی را شکست دادم و پیروز شدم. آیومی در بازی‌های جهانی نمی‌توانست هیچ تکنیکی را در مقابل من اجرا کند چرا که هفته گذشته در مسابقه‌های قهرمانی آسیا با نتیجه ۶ بر ۲ او را شکست دادم، اما شاید او کمی از من هوشمندانه‌تر بازی کرد و یا اینکه از جو داوران مطمئن بود چرا که او را با نام قهرمان جهان صدا می کردند و طبیعی بود که این اتفاق رخ دهد و داوران به او رای دهند. در مدت زمان ۲ دقیقه‌ای که با او بازی کردم، فشار بیشتر از سمت من بود، به هر حال هرچه که بود تمام شد و من خوشحال هستم از اینکه توانستم دست پر از مسابقه‌ها بازگردم.

در بازی های جهانی کوچ نداشتم

در بازی‌های جهانی کوچ نداشتم و تیم مردان ایران از بیرون من را راهنمایی می کردند. در این مسابقه‌ها تیمهای بسیاری بودند که کوچ نداشتند. دلیل این را نمی‌دانم اما تنها از یک نفر می‌شد به عنوان کوچ استفاده کرد. تیم ژاپن چندین مربی همراه خود داشت اما تنها یک نفر اجازه داشت به عنوان کوچ بنشیند و از آنجایی که بازیها به صورت همزمان برگزار می‌شد، امکان داشت یک نفر از بازیکنان

اسپانسرها هیچ تمایلی به حمایت ندارند چون یک سری توقعات دارند که باید برآورده شود که نمی‌شود. ما نام اسپانسر را تنها روی گرمکن و لباسهای خود می‌توانیم درج کنیم و رسانه تبلیغی برای نام اسپانسر نمی‌کند به همین دلیل اسپانسرها تمایلی برای حمایت ندارند

کوچ نداشته باشد. نداشتن کوچ سخت است اما در لیگ جهانی اتریش نیز یک بار چنین اتفاقی برای من رخ داد و من بدون کوچ بودم.

اسپانسر ندارم

برای حضور در کاراته‌وان‌ها اسپانسر ندارم. تنها یک بار توانستم اسپانسر پیدا کنم و آن هم در کاراته وان اتریش بود که در این مسابقه‌ها نیز تنها رفتم چرا که خوش‌قدم نمی‌توانست هزینه مسابقه‌ها را پرداخت کند و همچنین اعتبار ویزای او نیز به اتمام رسیده‌بود. بعداز آن تا به امروز دیگر هیچ اسپانسری نداشتم. اسپانسرها هیچ تمایلی به حمایت ندارند چون یک سری توقعات دارند که باید برآورده شود که نمی شود. ما نام اسپانسر را تنها روی گرمکن و لباسهای خود می‌توانیم درج کنیم و رسانه تبلیغی برای نام اسپانسر نمی کند به همین دلیل اسپانسرها تمایلی برای حمایت ندارند. البته با توجه به المپیکی شدن کاراته فدراسیون دیگر باید هزینه پرداخت در کاراته وان‌ها را متقبل شود و این قول را نیز به ما داده‌اند. از سال ۲۰۱۸ که امتیازات کاراته‌وان‌ها مهم می‌شود اگر برای فدراسیون اهمیت داشته باشد، باید شرایط حضور در کاراته‌وان‌ها را فراهم کند.

سقف قراردادم ۱۲ میلیون تومان بوده است

تصور نمی کنم امسال دانشگاه آزاد با توجه به اتفاقات رخ داده در سوپرلیگ، تیم بدهد. اتفاق‌هایی رخ داد که به ضرر دانشگاه آزاد بود. در حال حاضر تیمی برای حضور در سوپرلیگ ندارم. تنها درآمدی که داشتیم از طریق لیگ بود که با نبود دانشگاه آزاد آن را نیز ندارم. دانشگاه آزاد تنها تیمی بود که به موقع قراردادها را پرداخت می کرد. سقف قرارداد من در دانشگاه آزاد ۱۲ میلیون تومان بود که ۴۰ درصد آن نیز کسر شد که البته طبق قرارداد باید ۳۰ درصد کم می‌شد اما ۱۰ درصد اضافه‌تر کم کردند چون تیم عنوان قهرمانی را از دست داد و نایب قهرمان شد.

باشگاه مناسبی برای تمرین ندارم

من به عنوان بازیکن نمی‌توانم به تنهایی شرایط را برای خود مهیا کنم، نیاز به حمایتهایی است. متاسفانه باشگاه مناسبی برای تمرین ندارم. باشگاه (کبکانیان) را که در اختیار فدراسیون کاراته قرار داده‌اند به دلیل اینکه در طرح ترافیک قرار دارد مسیر





رفت و آمد به آن بسیار سخت است. قبل از مسابقه‌ها با مسئولان آکادمی ملی المپیک صحبت کرده بودم و محل تمرین را به اعتبار اسمم در اختیار من قرار دادند و من در این مدت به همراه خوش‌قدم آنجا تمرین می کردم اما در حال حاضر پس از بازیهای جهانی، دوباره مشکل باشگاه برای تمرین دارم و باید دوباره صحبت کنم و این برای من به عنوان یک بازیکن شرایط سختی است که هم بخواهم تمرکز خود را بر روی تمرینها بگذارم و هم دنبال مکانی برای تمرین کردن و شرایط اعزام باشم. من به تنهایی نمی توانم شرایط را مهیا کنم. فدراسیون باید نگاه متفاوت‌تری نسبت به چند سال گذشته داشته باشد چون ممکن است حضور در المپیک ۲۰۲۰ اولین و آخرین حضور ما باشد و المپیک برای ما تمام شود، پس نباید به راحتی فرصت را از دست بدهیم. بازیکن تا یک حدی باید شرایط را فراهم کند، برای مثال از حاشیه‌ها دوری کند، از بسیاری از تفریحات صرفنظر کند و تمام تمرکز خود را بر روی تمرینها بگذارد، اینها وظایف من به عنوان یک ورزشکار است چون خودم پذیرفته‌ام و می‌خواهم این سختی‌ها را تحمل کنم، اما سایر شرایط در دست مسئولان و فدراسیون است.

از زمان المپیکی شدن کاراته تنها شعار شنیدیم

زنان ایرانی علاوه بر اینکه قرار است افتخار آفرینی کنند، به عنوان نماد کشور در مسابقه‌ها حضور دارند و دنیا زنان ایرانی را با حجاب می‌شناسند و ما باید از این عنوان دفاع کنیم، مسئولیت ما قطعا سخت‌تر می‌شود. مسئولان باید اهمیت بیشتری به ورزشکاران بویژه بانوان بدهند. برای مثال من نباید دغدغه فراهم کردن باشگاه برای انجام تمرین‌هایم را داشته باشم یا هزینه فیزیوتراپی و درمانم را پرداخت کنم، اینها برای ورزشکار معضل است. از زمان المپیکی شدن کاراته تنها شعار و حرف شنیدیم.

تبعیضها را که دیدم از فوتبال زده شدم

استقلالی هستم، یک زمانی به فوتبال بسیار اهمیت می‌دادم و مسابقه‌ها را دنبال می کردم. اما زمانی که تبعیض‌ها و تفاوت‌ها را دیدم از فوتبال زده شدم. درست است که فوتبال در تمام دنیا هواداران بسیاری دارد اما دلیل نمی‌شود از توجه به تمام ورزشکاران رشته‌های دیگر زده شود و تنها به فوتبال نگاه کنند. این قشنگ نیست، بسیاری از رشته‌های ما در المپیک حضور دارند و عنوان‌دار هستند اما فوتبال نتوانسته عنوانی را به دست بیاورد.

نه به نوبت زنان!

علی کیانی موحد

بی گمان نیاکان ما برخی از ضرب المثلهایشان بی حکمت نبوده و جالب آنکه بسیاری از آنها در زمان حال هم جاری است. یکی از این مثلهای جالب، مثل "گاه از سوراخ سوزن بتوان وارد شد ولی از دروازه نه" است. مثلی که حال و روز کمپین جدیدی است که در ورزش ایران به راه افتاده، کمپینی به نام نوبت زنان! داستان هم از این قرار است که بسیاری از آقایان و بانوان علاقه‌مند به ورزش به این نتیجه رسیده‌اند که دیگر نوبت حضور بانوان در ورزشگاهها فرا رسیده و استادیوم‌های ورزشی باید از حالت تک قطبی خارج شوند. این حرکت در ظاهر بسیار زیبا و ارزشمند است اما در باطن چطور؟! به نظر می‌رسد برخی از افرادی که بانی این کمپین و مبلغش هستند تا امروز یکبار هم پای در ورزشگاههای ایران نگذاشته‌اند. این دوستان یکبار از سرویسهای بهداشتی استادیوم‌ها استفاده نکرده و با خوردن ساندویچهای کثیف اطراف ورزشگاه، کارشان به بیمارستان نکشیده! این دوستان از امکانات سخت افزاری استادیوم‌های ایران بی‌خبرند و نمی‌دانند مردان را هم به زور در آن می‌توان جای داد، چه رسد به بانوان محترم و علاقه‌مند به فوتبال. از سخت افزار بگذریم که به سادگی می‌توان آن را درست کرد اما با فرهنگ طرفداری چه کنیم؟! فرهنگی که در بازی فوتبال بین استقلال و تراکتورسازی، وقتی همه تماشاگران یکصدا مشغول فحاشی به کاپیتان مرحوم پرسپولیس شدند! نمود پیدا کرد. فرهنگی که حتی صداوسیما در حال سانسور صداهای آن است تا یک وقت بیننده متوجّه نشود در ورزشگاهها چه حرفهای زیبایی رد و بدل می‌شود! من به عنوان یک خبرنگار، هیچگاه در جایگاه ویژه اهالی رسانه حضور نیافتم و همیشه با تهیه بلیت مثل یک تماشاگر عادی کنار دیگر طرفداران فوتبال نشسته‌ام. نشسته‌ام و شنیده‌ام حرفهایی که زده می‌شود. نشسته‌ام و دیده‌ام برخوردهایی که با هم می کنند. نشستم و فهمیده‌ام با این فرهنگ طرفداری سالها باید بگذرد تا یک خانم بتواند پایش را در یک ورزشگاه بگذارد! کلیشه‌ای نگویید که اگر بانوان بیایند، تماشاگران خود را کنترل می کنند و دیگر برخورد زشتی از آنها نمی‌بینیم. چه بسا که حضور خانمها این عزیزان علاقه‌مند به فحاشی را بیشتر ترغیب کند و شاهد اتّفاقاتی بدتر از قبل باشیم. در حال حاضر نوبت فرهنگ سازی است، پس از آن نوبت به چیزهای دیگر خواهد رسید.

هر چه صبر بیشتر باشد، دقت بیشتر است ● کریستوفر مارلو

نقد ورزشی

علی کیانی موحد

دردسر اسامی تیمهای ایرانی و ماجرای میناوند

تیم فوتبال هر شهر نماد همان شهر است و گویی بازیکنان آن تیم حکم ارتش و سربازان آن شهر را دارند. اروپایی‌ها برای انتخاب اسامی تیمهایشان از ۱۰۰ سال پیش خودشان را به زحمت نینداختند و بسیاری اسم هر شهر را روی تیم فوتبال خود گذاشتند. اسپانیایی‌ها کلمه "رئال" را روی برخی تیمها "پیشوند" کردند و انگلیسی‌ها نیز یک "یونایتد" یا "سیتی" به انتهای نام شهرهایشان چسباندند. با اینکه اسامی خاص و عجیب و غریب در دنیای فوتبال کم نیست و ممکن است هنگام تلفظ گزارشگران زیادی را دچار مشکل کند اما مشکل اسامی تیمها در کشور ما نیز وجود دارد و حتی گاهی خبرساز شده است. هر ساله شروع جام حذفی و روبرو شدن تیمهای دسته‌های پایین‌تر روبروی تیم‌های لیگ برتری دوباره نامهای عجیب فوتبال ایران را یادآوری می کند.

۸۰هزار دلار جریمه شباهت اسم

اوایل مرداد خبر یک جریمه عجیب خبر اول رسانه‌های ورزشی شد. "**سعید فتاحی**" مسئول مسابقات سازمان لیگ اعلام کرد که فیفا طی حکمی عجیب به دلیل اسامی نزدیک و مشابه تیمهای فوتبال در ایران، فوتبال ایران را ۸۰هزار دلار جریمه کرد. اسامی مشابه و نزدیک به هم همواره یکی از چالشهای جدی در فوتبال ما بوده است. به طور مثال در لیگ فوتبال ایران تیمهایی چون "**برق شیراز**"، "برق نوین شیراز"، "**داماش گیلان**"، "داماش گیلانیان" وجود دارد. علاوه بر این، وجود چندین استقلال و پرسپولیس در فوتبال هم از دردسرهای دیگر این همنامی است. به طوریکه دو فصل قبل سه تیم با نام "استقلال تهران"، "استقلال اهواز" و "استقلال خوزستان" در لیگ برتر وجود داشتند.

اسامی صنعتی تیمهای لیگ برتری

جدای از تشابه نام تیمهای داخلی، اسامی خاص و کمتر شنیده شده‌ای نیز در تیمهای ایرانی زیادی وجود دارد. از آنجایی که صنعتکاران هر شهر دوست دارند یک تیم فوتبال داشته باشند، لیگ ایران پر است از تیمهای صنعتی بخصوص در صنعت فولاد و برق و حتی نهادهایی مثل شهرداری که هر کدام تیمی وارد لیگهای ورزشی کرده‌اند تا شاهد اسامی مانند **فولاد خوزستان**، فولاد مبارکه سپاهان، **گسترش فولاد تبریز**، ماشین سازی تبریز، **تراکتورسازی تبریز**، برق شیراز، **برق تهران**، شهرداری بوشهر، **شهرداری تبریز**، نفت تهران و **صنعت نفت آبادان** باشیم.

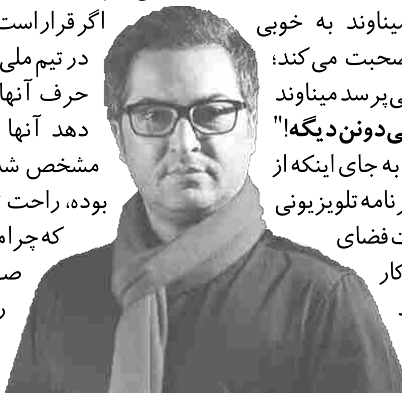
از خونه تا لیدوما

اما جدا از این ماجرا ترکیب بعضی تیمها برای مخاطبان بسیار نا آشناست. بعد از درگذشت ناگهانی "هادی نوروزی" کاپیتان محبوب پرسپولیس، تیم فوتبالی از مازندران نام هادی نوروزی را روی تیم خود قرار می‌دهد و با این نام در مسابقات جام حذفی شرکت می کند. "**لیدوما ممسنی**" یکی از تیمهای فعال در استان اصفهان است. لیدوما نام منطقه‌ای تاریخی است که حالا نام یک تیم فوتبال هم شده است. تیم "**پادنا میمند**" هم دیگر تیم اصفهانی است که نام آن از کوه پادنا در این شهر گرفته شده است. تیم "**خونه به خونه**" نیز می تواند جایزه عجیبترین نام تیم فوتبال را از آن خود کند.

شأنی که میناوند حفظ نکرد

مهرداد میناوند در تلویزیون جملاتی را درمورد دو چهره استقلالی به زبان آورد که سبک تر از کری خوانی های معمول استقلال و پرسپولیس بود. میناوند که مهمان یک شبکه تلویزیونی بود، درباره علی منصوریان از واژه "شیشعلی" و برای مهدی رحمتی از واژه "پنگوئن" استفاده کرد .سطح شوخیهایی که او به زبان آورد، در اصل پایین تر از چیزی است که از رسانه ملی انتظار می رود و در بهترین حالت، می توان این سطح از شوخی را برازنده فضای مجازی، آن هم برای هواداران دانست نه شخصی که سابقه سالها حضور در سطح اول فوتبال ایران و حتی سابقه بازی در فوتبال اروپا را دارد.

در بخشی از این برنامه مجری برنامه از میناوند می‌خواهد تا نظرش را درباره تصاویر افرادی که در مانیتور می‌بینند بگوید. یکی از این تصاویر متعلق به احمدرضا عابدزاده بود و میناوند با دیدن تصویر او این کلمات را بر زبان می‌آورد: "عقاب! واقعا عقاب همینه. یعنی دیگه پنگوئن و این چیزا نداریم!" اشاره او به پنگوئن در واقع لقبی است که بعضی از هواداران پرسپولیس در فضای مجازی به دروازه‌بان استقلال مهدی رحمتی داده‌اند. میناوند به خوبی می‌داند که از چه چیزی صحبت می کند؛ وقتی ظلّی‌پور منظورش را می‌پرسد میناوند باصراحت می‌گوید: "**همه می‌دونن دیگه!**" عجیب اینکه مجری برنامه به جای اینکه از میناوند بخواهد که در یک برنامه تلویزیونی چنین حرفهایی نزند و ادبیات فضای مجازی را در رسانه ملی به کار نبرد اصرار دارد که میناوند دقیقاً منظورش را از به کار بردن این کلمه بگوید!



البته کار به اینجا ختم نمی‌شود و در ادامه میناوند پس از دیدن تصویر منصوریان می گوید: "به به! شیشعلی خان!"

میناوند در حالی این حرفها را در رسانه ملی زد که در همین روزها، مهدی مهدوی کیا به عنوان یکی از نمادهای اخلاق در فوتبال ایران، در رسانه ملی احتمالاً جزء خط قرمزها قرار گرفته است. او به این دلیل دیگر جزء خط قرمزهاست که از شجاعی و حاج صفی حمایت کرده. شجاعی و حاج صفی که با تیم پانیونیوس مقابل تیم مکابی رژیم صهیونیستی بازی کردند، به همین دلیل از تیم ملی محروم شدند و مهدوی کیا از آنها حمایت کرد. اما همین میناوند هم سابقه بازی مقابل تیمی از رژیم صهیونیستی را دارد اما به این دلیل که جلوی دوربین سعی می کند مخاطب را بخنداند، هیچ منعی برای نمایش چهره‌اش وجود ندارد. انگار بنای صدا و سیما بر این است که هرچه شخص بیشتر تلاش کند تا مخاطب را بخنداند، مهلت بیشتری به او داده می شود تا مقابل دوربین باشد. البته فرقی هم نمی کند، اگر یک استقلالی هم پرسپولیسی‌ها را تخریب می کرد و برای آنها القاب زشت به کار می‌برد، باز هم تلویزیون اجازه می داد آن تصاویر پخش شوند. در چنین فضایی، افرادی که تحلیل می کنند خیلی جایی در صدا و سیما ندارند اما برنامه هایی که با هدف دعوا و کری خوانی چهره های استقلالی و پرسپولیسی تهیه می شوند، جای بهتری در تلویزیون دارند. کاش اگر قرار است شجاعی و حاج صفی از حضور در تیم ملی محروم شوند، حداقل یک بار حرف آنها را بشنویم و تلویزیون اجازه دهد آنها صحبت کنند. که اگر بعداً مشخص شد کار آنها عمدی و مجرمانه بوده، راحت تر به جواب این سوال برسیم که چرا میناوند هم مقابل نماینده رژیم صهیونیستی بازی کرد اما حالا به راحتی می تواند مقابل دوربین تلویزیون بنشیند.؟!



پایان تلخ اسطوره

دونده سرشناس جامائیکایی پایان بسیار تلخی در دنیای حرفه‌ای داشت.فینال دوی ۴در ۱۰۰ متر قهرمانی جهان ابتدای هفته در ورزشگاه المپیک لندن برگزار شد و تیمهای بریتانیا، آمریکا و ژاپن به مقامهای اول تا سوم دست یافتند.این رقابت در حالی برگزار شد که تیم جامائیکا با حضور اوسین بولت یکی از شانسهای اصلی ایستادن روی سکو بود. اما مصدومیّت بولت به عنوان آخرین دونده تیمش مانع از ثبت رکورد شد تا جامائیکا به خط پایان نرسد.آسیب‌دیدگی بولت اتفاق بسیار تلخی برای این ورزشکار سرشناس دنیای دوومیدانی بود. بولت که مدالهای رنگارنگ جهانی و المپیک در کارنامه دارد، پیش از این اعلام کرده بود در پایان رقابتهای قهرمانی جهان از دنیای حرفه‌ای خداحافظی خواهد کرد و حالا این خداحافظی با مصدومیّت و ناکامی همراه بود.وی همچنین در فینال دوی ۱۰۰ متر نیز به مدال برنز بسنده کرده بود.

مهاجم سابق پرسپولیس:

پروین نگذاشت قهرمان دوی آسیا شوم

سالها قبل، زمانی که **امیرحسین اصلانیان** برای پرسپولیس بازی می‌کرد، وقتی که گل می‌زد هواداران می‌دانستند که این مهاجم برای شادی بعد از گل خود پشتک خواهد زد. روز جمعه هم در بازی استقلال و تراکتورسازی زمانی که **سرور جپاروف** به تیم تبریزی گل زد، پشتک زد که این پشتک زدن، پرسپولیسی‌ها را یاد امیرحسین اصلانیان مهاجم اسبق این تیم انداخت.
اصلانیان درباره این نوع شادی بعد از گل می‌گوید: خیلی از بازیکنان برای پشتک زدن از دست کمک می‌گیرند اما من بدون دست پشتک می‌زدم که بسیار مشکلتر است. یک بار هم بعد از گلزنی به تیم استقلال رشت که سرمربی‌اش مرحوم ناصر حجازی بود، یک پشتک زدم و بعد یک حرکت "اورا ماباشی" انجام دادم. حرکتی که من انجام می‌دادم بسیار مشکلتر از حرکتی است که از دست کمک می‌گیرند. برای رسیدن به این اعتماد به نفس که جلوی ۱۰۰ هزار هوادار این کار را انجام بدهم، سالها تمرین و ممارست داشتم.



اصلانیان بازیکنی بود که یک بار جلال چراغپور از او به عنوان سریعترین فوتبالیست دنیا نام برده بود! خیلی‌ها فکر می‌کردند او ژیمناستیک کار کرده که به این راحتی پشتک می‌زند اما خودش می‌گوید: من هرگز ژیمناستیک کار نکردم و فقط در کنار فوتبال، کاراته هم انجام می‌دادم. سریعترین مرد ایران هم بودم. رکورد ۱۰۰ متر من ۱۰/۵۰ ثانیه بود که الان با رکورد ۱۰/۳۱ ثانیه طلای دوی ۱۰۰ متر آسیا را گرفته‌اند. تازه من این رکورد را بدون تمرین و بدون کفش مخصوص زدم. آن زمان مطمئن بودم با یک ماه اردو، طلای آسیا در رشته دوومیدانی را می‌گیرم اما آقای پروین اجازه شرکت در اردوی تیم ملی دوومیدانی را به من نداد!

با پول قرارداد نیمار چه کار می‌توان کرد؟

بیش از آنکه جدایی نیمار از بارسلونا برای طرفداران فوتبال شوکه‌کننده باشد، رقم انتقالش همه را به وجد آورده است.سال گذشته بود که پل پوگبا با ۸۹ میلیون پوند رکورد بازار نقل و انتقالات دنیا را شکست.اکنون پس از گذشت یک سال، پاری‌سن‌ژرمن با ۱۹۸ میلیون پوند نه تنها بازار نقل و انتقالات، بلکه دنیا را تکان داد.پولی که ظاهراً فقط از جیب ناصر الخلیفی قطری بیرون می‌آید اما به نظر شما با ۱۹۸ میلیون پوند چه کار می‌توان کرد؟ ۱۹۸ میلیون پوند آنقدر زیاد است که بتوان روی بیش از یک نفر هزینه کرد.

***

۹۴ خانه اعیانی با ۱۹۸ میلیون پوندی که ناصر الخلیفی تقدیم نیمار و بارسایی‌ها می‌کند، می‌توان ۹۴ خانه اعیانی در مناطق کینگستون، چلسی و بخش‌هایی از شهر لندن خریداری کرد. در واقع این پول بهترین سرمایه برای خرید و فروش خانه به حساب می‌آید.

۸۵۲۲ پرستار معمولاً چرخ یک بیمارستان با پرستارانش می‌چرخد. افرادی که به بیماران خدمات لازم را ارائه می‌کنند و کمک حال پزشکان هستند. ۱۹۸ میلیون پوندی که برای نیمار هزینه شد این قابلیت را داشت تا تأمین کننده حقوق یک سال ۸۵۲۲ پرستار باشد.

۱۰۸۹ فراری : فراری مدل ۴۸۸ در حال حاضر در بازار جهانی حدود ۱۸۲ هزار پوند قیمت دارد. اگر پول انتقال نیمار در اختیارتان بود این شانس را داشتید تا هر روز به مدت ۳ سال برای خودتان فراری بخرید و بیزنس ماشین راه بیندازید که مجموعاً می‌شود ۱۰۸۹ ماشین.

۳۳۲ هزار آیفون S7: این بخش مناسب آنهایی است که به گوشی‌های اپل علاقه دارند.با پول قرارداد نیمار می‌شد ۳۳۲ هزار و ۲۲۰ آیفون S۷ خریداری کرد و از این گوشی پیشرفته بهترین لذت را برد. ناصر الخلیفی با این مبلغ می‌توانست چیزی در حدود نصف جمعیت شهر دوحه را صاحب گوشی آیفون S۷ کند.



باشگاه هادرسفیلد تاون: هادرسفیلد تاون همان تیمی است که پس از عبور از مرحله پلی‌آف توانست مجوز حضور در لیگ برتر انگلیس را کسب کند. برای بازیکنان و کادر فنی این باشگاه ۵۲ میلیون پوند هزینه شده است. با پول قرارداد نیمار می‌توان ۴ بار باشگاه هادرسفیلد تاون را خریداری کرد و به خدمت گرفت.

استخدام رونالدو برای ۴۰ روز
ابتدای سال ۲۰۱۷ گزارشی منتشر شد مبنی بر اینکه رونالدو برای ۴ ساعت و نیم کار مفید بابت یک تبلیغ برای عربستانی‌ها مبلغ ۹۲۰ هزار پوند دریافت کرده. این یعنی با قرارداد نیمار می‌شد کریس رونالدو را به مدت ۹۷۲ ساعت یا ۴۰ روز و نیم در جهت استفاده تبلیغاتی استخدام کرد.

۲۸ هزار ساعت رولکس: آن دسته از افرادی که به دنیای ساعتهای لاکچری علاقه دارند، جالب است بدانند به جای پول قرارداد نیمار می‌شد ۲۸ هزار و ۸۴۱ ساعت رولکس مدل اویستر را خریداری کرد.

جت جنگی: پول قرارداد نیمار آنقدر زیاد بود که می‌توانست بخشی از بودجه وزارت دفاع یک کشور باشد. با این پول می‌شد ۱۰ جت جنگی را خریداری و از آن استفاده کرد.

هواپیمای مسافربری: پول نیمار را می‌شد در صنعت ناوگان هوایی هزینه کرد و از آن جواب هم گرفت. با ۱۹۸ میلیون پوند می‌توان ۲ هواپیمای مسافربری پیشرفته را به خطوط هوایی یک کشور اضافه کرد.

جزیره اختصاصی: اخیراً مد شده که چهره‌های مطرح عرصه سیاست، هنر و ورزش در نقاط مختلف دنیا برای خودشان جزیره‌ای کوچک خریداری می‌کنند. با پول قرارداد نیمار می‌شد جزیره‌ای جمع و جور خرید و از حضور در آن در فصول مختلف لذت برد.

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دوست و برادر مهربانم، پویاجان، ۲۹ مرداد روز تولدت را تبریک می گوییم و دعا گوییم مزرعه زندگی‌ات همواره پر از محصول موفقیت و بردباری باشد

علی ملکی ـ تهران

پسر عزیز و مهربانم، خدارا هزاران بار سپاس می گوییم که چنین هدیه گرانبها و زیبایی به ما عطا کرده که با آمدنت روزگارمان زیباتر شد، نازگل عزیزم، تولدت مبارک

پدر و مادرت، محمود و مطهره توکلی ـ تهران

همسر مهربانم، مطهره جان، ۲۴ مرداد، زیباترین و گرمترین روزهای زندگی‌ام است چرا که خداوند بهترین هدیه‌اش را نثارم کرد، عزیزم سالروز تولدت مبارک و گلباران باد

همسرت، محمود بنی جمالی ـ تهران

همسر عزیزم محمدرضا، برای زیباتر شدن زندگی یادآوری این لحظات لازم است پس با تمام وجودم سلامتی، شادی، خوشبختی را آرزو می کنم ۲۵ مرداد سالگرد ازدواجمان مبارکباد. دوستت دارم

اکرم داوری ـ اصفهان

خانم مرضیه کیامرزی، کارمند محترم بانک سپه شعبه مرکزی شوشتر، زحمات شما را بی نهایت قدر می‌دانم و امیدوارم که همیشه سالم و سربلند باشید و روزگار بر وفق مرادتان باشد...

عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

سرکار خانم نرگس توکلی، ورودتان را به عرصه بازیگری تبریک می گوییم وبرایتان آرزوی موفقیت داریم

ملک واهب، مریم صالح، فاطمه ایزدی محمد زرمهر و حسین بخشی، خبرنگار و فیلمساز اصفهان

محمودجان، هر روز برایت رویایی باشد در دست، نه دور دست عشقی باشد در دل، نه در سر و دلیلی باشد برای زندگی نه روز مرگی، ۲۸ مرداد سالروز تولدت مبارک

خانواده بابائی

خواهر دلبندم، رزیتا جان، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست، به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، ۲۴ مرداد سالروز تولدت مبارک

رویا و سیامک کرمی ـ تهران

خواهرزاده عزیزم، گل همیشه بهارم، آواجان، تمام گلهای روی زمین را تقدیم وجود نازنینت می کنم و تو تک شاخه گل همه گلهای روی زمینی، محبوب ما ۲۴ مرداد سالروز تولدت مبارک

خاله رویا و سیامک کرمی ـ تهران

مسعود منعم عزیز، بی گمان تو فرشته‌ای آسمانی هستی که در زمانه بیداد دوست نمایان و جو فروشان گندم نما، کالبد زمینی یافته ای، امیدوارم لایق برادری هایت باشم

دوستت غلامرضا نیرودل ـ تهران

سیداحمد مهربان، پسر عزیزم، دوستت داریم، عزیزم تولد نورسیده تان، احسان کوچولو را به شما و همسر گرامی ات، عروس نازم تبریک می گوییم

پدر و مادر، محمود و سهیلا رجوی ـ همدان

علی جان، تولد دو سالگی‌ات مبارک باد، امیدوارم همیشه شاد و خندان و تندرست باشی

پدرجون، مادرجون، خاله‌ها و دایی‌ها محسن و داود هاشم نیا ـ آمل

نینای عزیز، دختر نازم، ۲۶ مرداد چهل و یکمین سالروز تولدت گلباران باد، امیدوارم همیشه در کنار خانواده در صحت و سلامت باشی

پدرت، سیدعلیرضا غلامی ـ آمل

دایی محمود مهربانم، تبریک مرا به مناسبت سالگرد تولدت باسخاوت بی‌حدّت بپذیر، تولدت مبارک

معصومه بابائی ـ قم

پسر خاله عزیزم، ارسلان جان، از تولد پسر گلتان شایگان جان بسیار خوشحال شدم، قدمش مبارکتان باشد

پسر خاله ات، حمید شوریده ـ رشت

محمدطاهای عزیزم، پسر نازم، فرشته مهربان، میوه شیرین زندگیمان، تولد تو آغاز مهربانی‌ها و زیباییهاست، میلادت مملو از عطر نرگسی است که در زندگی ما جاریست، زادروزت مبارک

پدر و مادرت مصطفی صفری نیک و ملیحه کوهبنایی

هدیه بهبهانی من، دخترم، ستاره قلبم، زیباترین و مهربانترینم، بی نهایت دوستت دارم، بمان که با بودن تو زنده‌ام، ۲۹ مرداد تولدت مبارک

مادرت، مریم شعبانی ـ تهران

امیرعلی جان، پسر گلم، تولدت را تبریک می گوییم، خیلی دوستت داریم. امیدوارم همیشه سالم و شاد باشی

بابا مهدی و مامان فرشته ـ کرمانشاه

همسر عزیزم، شیواجان، امروز خورشید شادمانه ترین طلوعش را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگری خواهد گرفت و قلبها به مناسبت آمدنت خوشامد خواهند گفت. فرشته آسمانی سالروز زمینی شدنت مبارک

همسرت، علیرضا کاشی ـ تهران

سوسن عزیز، همسر مهربان، با تولد تو بزرگترین و بهترین هدیه‌ام را از خدا گرفتم، بی نهایت دوستت دارم، ۲۹ مرداد سالروز تولدت مبارک

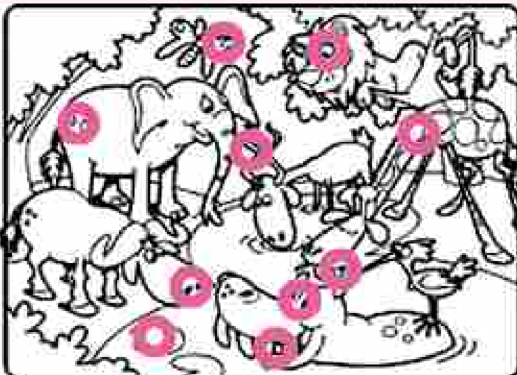
همسرت، ساسان نیرومند

سرور گرامی جناب آقای دکتر خرم و سرکار خانم دکتر تقوی، از تلاشهای صادقانه شما در جهت نظارت بر مواد غذایی، دارو و تجهیزات پزشکی، که اصل را بر سلامت مردم نهاده‌اید صمیمانه قدردانی می‌نمایم

اسماعیل محسنی آشان ـ مراغه

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر آبشخور حیوانات



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خرس کتابخوان

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

بالاخره موضوعی که می‌توانست منجر به بروز بحران در ذهنتان شود، می‌رود که ختم به خیر گردد، هرچند که هنوز هم باید حواستان باشد و بسیار هوشمندانه عمل کنید و اجازه ندهید که عوامل بیرونی، آرامش درونی شما را دچار خدشه کنند و بپذیرید که برخی از فرصتها دیگر هیچ وقت تکرار نخواهند شد و این شما هستید که باید محدوده خودتان را محافظت کنید نه دیگران!



اردیبهشت

یک پله بالاتر از تمام مشکلاتی که به شما هجوم آورده بودند و می‌توانستند آینده‌تان را دچار خدشه کنند قرار گرفته، اما هنوز به نقطه‌ای که در ذهنتان دارید نرسیده‌اید و باید تلاش کنید که یا بحران ایجاد نشوند و یا اینکه نتوانند تمام جسم و روحتان را دستخوش تغییر شگرف کنند. البته خودتان خوب می‌دانید که اگر دست از مبارزه بردارید، همه چیز طبق ناخواسته‌ها پیش می‌روند و باید هوشیار باشید.



خرداد

در شرف اتفاقات پیش بینی شده و البته بخشهای پیش‌بینی نشده عجیبی قرار دارید، طوری که ممکن است حتی در بخشهایی نظم افکارتان دچار خلل شود، اما خوشبختانه بخشی از ذهنتان از بلاتکلیفی رها شد و می‌دانید که حالا از طرفی باید خودتان را با شرایط جدید وفق دهید و از طرف دیگر تلاش کنید تا اطرافیانتان به در بسته نخورند که اگر کمی دقت کنید درهای بسته باز خواهند شد.



تیر

این روزها شرایط به گونه‌ای پیش می‌رود تا به نتیجه برسید که باید تغییراتی را در اهداف بلند مدت خود ایجاد کنید، چون حالا خوب می‌دانید که فرضیات اولیه‌تان چندان درست نبوده پس از قدرت ذهنتان کمک بگیرید و ایده‌هایی که به نفعتان نیست را کنار بگذارید و سعی کنید به جای جنگیدن، خوب فکر تان را به کار بیندازید و نگذارید نبردها بر روی آرامشتان تاثیر بگذارد.



مرداد

روزهای بخصوصی را طی می‌کنید و توصیه من این است که به جای گلایه از خلوتی دور و برتان لذت ببرید و در کنار آن روی کارهایی که به دنبال فرصت برای انجامش می‌گشتید کار کنید. البته شاید عواملی شما را مجبور کنند تا برخی خاطرات کهنه را به یاد آورید و از واقعیت دور شوید، درحالیکه خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید در حال حاضر خیال پردازی نتیجه بخش نخواهد بود، چون فرصتهای بزرگی در راه است.



شهریور

جزو معدود اشخاصی می‌باشید که به دنبال یادگیری مهارت تازه‌ای هستید و از این هنر خودتان هم لذت می‌برید، هرچند که زمان برداشت محصول باشد! البته این روزهای شما با موضوع دیگری هم همراه است و ذهنتان را تا حدودی مشغول کرده، اما یادتان باشد، اگر می‌خواهید دیگران هم حس شما را درک کنند، باید کلامتان از ته دل بیرون بیاید و وقت بیشتری را با اطرافیان بگذرانید.



مهر

یک ماجرای پیچیده برنامه ریزی شده را پشت سر گذاشتید و حالا تا مدتها از اینکه توانستید همه چیز را خوب مدیریت کنید دلشاد خواهید بود و توصیه می کنم از اینجا به بعد را با آرامش بیشتری طی کنید و اجازه ندهید که گذر زمان ذهن شما را مشوش کند و مطمئن باشید بیان ایدههای خود و شنیدن نظرات دیگران می‌تواند حقایق بسیاری را برایتان به همراه داشته باشد اگر به «او» توکل کنید.



آبان

از اینکه در شرایطی متفاوت قرار گرفته‌اید نگران نباشید و از کمبود وقت استرس نگیرید، چون دیگران هم از شرایط شما آگاهند و رفتار منطقی ایجاب می کند که با آرامش و تکیه به حضرت دوست پیش بروید و به خودتان یادآور شوید که گاه هرگز نرسیدن بهتر از زود رسیدن و عمری رضایت نداشتن است. البته امیدوارم بر محدودیتهایی که برای خودتان گذاشته‌اید پایبند بمانید که گاهی سکوت حلال مشکلات است.



آذر

اینکه می‌بینم مهارتهای ارتباطی شما بالا رفته و قادرید با استفاده از کلام منطقی روابط را بهبود ببخشید، کاری بزرگ است، هرچند که گاه پی بردن به جنبه‌های ناشناخته زندگی با پیچیدگیهایی همراه باشد. در مورد تصمیم‌تان اما امیدوارم توجه داشته باشید که حالا شما فقط به خودتان تعلق ندارید وای کاش همیشه به خود گوشزد کنید که آنچه انتظارش را دارم ممکن است اتفاق نیفتد!



دی

از نظر فیزیکی احساس قدرت می کنید و به اصطلاح پرانرژی هستید، اما از نظر روحی ذهنتان در گیر یک پاسخ است و می‌خواهید زودتر از موعد تکلیف آن را روشن کنید و خلاص شوید و درست در همین شرایط موضوعی دیگر هم به جمع نگرانیهایتان اضافه شده است، درحالیکه اگر دقت داشته باشید آرامش و ایجاد آن هزینه زیادی برای شما در پی نخواهد داشت و کافیست اراده کنید.



بهمن

خبری را شنیده‌اید که تا حدود زیادی ذهنتان را از موضوعی که مشغولیت زیادی برایتان به همراه داشت رهایی بخشید و حالا خوب می‌دانید که این حتی بیش از آنچه انتظارش را داشتید، بوده، اما تا ثبات نهایی زمان بیشتری نیاز دارید و آنگاه می‌توانید با خیال راحت ایده‌هایی که در سر دارید را به مرحله اجرا بگذارید و به اعتماد کامل برسید که توکل همیشه نتیجه بخش است!



اسفند

به دنبال فرصتی برای پیشرفت هستید، اما اگر دقت کنید به لطف حضرت دوست این زندگی است که به دنبال فرصت می گردد تا شما را رو به جلو هل بدهد، هرچند که خوب می‌دانید پذیرفتن مسئولیتها و کنترل آنها بر یک روال منطقی، دو موضوع جدا از هم هستند. پس یادتان باشد شما فقط برای اهداف بزرگ تلاش کنید که سختی‌ها ارزشش را دارند!

اگر توجه کنیم، گل سرخ از خاک است و خاک از گل

• بودا

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

پروفایل و عکسهای نامناسب او

شاهرخ، ۲۱ ساله، مجرد، دانشجو، رودهن

خواب دیدم از دوستم جدا شده‌ام. او در خواب روی پروفایلش عکسهای نامناسب و خیلی خصوصی از خودش می گذاشت. خیلی ناراحت و عصبی شدم. خواستم به مادرم نشان بدهم و به او ثابت کنم که چطور دختری است اما مادرم نمی توانست عکسها را ببیند. وقتی عکسهایش را دیدم خیلی اذیت شدم و تمام اشتباهات و اتفاقات بِد گذشته را در خواب دیدم.

تعبیر: **سؤال:** شما ۲۱ ساله هستید. آن دختر چند ساله است؟ **جواب:** ۱۶ ساله. یک مقدار بچه است. یکی دو بار خیانت و کارهای عجیب غریب دیگر کرد و آخرش کات کردیم... خواب شما می گوید در بیداری شکهای شما به او بی‌اساس بوده چون مادرتان نتوانست عکسها را ببیند و این یعنی آن فکرها در ذهن خود شماست و واقعیت ندارد مخصوصاً که در خواب می‌خواستید ثابت کنید او دختر بدی است اما موفق نشدید. این تأکیدی است بر اینکه شما دلیلی ندارید که ثابت کنید او دختر بدی است. بخش بعدی خواب هم همین را می گوید: در خواب اتفاقات بد و اشتباهات گذشته را دیدید. پس اشتباهاتی هم داشته‌اید! **این از تعبیر خواب.** اما: آیا شانزده سالگی خودتان را به یاد می آورید؟ خیلی بچه بودید. دیدگاه امروزتان کجا مال وقتی که شانزده ساله بودید، کجا؟ شما با دختربچه‌ای دوست شده‌اید که هنوز از نظر شخصیتی وارد فاز عواطفی که شما دنبالش هستید، نشده یعنی هنوز به بلوغ عاطفی نرسیده و تصور درستی از دوستی و رابطه‌ها ندارد. چرا جوانمرد نیستید و به خودتان نگفتید دوستی با دختری که هنوز بچه است، خلاف جوانمردی است؟ پیشنهاد می کنم درباره جوانمردی و جوانمردان معروف کمی مطالعه کنید و جوانمردی بیاموزید به جای اینکه ناجوانمرد باشید. **برگردیم به خواب:** پروفایل نماد شخصیتِ اینترنتی افراد است. وقتی در خواب می‌بینید عکسهای ناجور گذاشته، به این معنی است که تصور شما از آن دختربچه تصور خوبی نیست و فکر می کنید دختری است که با معیارهای شما جور نیست و این فقط تصور شماست و می‌تواند واقعیت نداشته باشد چون مادرتان عکسها را ندید. شما خواستید در خواب به مادرتان ثابت کنید او دختر بدی است. این بخش خواب می گوید در بیداری هم آدمی هستید که می‌خواهید آنچه را که در ذهن دارید، به زور به طرف مقابل ثابت کنید و چون نمی‌توانید و او زیر بار نمی‌رود، عصبی می‌شوید... به سود شماست که روی شخصیّت خودتان کار کنید و قبل از اینکه جوان کاملی شوید، دنبال دختر مردم نروید.

صدایش مثل رعد و برق بود

خانم رزینی، ۶۰ ساله، متاهل، بازنشسته، لاهیجان

خواب دیدم جایی هستم مثل بیابان. دو دختر ناشناس پیشم بودند. از آسمان صدایی مثل رعد و برق آمد. خود را به زمین انداختم. شب بود و سکوت. چادرم سفید بود. یکی از دخترها گفت توجه کردی که چه صدای وحی پیچید در دل این فضا؟ گفتم نه! گفت در این وحی پیام آمد که شما به مقام فرشتگی رسیدین. پرسیدم پس چرا من نشنیدم؟ گفت اتفاقاً خیلی هم بلند اعلام کرد. و بیدار شدم. من در جوانی هم از این خوابها زیاد می دیدم. در خوابهایم با خدا و ائمه حرف می‌زدم. احساس خوبی داشتم. من زنی مذهبی هستم و تا حالا آزارم به کسی نرسیده. مثلاً اگر پشه‌ای مرا نیش بزند، آن را نمی کشم. سوسک و موجودات دیگر را نمی کشم. یک بار عقرب آمد توی خانه. من نکشتم. کسی دیگر آمد کُشت. اطرافیان از محبّتم سوءاستفاده می کنند. دکتر رفتم. به من قرص داد تا بخوابم. برای کم شدن عاطفه و محبّتم هم قرص داده.

تعبیر: اول توضیحی درباره داروهایی که می‌خورید: این قرص را برای درمان افسردگی و اختلال‌های رفتاری و خُلق و خو تجویز می‌شود. به کسی هم که اضطراب و مشکلات پانیکی (هراس) دارد، این دارو را می‌دهند. عوارضی هم دارد: حافظه را مختل می‌کند، پس از مدتی شخص را به گیجی و منگی دچار می کند بنابراین اختلالات ادراکی هم از عوارض آن است. شخص را مخصوصاً در خواب به مشکلات تنفسی دچار می کند و همین باعث می‌شود خوابهای غیرعادی یا حتی کابوس ببیند. اگر کسی با خودش و مشاورش همکاری کند، نیازی به مصرف داروهای آرامبخش و خواب‌آور ندارد چون در بدن ما یک کارخانه شیمیایی پیچیده هست که می‌تواند برای ما داروسازی کند ولی وقتی که خودمان دارو مصرف کنیم، مغز دستور می‌دهد کارخانه داروسازی ما از آن دارو تولید نکند. **حالا به خواب شما نگاه کنیم:** آن صدا را که شبیه رعد بود، نشنیدید. این یعنی اعتماد به نفس شما کم شده و خودتان را باور ندارید. مسلماً چون خانم خوبی هستید و دنبال آزار کسی و چیزی نیستید، شخصیت معنوی خیلی خوبی دارید و خودتان هم قبول دارید که خدا از شما راضی است. آن کمبود از اینجا شروع می‌شود که از بس به دیگران خوبی کرده‌اید، لطفهای شما را وظیفه شما دانسته‌اند و کار به جایی کشیده که برخی‌ها به شما دلیر شده‌اند و اگر روزی یکی از لطفها را نکنید، شما را دعوا یا سرزنش می کنند که برای مثال چرا امروز نان نخریدی؟ درحالی که به نانوایی رفتن، وظیفه شما نیست (مثال است). اعتماد به نفس پایین باعث می‌شود باور نکنید در جایگاه خودتان چه مقام والایی دارد: مقام مادری، همسری، مادربزرگی، عمه و خاله و دوست و... اینها مقامهای کمی نیستند و حتی از مقام فرشتگی بالاترند. حقیقتش این است که دیگران قبول ندارند شما زنی هستید که با عالم بالا ارتباطاتی دارید و شما هی خوبی و محبت می کنید تا جایی که به پشه می گویید خونم را بخور و سیر شو و برو! ای سوسک بیا در خانه من بچرخ. تو را نمی کشم... این حرفها در عرفانهای قدیمی رایج بود ولی عارف امروزی طوری زندگی می کند که سوسک و پشه و مورچه وارد خانه‌اش نشود، اگر هم حشراتی آمدند، سم‌پاشی و اقدامات دیگر می کند. این حشرات امکان انتقال بیماریهای خطرناکی را دارند. وقتی که اطرافیان ببینند شما می گذارید حشرات بیایند و حتی خون شما را میل کنند، یک فکرهایی می کنند مخصوصاً نسل جوان که کلاً این جور مسائل را نمی‌تواند هضم کند. آن وقت ارزش شما پایین می آید. پیشنهاد می کنم به خودتان فرمان بدهید منطقی‌تر زندگی کنید

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

دجله به دجله...

اون آدمی نیست که شما فکر می کنید... اون یک شیطانه!من بهتزده نگاهش کردم و مانع سهراب شدم که می‌خواست او را از خانه بیرون کند. پرنیا نشست و ادامه داد: "شاپور یه شیّاد واقعیه که تا الان دختران زیادی مثل منو بیچاره کرده! براتون سوال پیش نیومد که چرا من یک مرتبه از دفتر موسسه رفتم؟"

ـ چرا... از شاپور پرسیدم وگفت که تو ازدواج کردی و از موسسه رفتی!

این را من گفتم و پرنیا با بغض ادامه داد: ـ دروغ میگه... اون نامرد از حدود یک سال پیش با این وعده که به زودی منو عقد می کنه راضیم کرد که صیغه‌اش بشم! منم با اینکه بیشتر از ۲۰ سال ازش کوچکترم، فکر کردم می‌تونه خوشبختم کنه و با قبول کردن درخواستش از سوی خانواده‌ام طرد شدم!

چند ماه بعد وقتی متوجّه شدم انواع و اقسام معشوقه‌ها رو داره، موقعی که فهمیدم زنش هم به خاطر همین کثافتکاریهاش ازش جدا شده، باز هم فریب حرفهاش رو خوردم که می گفت:

"به خاطر تو همه شون رو رها کردم!"

یک آپارتمان هم برام اجاره کرده بود و من به همین چیزها دلخوش بودم و خودم رو فریب می‌دادم و با هم بودیم، تا موقعی که شما پیداتون شد. شاپور همیشه دلش می‌خواست زنی داشته باشه که به قول خودش مایه افتخارش باشه...، منو هم که تو یه اداره دولتی مسئولیت خوبی داشتم به همین خاطر انتخاب کرد، اماوقتی شمارو دید، حق داشت که یک استاد دانشگاه رو به شاگرد اول امتحان لیسانس ترجیح بده! اوایلش فکر کردم شاید واقعاً به خاطر شما عوض بشه...، اما توبه گرگ مرگه! شما خبر ندارید که آقای مهرابی هنوز تو موسسه مشغول به کاره، اصلاً اون بیچاره روحش هم از قراردادهایی که خود شاپور با "رتبه دارهای " کنکور می‌بنده خبر نداره...، همه این کثافتکاریها کار خود شاپوره! شاید الان فکر کنید چون منو بیرون کرده و حتی حقوق ماه آخرم رو هم نداده دارم این حرفها رو در موردش می‌زنم، اما اشتباه می کنید، زندگی برای من تمام شده، فعلاً با درآمد تدریس خصوصیم می‌تونم پول کرایه مسافرخونه رو پرداخت کنم. پدر و مادرم به خونه راهم نمیدن و...، چون زن بزرگواری هستین، این رو گفتم. اگر هم دلتون می‌خواد الان می‌برمتون به خانه‌ای که شاپور برای یکی از معشوقه هاش اجاره کرده و هر شب بعد از دیدار با شما، میره به دیدن او!...

صادقانه برایتان می‌نویسم که آنقدر به شاپور علاقه‌مند بودم که در دلم فکر و دعا می کردم که حرفهای این دختر دروغ باشد! اما وقتی زنگ آن خانه را ـ که یک معروفخانه بود ـ زدم و علیرغم مقاومت آن زن! وارد شدم و شاپور را در آن وضع دیدم، تنها چیزی که لایقش بود نثارش کردم؛ آب دهانم را بر صورتش انداختم! به خانه که رسیدم و شاپور پشت سرم آمد به سهراب گفتم:

ـ فکر می کنی وظیفه تو الان چیه پسرم؟ همون کار رو بکن!

و سهراب همان کاری را کرد که دلم می‌خواست؛ شاپور را با دشنام از خانه بیرون کرد. هر چند که او دست بردار نبود و وقتی دید تلفنهایش را هم جواب نمی‌دهم پیامک فرستاد و اظهار عشق کرد و... من اما تا صبح فقط فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که یا باید مقابل سوالات مردم و شاید پوزخندهایشان سکوت کنم، یا پای آخرین نصیحت پدر مرحوم سهراب بایستم که همیشه می‌گفت: "بعضی آدمها هم پولشون کثیفه... هم خودشان از پولشون کثیفترن!"

***

این روزها ـ که شش ماه از آن کابوس تلخ می گذرد ـ فقط یک آرزو در سر دارم؛ که بتوانم برای ازدواج پسرم با پرنیا سنگ تمام بگذارم؛ بله، منظورم همان دختر پاک و بیگناهی ست که مرا از این مهلکه نجات داد. وقتی به سهراب که بعد از آن ماجرا عاشق پرنیا شد موافقتم با ازدواجش را اعلام کردم، او یک سوال خیلی ساده اما مهم پرسید:

"مامان فقط به خاطر این با ازدواج من و پرنیا موافقت می‌کنی که من عاشقشم؟ اگر از پرنیا ناراضی هستی و اونو خطاکار می‌دونی...؟ "

پاسخش را با یک جمله دادم:"وقتی من که جای مادر پرنیا هستم فریب اون حیوان رو خوردم... این دختر چه گناهی داره...، من مطمئنم پرنیا می‌تونه تو رو خوشبخت کنه و دختر خوبی هم واسه من باشه!■

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

معمای تراس...

قتل را توصیف کند. تقی جزئیات را تعریف کرد و گفت:"حالا یه اتصالی ایجاد می کنم تا فیوز برق بپره و دوربین خاموش بشه. باتری اضطراری شو وصل نکردم. شما باید خیلی سریع از اینجا برین. نور موبایلتون روشن باشه تا کفشتون خونی نشه."

او فیوز را پراند و برادرهایش بی‌درنگ از آن خانه رفتند. چند ثانیه بعد پایین آمد و فیوز را زد. برق که وصل شد، فریاد کشان به کوچه رفت و داد و فریاد کرد. در چشم بر هم زدنی چند نفر به کوچه آمدند و با دیدن جسد صفدر به پلیس خبر دادند و کاراگاه نوبخت و دستیارانش هم در محل قتل حاضر شدند. یکی از مردم که کاسب محله بود، به نوبخت گفت این قتل باید کار محسن باشد چون از او شنیده بود که گفته خون به پا خواهد کرد. تقی هم گفت عین همین جمله را از محسن شنیده. این را هم گفت که صفدر برای ایمنی خودش دوربین مدار بسته کار گذاشته. نوبخت به یکی از افرادش گفت فیلم را ببیند. بعد خودش و یک سرباز مسلّح به طبقه سوم رفت و آنقدر در زد تا محسن بیدار شد. نوبخت از او پرسید چرا دیر در را باز کرد. محسن گفت آرامبخش خورده بوده. نوبخت به سربازش گفت آنجا را بگردد. سرباز خیلی زود لباس را پیدا کرد. نوبخت از محسن پرسید چرا آن لباس را قایم کرده؟ محسن جوابی نداشت. دکتر رعنایی و افسر انگشت‌نگار هم بالا آمدند. دکتر رعنایی به کاراگاه گفت: "فیلم رو آوردم. شما هم نگاه کن." نوبخت با دیدن فیلم که نشان می‌داد محسن چاقو به دست آمد و صفدر را کشت، و با خواندن گزارش انگشت نگاری که می گفت اثر انگشت محسن روی چاقوست، از دکتر رعنایی پرسید: "نظر شما چیه؟" دکتر گفت: "این پرونده اونقدر ساده‌س که یه بچه هم می‌فهمه کار محسنه فقط در عجبم که چرا بعد از قتل، فرار نکرده؟" نوبخت گفت: "چون محسن قاتل نیست. برای محسن پاپوش دوختن." دکتر رعنایی گفت: "ما اثر انگشت قاتل و فیلم صحنه قتل رو داریم. مردم هم شهادت دادن که محسن به خاطر کبوترهاش می‌خواسته صفدر رو بکشه." نوبخت گفت:

"یکی از دلایلی که ثابت می کنه محسن قاتل نیست، آسیب‌دیدگی آرنج و زانوی محسنه. توی فیلم ندیدم پاش بلنگه. حتی با سرعت حرکت می کرد. قاتل که هم‌قواره محسن بوده، با پوشیدن لباسهای محسن، وانمود کرده محسن قاتله. حتی دستش رو طوری گرفته بوده که صورتش دیده نشه. فیوز رو هم خودش پرونده تا یکی دو دقیقه دوربین کار نکنه. چرا؟ شاید تنها نبوده و خواسته شریک‌هاشو از خونه بیرون بفرسته..."

یکهو تقی به سرباز حمله کرد تا تفنگ او را بگیرد ولی سرباز که آموزش‌هایی دیده بود، به حمله تقی پاتک زد و با کمک دکتر رعنایی به او دستبند زد.

هوش آزمایی

نوبخت دلیل دیگری هم دارد که منتظر می‌مانیم شما به آن اشاره کنید: سوتی قاتل غیر از نلگیدن، چه بود. جوابتان را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

تکامل و حرکت مبنا و پیش فرض کل وجود است ● انگلس

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



رهبران کوچک: دهلی نو – هند: کودکان تبّتی که لباسهای مخصوص جشن را به تن کرده‌اند منتظرند نوبتشان برای اجرای نمایش برسد. مردم هند و تبت هشتاد و دومین سال تولد رهبرشان دالای لاما را جشن گرفتند. این مراسم را می‌توان مهمترین مراسم این کشور دانست.



:نزول باران: مانیل – فیلیپین
تعدادی از پسربچه‌های فیلیپینی در کوچه‌های پر از آب در حال بازی و شیطنت هستند. بارش شدید باران باعث راه افتادن سیل در مناطق کم ارتفاع شده و بیشتر شهرهای فیلیپین با مشکلات مسدود شدن جاده‌ها و تعطیلی ادارات و مدارس روبرو شدند. اما تعدادی از مردم مانند این دانش آموزان از این سیل استقبال کرده‌اند.



موج سواری: فرانسه: دهها نفر برای موج سواری روی موجهای معروف رودخانه داردون در سواحل فرانسه جمع شدند. دلیل شهرت این موجها این است که بر اثر باد به وجود نمی‌آیند، بلکه حاصل برخورد جریان آب رودخانه با جریانهای آبی اقیانوس است و موجهای بزرگی در جهات مختلف ایجاد می‌شود که برای موج سواران جذاب است.



صادرات مو: هند: یک کارگر در تولیدی مو در هند در حال مرتب کردن و چیدن دسته‌های مو است و باید با دقت این کار را انجام دهد چون با کوچکترین اشتباه دسته‌های مو بهم می‌ریزند و در هم گره می‌خورند. هند بزرگترین صادر کننده مو به سراسر جهان است. از این موها برای مصارف تزیینی مثل ساخت کلاه گیس استفاده می‌شود.



جشنواره گل: لونگا – چین: دختران در حال پوشیدن لباسهای سنتی مخصوص «جشنواره گل» هستند که یکی از جشنهایی است که چینی ها مدتی بعد از جشن سال نو برگزار می کنند. در این فستیوال که عموماً در شهر لونگا برگزار می شود نوعی لباس مخصوص استفاده می شود که بخشی از آن یک کلاه بزرگ حاصل از پیچیدن پارچه و نخ است. پوشیدن این کلاههای جالب و البته سنگین اصلی .ترین نماد این جشنواره و شاید سخت ترین کار آن باشد



کلاسیک کوچک: پاریس – فرانسه:
نمایشگاه و گردهمایی خودروهای کلاسیک در یک شهر کلاسیک مانند پاریس می‌تواند ترکیبی عالی برای عاشقان این خودروها باشد. در نمایشگاهی که در پاریس برگزار شد یک خودروی کلاسیک کوچک که عنوان کوچکترین خودروی کلاسیک را از آن خود کرد توانست محبوب‌ترین جاذبه نمایشگاه باشد. جالب آنکه این خودرو می‌توانست علاوه بر راننده، یک مسافر را هم با خود ببرد.

بهره‌برداری از فضای تجاری مالکان

PARTNERSHIP

این طرح ویژه افرادی است که آمادگی دارند فضای تجاری خود را جهت بهره‌برداری در اختیار شرکت رفاه قرار دهند. مالکان فضاهای تجاری مناسب برای راه‌اندازی فروشگاه می‌توانند با در اختیار قرار دادن ملک خود، به دو روش از مزایای همکاری با شرکت رفاه بهره‌مند شوند:

روش اول
درصد از فروش خالص

روش دوم
اجاره



واگذاری نمایندگی

FRANCHISING

این طرح ویژه افرادی است که علاقه‌مندند با دریافت حق نمایندگی از شرکت رفاه، به عضویت شبکه نمایندگی‌های فروشگاه‌های رفاه درآمده و با بهره‌مندی از خدمات پشتیبانی رفاه، فروشگاه خود را راه‌اندازی و آن را مدیریت نمایند

مزایای دریافت نمایندگی فروشگاه های زنجیره ای رفاه







از ۲۱۰ فروشگاه رفاه، بیش از ۱۷۰ فروشگاه از طریق مشارکت با مالکان فروشگاه‌ها در حال فعالیت می‌باشند.

چرا رفاه انتخاب اول مالکان فروشگاه‌ها است؟

- ۲۲ سال فعالیت مستمر و پایدار در صنعت خرده‌فروشی
- همکاری با ۳۰۰۰ شرکت تولیدی و تامین‌کننده
- برخورداری از ۳۰۰۰ نفر نیروی انسانی
- پشتوانه مالی قوی، شفافیت حساب‌ها و امور مالی
- اعتبار بالا نزد مشتریان و تأمین‌کنندگان کالاها

متقاضیان می‌توانند برای کسب اطلاعات بیشتر و تکمیل فرم تقاضا به وب‌سایت www.refah.ir مراجعه نمایند

رفاه
فروشگاه‌های زنجیره‌ای